



کرانهٔ فعال بی‌کرانگی

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

کارلوس کاستاندا

کرانه فعال بی کرانگی

برگردان:

مهران کفوری



تهران - ۱۳۸۲

این اثر ترجمه‌ای است از:

Carlos Castaneda. *Das Wirken der Unend Lichkeit.*
S. Fischer Verlag Gmb H,
Frankfurt am Main, 1998

Carlos Castaneda. *The Active Side of Inefnity,*
Harper Collins Publishers, 1999.
Ine., N. Y., 1997 by Laugan Production.

کاستاندا، کارلوس، ۱۹۳۱ - ۱۹۹۸
کرانه فعال بی‌کرانگی / کارلوس کاستاندا؛ برگردان: مهران کندری. تهران:
نشر میترا، ۱۳۷۹.
ISBN 964-5998-50-6 [۳۳۳] ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
The active side of infinity عنوان اصلی:
۱. دون خوان، ۱۸۹۱ - Juan, Don ،
۲. سرخپوستان یاکی - دین و اساطیر. ۳. داروهای توهم‌زا و تجربه دینی.
الف. کندری، مهران، - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: جنبه فعال بی‌نهایت.
F ۱۲۲۱ / ۲۳۵۲ ۲۹۹ / ۷۹۲
۱۳۷۹ کتابخانه ملی ایران ۲۷۳۳۲ - ۷۸ م



کرانه فعال بی‌کرانگی

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۲ - چاپ: چاپخانه تابش

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: میترا

شماره: ۲۰۰۰ نسخه

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

نشر میترا: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۳۱۳۳۵۰۵

شابک: ۹۶۴۵۹۹۸۵۰۶ ISBN:964-5998-50-6

فهرست مطالب

۵	یادداشت مترجم.....
۹	نحو کلام.....
۱۱	نحو کلام دیگر.....
۱۳	مقدمه.....
۴۵	لرزش در هوا.....
۴۷	سفر اقتدار.....
۶۳	قصه بی‌کرانگی.....
۹۰	واقعاً خوان ماتوس که بود؟.....

۱۰۱	پایان یک دوره
۱۰۳	نگرانیهای ژرف زندگی روزمره
۱۱۶	نظری که نتوانستم تاب آورم
۱۲۴	قرار ملاقات اجتناب ناپذیر
۱۳۳	نقطه گسست
۱۴۸	ابعاد شناخت
۱۶۳	سپاس گفتن
۱۷۷	آن سوی نحو کلام
۱۷۹	راهگشا
۲۰۱	کنش متقابل انرژی در افق
۲۲۱	سفرهایی در میان دریای تیره آگاهی
۲۳۴	آگاهی غیرآلی
۲۵۰	دید واضح
۲۶۶	سایه های گلی
۲۸۹	آغاز سفر نهایی
۲۹۱	پرش به ورطه
۳۲۲	بازگشت

ترجمهٔ این اثر را به تنها
معلم راستین و ارسته و
آزاده‌ام، به روان پاک
پدرم، شادروان محمود
کندُری، تقدیم می‌دارم.

مهران کندری

بیست و سوم مردادماه ۱۳۷۸

یادداشت مترجم

«دون‌خوان این وظیفه را به من محول کرد تا هر چه را ساحران
می‌گویند، بنویسم. وظیفه‌ام فقط این بود که آنقدر بنویسم تا
روزی به من بگویند: «کافی است، اکنون دیگر به پایان رسیده
است.»

و یکی از آخرین وظایفی که شمن سرخپوست یاکی،
دون‌خوان ماتوس، برای کارآموزش، کارلوس کاستاندا، تعیین
کرد، گردآوری مجموعه‌ای از وقایع فراموش‌نشدنی در زندگی
او بود، دون‌خوان معتقد بود: «وقایعی که راه ما را تغییر
می‌دهند، معمولاً ماجراهایی غیرشخصی و با این حال بینهایت
شخصی هستند.»

کاستاندا با آموزشهای دون‌خوان موفق شد به دنیای

شناختی شمنانی دست یابد که در زمانهای قدیم در مکزیک می‌زیستند و مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی را همچون وسیله‌ای به کار می‌گرفتند تا مخازن انرژی را درون خویش به حرکت درآورند که در واقع محملی برای انتقال انرژی و لازمه سفر به ناشناخته است.

این وظیفه‌ای سنتی بود که تمام شمنان مکتب دون‌خوان از کارآموزان خویش می‌خواستند تا آن را انجام دهند.

دون‌خوان مجموعه وقایعی فراموش‌نشدنی را همچون آلبومی می‌دانست، آلبومی از خاطرات به یاد ماندنی و معتقد بود که بایستی وقایع را در آن جای دهیم که امور را برای ما دگرگون کرده‌اند؛ وقایعی که راهمان را تغییر داده‌اند. چنین مجموعه‌ای در واقع تمرینی در انضباط و عمل مبارزه است و شخصی نیست.

این اثری است که کاستاندا در آخرین سالهای آمادگی برای سفر نهایی خویش نوشته و آخرین آموزشهای دون‌خوان در آن شرح داده شده است، اما از آن رو که کاستاندا در ۱۹۹۸ به سفر نهایی خود رفت و علاقه‌مندان آثار وی فکر می‌کنند که دیگر اثری از او منتشر نخواهد شد، مایلند بدانند که من به ترجمه چه نوع آثاری خواهم پرداخت. در پاسخ به این گونه علاقه‌مندان بایستی بگویم که اگر مرگ رخصت دهد، همچنان به ترجمه آثار مربوط به شمنان و نیز تألیف و یا ترجمه آثاری در مورد فرهنگهای امریکای پیش از کلمب، بویژه سرزمین مکزیک، ادامه خواهم داد.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۷۸

مهران کندری

این کتاب را به دو مردی تقدیم می‌دارم که به من نیروی حرکت و وسایل لازم را برای انجام دادن پژوهش میدانی مردمشناسی دادند: پروفسور کلمنت میهان (Prof. Clement Meighan) و پروفسور هارولد گارفینکل (Prof. Harrold Garfinkel). با پیروی از پیشنهادات آنان، خود را در اوضاع و احوالی تخصصی غوطه‌ور ساختم که هرگز از آن بیرون نیامدم. اگر شکست خوردم، اگر موفق نشدم در اینکه روح آموزشهای آنان را تحقق بخشم، پس چنین باشد. کار دیگری از دستم برنمی‌آمد، زیرا قبل از آنکه بتوانم قضایای واضح دانشمندان علوم اجتماعی را فرموله کنم، نیرویی عظیمتر مرا در خود فرو برد که شمنان آن را بی‌کرانگی می‌نامند.

کارلوس کاستاندا

نحو کلام

مردی به معادلاتش خیره شد.
گفت که جهان آغازی داشت.
گفت که انفجاری روی داده بود.
صدای انفجاری عظیم و جهان تولد یافت.
گفت که توسعه می یابد.
حتی طول عمر آن را نیز محاسبه کرد:
ده میلیون گردش زمین به دور خورشید.
کل کره زمین شادی کرد.
فکر کردند که محاسبه او علم است.
هیچ کس فکر نکرد که با پیشنهاد آغاز جهان
آن مرد فقط نحو کلام مادری اش را بازتاباند؛

نحو کلامی که آغازهایی همچون تولد را می طلبد.
و تحولاتی همچون رشد را،
و به عنوان امور مسلم، پایانی همچون مرگ را.
جهان شروع شد،
و مرد اطمینان داد که جهان پیر می شود،
و بسان همه چیزهایی که می میرند، خواهد مرد،
مثل خود او که مرد، بعد از آنکه بسیار دقیق صحنه گذاشت،
بر نحو کلام مادری اش.

نحو کلام دیگر

واقعاً جهان آغاز گشت؟
فرضیه انفجار بزرگ حقیقت دارد؟
اینها پرسش نیستند، هر چند به نظر می‌رسد که هستند.
آیا نحو کلامی که آغازها و تحولات می‌خواهد
و به عنوان امور مسلم پایان می‌یابد، تنها نحو کلام موجود است؟
این پرسشی واقعی است.
نحوهای کلام دیگری هم هستند.
برای مثال یکی هست که می‌خواهد انواع شدتها،
همچون امور مسلم پذیرفته شوند
در این نحو کلام هیچ چیزی آغاز نمی‌شود و هیچ چیزی هم پایان نمی‌پذیرد؛
بنابراین تولد واقعه‌ای واضح و روشن نیست،

بلکه نوع خاصی از شدت است،
و همین طور است رشد و مرگ
مردی با آن نحو کلام که در مورد معادلاتش تعمق می‌کرد، متوجه شد که
بقدر کفایت انواع شدتها را محاسبه کرده است
تا با اقتدار بگوید
که جهان هرگز آغازی نداشت
و هرگز پایانی هم نخواهد داشت،
ولی جهان دستخوش افت و خیزهای بی‌پایان شدت
بوده است و هست و خواهد بود.
مرد بخوبی می‌توانست به این نتیجه رسد که خود جهان
محمل شدت است.
و شخص می‌تواند آن را به کار گیرد
برای سفر در میان تغییرات بی‌پایان
او همه اینها را خواهد شناخت و خیلی هم بیشتر،
شاید بی‌آنکه هرگز متوجه شود
که او فقط صحنه می‌گذارد،
بر نحو کلام مادری‌اش.

مقدمه

این کتاب مجموعه‌ای از وقایع فراموش‌نشده‌ی زندگی من است. من آنها را به توصیه‌ی دون‌خوان ماتوس، شمن سرخپوستِ یاکی و اهل مکزیك، گردآوری کرده‌ام که در مقام معلم، مدت سیزده سال کوشید تا دنیای شناختی شمنانی را برایم دستیافتنی سازد که در زمانهای قدیم، در دوران باستان، در مکزیك می‌زیستند. پیشنهاد دون‌خوان مبنی بر اینکه من این مجموعه وقایع فراموش‌نشده‌ی، این وقایع به یاد ماندنی را گرد آورم، طوری داده شد که گویی امری عادی است، چیزی که گویی بر اثر انگیزه‌ای آنی به ذهنش رسیده است و این شیوه تدریس دون‌خوان بود و او اهمیت تدابیر معینی را در پس امور عادی نهان می‌کرد. بدین شیوه او درد قطعیت آن را نهان کرد و آن را همچون چیزی نمایاند که هیچ تفاوتی با علایق و نگرانیهای دنیای روزمره نداشت.

با گذشت زمان، دون‌خوان بر من آشکار ساخت که شمنان مکزیکی کهن مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی را وسیله معتبری برای به حرکت درآوردن مخازن انرژی می‌دانستند که درونِ خویشتن موجود است. آنها توضیح دادند که این مخازن بسانِ وجودی مرکب از انرژی است که از درون بدن سرچشمه می‌گیرد و جابجا می‌شود. شرایط زندگی روزمره ما آنها را از دسترس دور می‌سازد. مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی در این مفهوم برای دون‌خوان و شمنان مکتب او به معنای وسیله انتقال انرژی، جابجایی انرژی استفاده نشده آنان بود. شرط لازم برای این مجموعه، عمل اصیل و مطالبه‌کننده‌ای است که کُل احساسات و شناخت‌های شخص را یکی می‌کند، بی‌آنکه چیزی را دریغ دارد. طبق سخنان دون‌خوان، شمنان مکتب او معتقد بودند که مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی محملی برای تنظیم انرژی و احساساتی بود که بر حسب ادراک، لازمه سفر مخاطره‌آمیز به ناشناخته به شمار می‌رفت.

دون‌خوان توضیح داد که هدف واقعی معرفتِ شمن‌گرایانه‌ای که او به آن پرداخته، آماده‌سازی برای سفر نهایی است، سفری که هر انسانی باید در پایان عمرش انجام دهد. او گفت که شمنان بر اثر انضباط و عزم خویش قادرند تصمیم بگیرند که پس از مرگ آگاهی فردی خود را نگاه دارند. برای آنان وضع مبهم و آرمان‌گرایانه‌ای که بشر امروزی آن را «زندگی پس از مرگ» می‌نامد، حیظه‌ای ملموس و تا حد گنجایش پر از امور عملی ترتیب دیگری بود که متفاوت از امور عملی زندگی روزانه است و با وجود این، از امکانات کارکردی مشابهی برخوردار است. دون‌خوان فکر می‌کرد که گردآوری مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی در زندگی آنان، در واقع برای شمنان در حکم آماده‌سازی ورود آنان به آن قلمرو ملموس بود که آن را کرانه فعال بی‌کرانگی می‌نامیدند.



بعد از ظهر روزی من و دون‌خوان در زیر سایبان خانه او صحبت می‌کردیم که

ساختاری سست داشت و از دیرک‌های نازک بامبو بود. آن سایبان همچون ایوانِ سرپوشیده‌ای به نظر می‌رسید که بخشی از آن جلو نور خورشید را می‌گرفت و سایه بود، ولی به هیچ وجه محافظت از باران را برآورده نمی‌کرد. در آنجا چند جعبهٔ مقاوم و مخصوص حمل بار بود که در عوض نیمکت به کار می‌رفت. مارک مقاوم آنها رنگ و رو رفته بود و بیشتر به نظر می‌رسید که آرایه است تا مارک شناسایی چیزی. روی یکی از آنها نشسته بودم و پشتم به دیوار جلو خانه بود. دون‌خوان روی جعبهٔ دیگری نشسته بود و به دیرکی تکیه داده بود که حایل سایبان بود. تازه چند دقیقه پیش رسیده بودم و یک روز تمام در هوای داغ و مرطوب رانندگی کرده بودم. عصبی، ناآرام و خیس عرق بودم.

دون‌خوان به محض اینکه راحت روی جعبه نشستم با من شروع به صحبت کرد. با لبخندی گشاده اظهار داشت مردمی که اضافه وزن دارند بفهمی نفهمی می‌دانند که چگونه با چاقی مبارزه کنند. لبخندی که بر روی لبهایش نقش بسته بود این تصور مبهم را در من ایجاد کرد که او شوخی نمی‌کند. او به رُک و راست‌ترین شیوه و همزمان نیز به طور غیرمستقیم برایم توضیح می‌داد که اضافه وزن دارم.

چنان عصبی شدم که از روی جعبهٔ مقاومی که بر روی آن نشسته بودم یک‌وری افتادم و پشتم بشدت به دیوار نازک خانه خورد. این تصادم پی‌های خانه را هم تکان داد. دون‌خوان با کنجکاوی مرا نگرست، ولی در عوض آنکه بپرسد آیا صحیح و سالم هستم یا نیستم، به من اطمینان داد که خانه را تَرَک نداده‌ام. سپس با خوشرویی برایم توضیح داد که خانه برای او سکونتگاهی موقتی است و او واقعاً در جای دیگری زندگی می‌کند. وقتی از او پرسیدم که واقعاً در کجا زندگی می‌کند، به من خیره شد. نگاهش خصمانه نبود، بیشتر عامل بازدارندهٔ جدی‌ای برای پرسشهای نامناسب بود. نفهمیدم او چه می‌خواهد و داشتم دوباره همان سؤال را می‌کردم که مرا بازداشت. به طور جدی گفت:

— پرسشهایی از این نوع در اینجا پرسیده نمی شوند. می توانی آنچه را دلت می خواهد درباره شیوه ها یا عقاید پرسی. هرگاه که آماده باشم، بی آنکه از من سؤال کنی، به تو خواهم گفت که در کجا زندگی می کنم، البته اگر بخواهم که بگویم.

فوراً احساس ازدگی کردم و چهره ام به طور غیرارادی سرخ شد و قطعاً رنجیدم. شلیک خنده دون خوان نیز رنجش و خشم مرا افزون کرد. نه فقط مرا وازده بود، بلکه توهین هم کرده و پس از آن به من خندیده بود. بی آنکه اهمیتی به خلق و خوی بد من بدهد، ادامه داد:

— موقتی در اینجا زندگی می کنم، زیرا اینجا مرکزی جادویی است. در واقع به خاطر تو اینجا زندگی می کنم.

این گفته مرا آشفته کرد. نمی توانستم باور کنم. فکر کردم که او این حرف را احتمالاً به این علت می زند که رنجش از توهین خود را تسکین دهد. من که قادر نبودم کنجکاویم را مهار کنم، سرانجام پرسیدم:

— واقعاً به خاطر من اینجا زندگی می کنی؟

با متانت گفت:

— بله، باید تو را تعلیم دهم و آماده سازم. تو مثل من هستی. حالا می خواهم آنچه را به تو گفته ام، تکرار کنم: هر ناوال یا راهبری در هر نسل از شمنان یا ساحران بایستی مرد یا زنی جدید را بیابد که مثل خودش ساختار انرژیکی دوگانه ای را نشان دهد. وقتی که ما در ایستگاه اتوبوس نوگالس (Nogales) بودیم، من این ویژگی را در تو دیدم، وقتی انرژی تو را می بینم، دو گوی درخشان روی هم قرار گرفته را می بینم؛ یکی بالای دیگری است و این ویژگی ما را به یکدیگر پیوند می دهد. من به همان اندازه می توانم تو را وازده کنم و نپذیرم که تو مرا.

گفته هایش عجیب ترین هیجان را در من پدید آورد. لحظه ای پیش خشمگین بودم و حالا دلم می خواست گریه کنم.

او ادامه داد و گفت که می خواست با استفاده از حمایت نیروی ناحیه ای که

در آن زندگی می‌کند و مرکز احساسات و عکس‌العمل‌های نیرومند است با من شروع به کار در موردی کند که شمنان آن را طریقت سالکان مبارز، طریقت جنگاوران می‌نامند. مردمان جنگ‌دوست هزاران سال در آنجا زیسته‌اند و سرزمین را در علایق خویش به جنگ غوطه‌ور ساخته‌اند.

او در آن زمان در ایالت سونورا، واقع در شمال مکزیک، در حدود ۱۵۰ کیلومتری جنوب شهر گویاماس (Guaymas) می‌زیست. من همواره به آنجا می‌رفتم تا به بهانه پژوهش میدانی از او دیدار کنم. من که حقیقتاً نگران بودم، بعد از آنکه او توضیح داد که علاقه به جنگ چیزی است که روزی به آن نیاز خواهم داشت، پرسیدم:

— دون‌خوان. ضروری است که وارد جنگ شوم؟

همواره آموخته بودم تا آنچه را می‌گفت، بینهایت جدی بگیرم. او لبخندزنان پاسخ داد:

— مسلماً. وقتی تو همه آنچه را که در این ناحیه می‌شود جذب کرد، به خود جذب کردی، خواهم رفت.

دلیلی نداشتم که در آنچه می‌گفت شک کنم، ولی نمی‌توانستم تصور کنم که در جای دیگری زندگی می‌کند. او مطلقاً بخشی از هر چیزی بود که در اطرافش دیده می‌شد. به هر حال به نظر می‌رسید که خانه‌اش برآستی سکوتگاهی موقتی است. کلبه‌ای از نوع خاص کلبه دهقانان یاکی بود. از چوب ساخته و اندودشده و سقف صاف گالی‌پوش و اتاقی بزرگ برای غذاخوردن و خوابیدن و آشپزخانه‌ای بدون سقف داشت. او گفت:

— سر و کله‌زدن با آدمهایی که اضافه وزن دارند، خیلی سخت است.

به نظر می‌رسید که اشاره‌ای بی‌ربط است، ولی نبود. دون‌خوان بسادگی به موضوعی برگشت که شروع به گفتن کرده بود، قبل از آنکه پشتم به دیوار خانه‌اش بخورد و حرفش قطع شود. در حالی که سرش را آهسته از سویی به سویی دیگر حرکت می‌داد، گفت:

— یک دقیقه پیشتر تو مثل توپی تخریبی به خانه‌ام خوردی. چه تصادفی!
برخوردی در خور مردی تنومند.

احساس ناراحت‌کننده‌ای داشتم، او از دیدگاه آدمی با من حرف می‌زد که از من قطع امید کرده است. فوراً حالتی دفاعی به خود گرفتم. او گوش داد و به توضیحات دیوانه‌وارم پوزخند زد. توضیح دادم که وزن من برای ساختار استخوان‌بندی‌ام طبیعی است. او با مسخرگی تصدیق کرد:

— درست است. تو استخوانهای درشتی داری. احتمالاً می‌توانی بر راحتی پانزده کیلو هم بیشتر باشی و هیچ کس، به تو اطمینان می‌دهم که هیچ کس متوجه نمی‌شود. من که اصلاً متوجه نمی‌شدم.

لبخند ریشخندآمیزش به من گفت که یقیناً خپل هستم. سپس به طور کلی درباره سلامت‌ام پرسید و من به صحبت ادامه دادم و نومیدانه کوشیدم تا از شرح بیشتر درباره وزنم جلوگیری کنم. او خودش موضوع صحبت را عوض کرد و با حالت بی‌روحوی پرسید:

— از غرابتها و ناهنجاریهای خودت چه خبر تازه‌ای داری؟

به طور ابلهانه‌ای پاسخ دادم که روبراه‌اند. «غرابتها و ناهنجاریها» طریقی بود که او علاقه‌ام را به مجموعه‌داری انگ می‌نهاد. در آن زمان با اشتیاقی تازه دوباره چیزهایی را جمع می‌کردم که تمام عمرم از انجام‌دادنش لذت برده بودم: آنچه را می‌شد گردآوری کرد، جمع‌آوری می‌کردم: مجلات، تمبر، صفحه، ساز و برگ مربوط به جنگ دوم جهانی، مثل شمشیر، کلاهخودهای نظامی، پرچم و غیره را جمع‌آوری می‌کردم. با حالت شهیدی که مجبور است قربانی کاری خصمانه شود، گفتم:

— دون‌خوان، تنها چیزی که می‌توانم به تو درباره ناهنجاریهایم بگویم این است که سعی دارم مجموعه‌هایم را بفروشم.

او طوری که گویی واقعاً به آن اعتقاد دارد، گفت:

— مجموعه‌داری که فکر چندان بدی نیست. اصل مطلب این نیست که چیزی

جمع می‌کنی، بلکه آن چیزی است که جمع می‌کنی. تو خرت و پرت، اشیای بی‌ارزشی جمع می‌کنی که تو را محبوس می‌سازد، درست همان طور که سگ محبوب و دست‌آموزت هم این کار را می‌کند. نمی‌توانی فقط بلند شوی و بروی، وقتی که باید مراقب سگت باشی و یا وقتی نگرانی که اگر در آنجا نباشی چه بر سر مجموعه‌هایت می‌آید.

اعتراض کردم:

— دون‌خوان جداً دنبال خریداران می‌گردم، باور کن!

— نه، نه، فکر نکنی که تو را متهم به چیزی می‌کنم. در واقع روح مجموعه‌داری تو را دوست دارم. فقط مجموعه‌هایت را دوست ندارم، همین و بس. گرچه دوست دارم چشمان مجموعه‌داری تو را به کار گیرم. دوست دارم به تو مجموعه باارزشی را پیشنهاد کنم.

مدت مدیدی سکوت کرد. به نظر می‌رسید در پی لغات درست است، یا شاید فقط تردیدی نمایشی و بجا بود. با نگاهی ژرف و نافذ مرا نگریست. سپس ادامه داد:

— هر سالکِ مبارزی بر حسب وظیفه آلبوم خاصی را جمع می‌کند، آلبومی که شخصیتِ جنگاوری او را آشکار می‌سازد. آلبومی که گواه شرایط زندگی اوست. با لحنی بحث‌انگیز پرسیدم:

— دون‌خوان، چرا تو این کار را مجموعه می‌نامی؟ یا حتی آلبوم؟

— زیرا هر دو تا هست، ولی قبل از هر چیز مثل آلبوم تصاویری از خاطرات است؛ تصاویری است از به یادآوری وقایع فراموش‌نشده، وقایع به یادماندنی.

— آیا این وقایع فراموش‌نشده به نحو خاصی به یادماندنی هستند؟

— آنها به یادماندنی هستند، زیرا اهمیت خاصی در زندگی شخص دارند. پیشنهاد من این است که این آلبوم را با گذاشتن شرح کاملِ وقایع مختلفی در آن گردآوری که برای تو اهمیت اساسی دارند.

با قدرت گفتم:

— دون خوان، هر واقعه‌ای در زندگیم برای من اهمیت اساسی دارد.
و فوراً اثر تفرعن خویش را حس کردم. او در حالی که لبخند می‌زد و
بظاهر بشدت از عکس‌العمل من لذت می‌برد، گفت:

— نه واقعاً، هر واقعه‌ای در زندگیت برای تو اهمیت اساسی ندارد. به هر حال
فقط چندتا است که من محتملاً فکر می‌کنم امور را برایت عوض کرده است،
راحت را روشن ساخته است. معمولاً وقایعی که راهمان را عوض می‌کند،
اموری غیرشخصی هستند و با وجود این بینهایت شخصی‌اند.

با وجودی که می‌دانستم دروغ می‌گویم، گفتم:

— دون خوان، من سعی ندارم آدم سختگیری باشم، ولی باور کن هر چه برایم
روی داده است، همین کیفیات را دارد.

فوراً پس از گفتن این حرفها می‌خواستم عذرخواهی کنم، ولی اعتنایی به
من نکرد، گویی که اصلاً حرفی نزده بودم. گفت:

— درباره این آلبوم بر حسب امور پیش پا افتاده یا به مفهوم حرفهای تکراری
ناچیز و سطحی تجربیات زندگیت فکر نکن.

نفس عمیقی کشیدم؛ چشمانم را بستم و کوشیدم ذهنم را آرام سازم.
داختم با خودم از روی استیصال درباره مشکلات لاینحل خویش حرف
می‌زدم: مسلماً دوست نداختم به دیدن دون خوان بیایم. در حضور او وحشت
داختم. او شفاهاً مرا متهم می‌کرد و جایی برایم باقی نمی‌گذاخت تا قابلیتیم را
نشان دهم. هر بار که دهانم را باز می‌کردم تا حرفی بزنم، از این می‌ترسیدم که
آبرویم برود و مسخره شوم. نفرت داختم از اینکه احمق باشم.

اما صدای دیگری در درونم بود، صدایی که از ژرفای عظیمرتی، با
فاصله‌ای بیشتر می‌آمد و تقریباً صدایی خفیف بود. در میان رگبار گفت و
شنوده‌های آشکار، صدای خودم را شنیدم که می‌گفت بازگشت برایم خیلی
دیر است، ولی در واقع صدای من یا افکار من نبود که می‌شنیدم؛ بیشتر
صدایی همچون صدای ناشناخته‌ای بود که می‌گفت من زیاده از حد در دنیای

دونخوان پیش رفته‌ام و به او حتی نیاز بیشتری از هوا دارم. به نظر رسید که صدا به من می‌گوید:

— هر چه دلت می‌خواهد بگو، ولی اگر تو خودخواه نبودی که البته هستی، این چنین مأیوس و ناراحت نمی‌شدی.

دونخوان گویی که به آن صدا گوش می‌داد یا افکارم را می‌خواند، گفت: — این صدای ذهن دیگر توست.

بی‌اراده بدنم تکانی خورد. ترسم چنان شدید بود که اشک به چشمانم آمد. کل ماهیت ناآرامم را نزد دونخوان اقرار کردم. او گفت:

— کشمکش تو تعارضی کاملاً طبیعی است و حرفم را باور کن! من آن را آنقدرها هم بدتر نمی‌کنم. از آن نوع آدمها نیستم. داستانهایی هست درباره آنچه معلمم، ناوال حولیان (Julian)، بر سرم می‌آورد که باید به تو بگویم. با تمام وجودم از او نفرت داشتم. خیلی جوان بودم و می‌دیدم که زنان چگونه او را تحسین می‌کنند. همین طوری خود را به او تقدیم می‌کردند و وقتی که من می‌کوشیدم به آنها سلام کنم، همچون شیرهایی علیه من می‌شدند و آماده بودند که سرم را بکنند. از رشادت من متنفر بودند و او را دوست داشتند. فکر می‌کنی چه احساسی داشتم؟

با علاقه‌ای بیش از حد واقعی پرسیدم:

— چگونه این تعارض را حل کردی، دونخوان؟

— من چیزی را حل نکردم. آن امر، تعارض یا هر چه بود، نتیجه مبارزه بین دو ذهن بود. هر یک از ما انسانها دو ذهن دارد. یکی از آنها کاملاً مال ماست و همچون صدایی ضعیف است که همواره برایمان نظم، صراحت و هدف می‌آورد. ذهن دیگر انتصاب بیگانه است. برایمان کشمکش، خودپسندی، تردید و نومیدی می‌آورد.

ثبوت من بر تسلسل روحی‌ام آنچنان شدید بود که آنچه را دونخوان گفت، به طور کامل نفهمیدم. بوضوح می‌توانستم هر یک از لغاتش را به یاد

آورم، اما آنها برای من معنایی نداشتند. دون‌خوان در حالی که مستقیم به چشمانم می‌نگریست، به آرامی آنچه را اکنون گفته بود، تکرار کرد. هنوز قادر نبودم بفهمم که منظورش چیست. نمی‌توانستم توجهم را به کلماتش معطوف کنم. گفتم:

— دون‌خوان، به دلیلی عجیب نمی‌توانم بر آنچه به من می‌گویی تمرکز کنم.

در حالی که با سرحالی لبخند می‌زد، گفت:

— کاملاً می‌فهمم که چرا نمی‌توانی و روزی تو هم آن را خواهی فهمید، در همان زمانی که کشمکش در خصوص دوست‌داشتن یا نداشتن مرا حل کنی؛ وقتی آن روز برسد، دیگر مرکز من - من دنیا نیستی.

او ادامه داد و گفت:

— ضمناً بگذار موضوع دو ذهنمان را کنار بگذاریم و به اندیشه آماده‌سازی آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی بازگردیم. باید اضافه کنم که چنین آلبومی تمرینی در انضباط و بی‌غرضی است. فکر کن که این آلبوم عملی جنگی است.

گفته دون‌خوان در مورد کشمکش من راجع به اینکه آیا دوست داشتم او را بسینیم یا نداشتم، زمانی پایان می‌یافت که از خودم‌محوری‌ام دست می‌کشیدم و این راه‌حلی برای من نبود. در واقع حرفش مرا عصبانی‌تر کرد؛ مرا بیشتر نومید کرد و وقتی که شنیدم دون‌خوان از آلبوم بسان عمل مبارزه حرف می‌زند، زهرم را ریختم و با قدرت پرخاش کردم و با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم:

— این فکر که چنین کاری مجموعه وقایع است، فهمش سخت است، ولی مهمتر از همه آنکه برای من وقتی زیاده از حد و بیش از حد مبهم است که آن را آلبوم می‌نامی و می‌گویی که چنین آلبومی عمل جنگی است. مبهم بودن باعث می‌شود که استعاره معنای خود را از دست بدهد.

دون‌خوان به آرامی پاسخ داد:

— چقدر عجیب است! برای من کاملاً برعکس است. چنین آلبومی که عمل

جنگ است، برایم تمام معنای دنیا را دربردارد. نمی‌خواهم آلبوم وقایع فراموش‌نشده‌ام چیزی باشد بجز عمل جنگ.

می‌خواستم بیشتر درباره‌ی نظرم بحث کنم و برایش توضیح دهم که اندیشه‌ی آلبوم وقایع فراموش‌نشده‌ام را فهمیده‌ام، اما اعتراض من در مورد شیوه‌ی گنج‌کننده‌ای است که او آن را توضیح می‌دهد. در آن روزها فکر می‌کردم که مدافع روشنگری و گنج‌گرایی در استفاده از زبان هستم.

دون‌خوان حرفی درباره‌ی خلق و خوی ستیزه‌جویانه‌ام نزد فقط سرش را طوری تکان داد که گویی کاملاً با من هم عقیده است. پس از مدتی یا من کاملاً نیرویم را از دست دادم و یا مقدار زیادی انرژی گرفتم. ناگهان بدون هیچ کوششی از جانب من، متوجه بیهودگی طغیانهایم شدم. احساس شرمندگی بی‌پایانی کردم. به طور جدی از دون‌خوان پرسیدم:

— چه چیزی موجب می‌شود این طور رفتار کنم که کردم؟
در آن لحظه کاملاً متحیر بودم. درکم چنان تکانم داده بود که بدون اینکه هیچ اختیاری از خودم داشته باشم، شروع به گریه کردم. دون‌خوان با اطمینان گفت:

— در مورد جزئیات احمقانه ناراحت نباش. هر یک از ما، چه زن و چه مرد، همین طور هستیم.

— دون‌خوان منظورت این است که ما طبیعتاً کوتاه‌فکر و متناقض هستیم.
— نه، ما به طور طبیعی کوتاه‌فکر و متناقض نیستیم. کوتاه‌فکریها و تناقضات ما بیشتر نتیجه‌ی کشمکشی متعالی است که هر یک از ما را گرفتار می‌کند، ولی فقط ساحران به طرز دردناک و نومیدانه‌ای از آن آگاهی دارند؛ یعنی از کشمکش بین دو ذهنمان.

دون‌خوان به من خیره شد، چشمانش مثل دو ذغال، سیاه بودند. گفتم:
— تو بارها و بارها درباره‌ی دو ذهنمان برایم حرف زده‌ای، اما ذهن من نمی‌تواند آنچه را می‌گویی، درک کند. چرا؟

— به مرور زمان چرایش را خواهی فهمید. فعلاً کافی است آن چیزی را تکرار کنم که قبلاً دربارهٔ دو ذهنمان گفته‌ام. یکی ذهن حقیقی ما، ثمر تمام تجربیات زندگی ماست، همانی است که بندرت صحبت می‌کند، زیرا شکست خورده و به ابهام تنزل یافته است. دیگری؛ یعنی ذهنی که ما روزانه برای آنچه انجام می‌دهیم، به کار می‌بریم، انتصاب بیگانه است.

در حالی که حس می‌کردم چیزی واقعی را کشف کرده‌ام، گفتم: — فکر می‌کنم اصل مطلب؛ یعنی تصور این امر که ذهن انتصاب بیگانه است، چنان عجیب و غریب است که ذهنم حاضر نمی‌شود آن را جدی بگیرد. دون‌خوان دربارهٔ آنچه گفته بودم، توضیحی نداد. او چنانکه گویی من حتی یک کلمه هم حرف نزده‌ام به توضیح موضوع دربارهٔ دو ذهن ادامه داد و گفت:

— حل کردن کشمکش دو ذهن، مسئلهٔ قصد کردن است. ساحران قصد را توسط به زبان آوردن کلمهٔ قصد با صدای بلند و واضح فرامی‌خوانند. قصد نیرویی است که در جهان وجود دارد. وقتی که ساحران قصد را فرامی‌خوانند، به سوی آنان می‌آید و راه دستیابی و موفقیت را هموار می‌سازد؛ یعنی ساحران همواره به آن چیزی می‌رسند که درباره‌اش تصمیم می‌گیرند. — دون‌خوان، منظورت این است که ساحران آنچه را می‌خواهند به دست می‌آورند، حتی اگر آن چیز بسیار ناچیز و غیرمنطقی و مستبدانه باشد؟ — نه، چنین منظوری ندارم. البته قصد می‌تواند برای هر چیزی فراخوانده شود، اما ساحران به طرز بی‌مشکل کشف کردند که قصد فقط برای چیزی به سوی آنان می‌آید که تجریدی است. این دریچهٔ اطمینان ساحران است و در غیر این صورت آنها تحمل‌ناپذیر می‌شوند. در مورد تو فراخواندن قصد برای آنکه کشمکش دو ذهن را حل کنی یا صدای ذهن حقیقی‌ات را بشنوی، مسئله‌ای ناچیز و غیرمنطقی نیست. کاملاً برعکس، اثیری و مجرد است و با این حال مانند هر چیز دیگری برای حیات است.

دون‌خوان لحظه‌ای سکوت کرد. سپس شروع به صحبت درباره‌ی آلبوم کرد و گفت:

– آلبوم من عمل جنگ است و گزینش کاملاً دقیقی را طلب می‌کند. اکنون مجموعه‌ای دقیق از خاطرات فراموش‌نشده‌ی زندگی من و آن چیزی است که مرا به سوی آنها رهنمون شد. من در آنچه بوده است تمرکز کرده‌ام و برایم بسیار پرمعناست و خواهد بود. به عقیده‌ی من آلبوم سالک مبارز چیزی کاملاً ملموس است، چیزی آنچنان بجا و مناسب که تکان‌دهنده است.

سرنخی از آنچه دون‌خوان می‌خواست، نداشتم و با این حال او را کاملاً می‌فهمیدم. او پنجم داد که تنها بنشینم و اجازه دهم تا افکار، خاطرات و اندیشه‌ها به آزادی به سویم آیند. توصیه کرد تلاش کنم و بگذارم تا صدای اعماق صحبت کند و بگوید که چه چیزی را برگزینم. سپس دون‌خوان به من گفت که درون خانه روم و روی تختی دراز بکشم که در آنجا داشتم. تخت از جعبه‌های چوبی و دوجینهاکیسه‌ی کرباسی خالی ساخته شده بود که در عوض تشک به کار می‌رفت. تمام بدنم درد می‌کرد و وقتی روی تخت دراز کشیدم، واقعاً بینهایت راحت بود.

پیشنهادش را از صمیم قلب پذیرفتم و شروع به تفکر درباره‌ی گذشته‌ام کردم. دنبال وقایعی می‌گشتم که بر من اثر گذاشته بودند. بزودی متوجه شدم که اصرار من در مورد اینکه تمام وقایع زندگی‌م برای من پرمعنا بوده، مزخرف است. وقتی به خودم فشار آوردم که به یاد آورم، متوجه شدم که حتی نمی‌دانم از کجا شروع کنم. از ذهنم افکار بی‌پایان از هم گسیخته و خاطرات وقایعی گذشت که برایم روی داده بود، اما نتوانستم تصمیم بگیرم آیا برایم معنایی داشته‌اند یا نداشته‌اند. برداشتم این بود که در هر حال هیچ چیزی اهمیتی نداشته است. چنین می‌نمود که گویی مانند مرده‌ای زندگی کرده‌ام که می‌تواند راه برود و حرف بزند، بی‌آنکه چیزی احساس کند. در هر صورت چون هیچ تمرکزی نداشتم تا موضوع را فراتر از کوششی سطحی دنبال کنم،

تسلیم شدم و به خواب رفتم. وقتی ساعتها بعد بیدار شدم، دون خوان پرسید:
- هیچ موفقیتی داشتی؟

در عوض آنکه بعد از خوابیدن و استراحت کردن آرام باشم، دوباره
دمدمی و ستیزه جو بودم. فریاد زدم:

- نه، هیچ موفقیتی نداشتم.

- صدای اعماقت را شنیدی؟

به دروغ گفتم:

- فکر می‌کنم که شنیدم.

با لحنی مصرانه پرس و جو کرد:

- به تو چه گفت:

زیر لب گفتم:

- دون خوان، یادم نمی‌آید.

- آخ، تو به ذهن روزمرهات برگشته‌ای.

و با شدت به پشتم زد و گفت:

- ذهن روزمرهات دوباره بر تو غلبه کرده است. بگذار آن را با صحبت کردن
درباره مجموعه وقایع فراموش نشدنی آسوده کنیم. باید بگویم که گزینش
آنچه در آلبومت می‌گذاری، موضوع ساده‌ای نیست. به همین دلیل است که
می‌گویم ساختن این آلبوم عمل جنگ است. تو باید ده بار آن را تجدید کنی تا
بدانی چه چیزی را برگزینی.

آنگاه، حتی برای لحظه‌ای هم که شده، فهمیدم که دو ذهن دارم. به هر
حال این فکر چنان مبهم بود که فوراً فراموش کردم. آنچه باقی ماند فقط
احساس ناتوانی برای برآورده کردن تقاضای دون خوان بود. در عوض آنکه با
رفتار خوب ناتوانی‌ام را بپذیرم، اجازه دادم که به ماجرای مرعوب‌کننده
مبدل شود. در آن روزها نیروی رانش من همواره پرتوی خوب و درخشان
داشت و ناتوانی‌ام برابر با بازنده بودن بود، چیزی که کاملاً برایم تحمل‌ناپذیر

بود. از آن رو که نمی دانستم چگونه به مبارزه طلبی ای که دون خوان مطرح کرد، پاسخ دهم، پس تنها کاری را کردم که می دانستم چگونه انجام دهم؛ یعنی خشمگین شدم. گفتم:

– باید مقدار زیادتری در این باره فکر کنم، دون خوان. باید به ذهنم فرصتی بدهم تا این عقیده جا بیفتد.

دون خوان به من اطمینان داد و گفت:

– البته، البته، تمام وقت دنیا را بگیر، ولی عجله کن.

در آن زمان حرف دیگری درباره موضوع زده نشد. در خانه آن را کاملاً فراموش کردم تا اینکه روزی کاملاً ناگهانی و در وسط درسی که در آن حضور یافته بودم، دستور آمرانه جستجو برای وقایع فراموش نشدنی زندگی من، همچون تکانی جسمی به من اصابت کرد، فورانی عصبی تمام بدنم را از فرق سر تا نوک پا لرزاند.

به طور جدی شروع به کار کردم. ماهها و قتم را گرفت تا دوباره آن قسمت از تجربیات زندگی را از نو مرور کردم که فکر می کردم برایم اهمیت دارند. به هر حال موقع آزمودن مجموعه ام متوجه شدم که فقط با اندیشه هایی سر و کار دارم که هیچ گونه اهمیتی ندارند. رویدادهایی را که به یاد آوردم فقط نقاط عطف مبهمی بودند که به طور تجربیدی به خاطر آوردم. یکبار دیگر نگران کننده ترین سوءظن را داشتم که من فقط بار آمده ام تا عمل کنم، بی آنکه هیچ گاه چیزی را حس کنم.

یکی از مبهمترین رویدادهایی که به یاد آوردم و می خواستم به هر قیمتی که شده به یاد ماندنی سازم، روزی بود که دریافتم در دانشکده دانشگاه کالیفرنیا پذیرفته شده ام. هر قدر تلاش کردم، به یاد نیاوردم که در آن روز چه کرده ام. هیچ چیز جاذب و بی همتایی در خصوص آن روز وجود نداشت، بجز این فکر که بایستی فراموش نشدنی باشد. ورود به دانشکده بایستی مرا خوشحال یا مغرور کرده باشد، اما نکرده بود.

نمونه دیگری در مجموعه‌ام روزی بود که قرار بود با کی گُنْدُر (Key Condor) ازدواج کنم. نام فامیلش در حقیقت گُنْدُر نبود، ولی نامش را عوض کرده بود، چون می‌خواست هنرپیشه شود. امتیازش برای شهرت این بود که او در حقیقت مثل کارول لُمبارد (C. Lombard) به نظر می‌رسید. آن روز در ذهن من فراموش‌نشده بود، نه آنقدرها به دلیل واقعه‌ای که رخ داد، بلکه چون او زیبا بود و می‌خواست با من ازدواج کند. او یک سر و گردن از من بلندتر بود که همین امر او را برایم جاذب‌تر می‌ساخت.

من از فکر ازدواج با زنی بلندقد در مراسم کلیسا هیجان‌زده بودم. یک لباس رسمی خاکستری کرایه کرده بودم. شلوار برای قد من کاملاً بزرگ بود. پاچه‌گشاد نبود؛ فقط گشاد بود و این بیش از حد مرا ناراحت می‌کرد. چیز دیگری که بیش از حد مرا ناراحت می‌کرد، آستینهای پیراهن صورتی‌رنگی بود که برای این موقعیت خریده بودم و حدود ده سانتیمتر بلند بود. از کش استفاده کردم تا آنها را بالا نگاه دارم. بجز این همه چیز کامل بود تا لحظه‌ای که مهمانان و من دریافتیم که کی گُنْدُر تصمیم دیگری گرفته است و نخواهد آمد. از آنجا که او زن جوان و شایسته‌ای بود توسط پیک موتورسواری یادداشت عذرخواهی برایم فرستاد. نوشته بود که اعتقادی به طلاق ندارد و نمی‌تواند خودش را برای بقیه عمر وقف شخصی کند که در دیدگاههایش در مورد زندگی به طور کامل سهیم نیست. او به یادم آورده بود که هر بار خواسته‌ام بگویم گُنْدُر پوزخند زده‌ام، چیزی که فقدان کامل احترام برای شخص او را نشان داده است. او گفت که درباره این موضوع با مادرش بحث کرده است، هر دو مرا بسیار دوست دارند، ولی نه آنقدر که مرا عضو خانواده خود کنند. او افزوده بود که در چنین وضعی باید شجاع و عاقل باشیم و کل قضیه را فراموش کنیم.

آن موقع کاملاً گیج گیج بودم، ولی وقتی کوشیدم آن روز را به یاد آورم، نتوانستم به خاطر آورم که به طور وحشتناکی حس کرده‌ام از اینکه جلو تعداد

زیادی از مردم در لباس رسمی کرایه‌ای و خاکستری‌رنگ با شلوار گشاد ایستاده و تنها مانده‌ام به من توهین شده است و یا آنچه مرا خُرد کرد این بود که کی گُنْدُر با من ازدواج نکرد.

اینها دو واقعه‌ای بود که توانستم آنها را بوضوح از دیگر وقایع مجزا کنم. آنها مثالهای نابسنده‌ای بودند، اما بعد از آنکه در این باره تعمق کردم، موفق شدم که به آنها جنبه‌ی داستانهای فیلسوفانه دهم و آنها را بپذیرم. من خودم را آدمی می‌دانستم که بدون احساسات حقیقی و فقط با نظرات روشنفکرانه زندگی را می‌گذرانند. استعاره‌های دون‌خوان را به عنوان الگویی گرفتم؛ حتی یکی هم از خودم ساختم: موجودی که زندگی خود را به طور نیابتی بر حسب آنچه باید باشد، به سر می‌برد.

برای مثال فکر کردم روزی که در دانشکده دانشگاه کالیفرنیا پذیرفته شدم، بایستی روزی فراموش‌نشدنی باشد. چون نبود، نهایت کوشش‌م را کردم تا آن را با اهمیتی پرکنم که به هیچ وجه احساس نمی‌کردم. امر مشابهی نیز در روزی اتفاق افتاد که تقریباً داشتم با کی کندر ازدواج می‌کردم. بایستی روز مخربی برای من باشد، اما نبود. در لحظه‌ای که آن را به یاد آوردم، دانستم که چیزی در آن نیست و تا آنجا که می‌توانستم بسختی شروع به کار کردم تا بفهمم که بایستی چه چیزی را حس می‌کردم.

بار بعد که به خانه‌ی دون‌خوان رفتم، به محض آنکه رسیدم، دو نمونه‌ی واقعه‌ی فراموش‌نشدنی را شرح دادم. او توضیح داد:

— اینکه همه‌اش مزخرف است. هیچ یک از آنها به دردبخور نیست. داستانها منحصراً به تو به عنوان شخصی ارتباط دارد که فکر می‌کند، حس می‌کند، می‌گیرد یا اصلاً هیچ چیزی احساس نمی‌کند. وقایع فراموش‌نشدنی در آلبوم شمن ماجراهایی است که در آزمون زمان دوام آورده‌اند، زیرا هیچ ارتباطی به او ندارند و با این حال او در وسط آنهاست. او همواره در طول زندگیش در میان آنها خواهد بود و شاید هم فراسوی آن، ولی نه کاملاً به طور شخصی.

کلماتش موجب شد احساس غم کنم. کاملاً مغلوب شدم. در آن روزها صادقانه فکر می‌کردم که دون‌خوان پیرمرد سرسختی است که لذت خاصی می‌برد از اینکه مرا وادارد تا احساس حماقت کنم. او مرا به یاد استاد صنعتگری می‌انداخت که در کارگاه ریخته‌گری مجسمه‌سازی دیده بودم، در جایی که کار می‌کردم، ضمن اینکه به دانشکده هنری می‌رفتم. صنعتگر استاد عادت داشت انتقاد کند و در آنچه کارآموزان پیشرفته‌اش انجام می‌دادند، عیبی بیابد و از آنها می‌خواست که کارشان را طبق دستورات و توصیه‌های او اصلاح کنند. کارآموزانش دوباره مشغول کار می‌شدند و وانمود می‌کردند که کارشان را اصلاح می‌کنند. من شادی استاد را به یاد می‌آورم که گرچه اثر بدون هیچ تغییری به او نشان داده می‌شد، می‌گفت: «حالا اثر واقعی را داری!»

دون‌خوان گفت:

— احساس بد نداشته باش.

ورشته افکارم را گسیخت. ادامه داد:

— در مورد من هم وضع به همین منوال بود. سالها نه تنها نمی‌دانستم چه چیزی را انتخاب کنم، بلکه فکر می‌کردم تجربه‌ای ندارم که از آن چیزی را برگزینم. به نظر می‌رسید که هیچ چیزی هیچ‌گاه برایم روی نداده است. البته، هر چیزی را تجربه کرده بودم، ولی در تلاشم که از عقیده‌ام دفاع کنم وقت یا رغبت نداشتم که متوجه چیزی شوم.

— دون‌خوان، می‌توانی واضح به من بگویی که چه چیز غلطی در داستانهای من است؟ می‌دانم که آنها ارزشی ندارند، ولی بقیه زندگی من هم درست همین است.

— برایت این را تکرار می‌کنم. داستانهای آلبوم سالک مبارز شخصی نیستند. داستان در مورد روزی که در دانشکده پذیرفته شدی، چیزی نیست بجز اصرارت درباره خودت به عنوان مرکز همه چیز. احساس می‌کنی، احساس

نمی‌کنی؛ متوجه می‌شوی، متوجه نمی‌شوی. منظورم را می‌فهمی؟ تمام داستان فقط خودت هستی، شخص خودت.

- ولی دون‌خوان، چگونه می‌تواند طور دیگری باشد؟
- در داستان دیگر آنچه را می‌خواهم تقریباً لمس کرده‌ای، ولی دوباره آن را به چیزی زیاده از حد شخصی مبدل کرده‌ای. می‌دانم که می‌توانی جزئیات بیشتری را اضافه کنی، ولی تمام این جزئیات بزرگ کردن از خودت خواهد بود و نه چیز دیگری.

اعتراض کردم:

- دون‌خوان، صادقانه بگویم، نمی‌توانم منظورت را بفهمم. هر داستانی که از چشم شاهد دیده شود، اصولاً باید شخصی باشد.
او که طبق معمول از گیجی من لذت می‌برد، ضمن اینکه لبخند می‌زد، گفت:

- بله، بله، البته، اما آنگاه آنها داستان برای آلبوم سالک مبارز نیستند و داستانهایی برای اهداف دیگرند. وقایع به یاد ماندنی که ما به دنبالش هستیم، جنبه‌های تاریک غیرشخصی دارند. آن جنبه در آنها نفوذ می‌کند. نمی‌دانم دیگر چگونه این را توضیح دهم.

فکر می‌کنم که لحظه‌ای فکر بکری داشتم و فهمیدم که منظورم از جنبه‌های تاریک غیرشخصی چیست. فکر کردم که او منظورم چیزی بود که اندکی مخوف است. تاریکی برایم آن منظور را داشت و من برایش داستانی از دوران کودکیم را گفتم:

بزرگترین پسرخاله‌ام در دانشکده پزشکی بود. او آترن بود و روزی مرا به سردخانه برد. به من اطمینان داد که مرده‌های جوان دینی نسبت به خویش دارند و باید آدمهای مرده را ببینند، زیرا آن منظره خیلی آموزنده است و گذرایی زندگی را نشان می‌دهد. او بارها و بارها نطقهای آتشین کرد برای آنکه متقاعدم کند که بروم. هر قدر که او بیشتر در این باره صحبت می‌کرد که ما

وقتی می میریم چقدر بی اهمیت هستیم، من بیشتر کنجکاو می شدم. هرگز جسدی ندیده بودم. در پایان، کنجکاوم برای آنکه جسد را بینم بر من غلبه کرد و با او رفتم.

او جسدهای مختلفی را به من نشان داد و موفق شد مرا بشدت بترساند. من چیز آموزنده یا روشن کننده ای درباره آنها نیافتم. آنها فقط ترسناکترین چیزهایی بودند که تاکنون دیده بودم. همان طور که با من حرف می زد، طوری به ساعتش نگاه می کرد که گویی منتظر کسی است که هر لحظه ممکن است سر و کله اش پیدا شود. ظاهراً می خواست مرا مدت طولانی تری از آنچه نیرویم اجازه می داد، در سردخانه نگاه دارد. من که آدمی رقابت جو بودم فکر می کردم که او طاقتم، مردانگیم را می آزماید. دندانهایم را به هم فشردم و تصمیم گرفتم تا پایان تلخ ماجرا بمانم.

پایان تلخ به نحوی فرا رسید که خوابش را هم ندیده بودم. جسدی که با ملافه ای پوشیده شده بود با تلق و تلق در روی میز مرمرین، جایی که تمام جسدها دراز شده بودند، طوری حرکت کرد که گویی آماده نشستن می شد. بادگلوبی کرد که چنان وحشتناک بود که درونم را سوزاند و تا پایان عمرم در یادم خواهد ماند. پسرخاله ام، دکتر و دانشمند، توضیح داد که این جسد مردی بود که بر اثر ابتلا به سل مرده است و ریه هایش را با سیلی خورده و سوراخهای عظیمی پر از هوا بر جای گذاشته است و در مواردی این چنین، وقتی که درجه حرارت هوا عوض می شود، گاهی اوقات جسم را وامی دارد که بنشیند یا حداقل تکان بخورد. دون خوان در حالی که سرش را از سویی به سویی تکان می داد، گفت:

— نه، تو هنوز متوجه نشده ای. این فقط داستانی درباره ترس توست. من هم تا حد مرگ می ترسیدم. به هر حال این طور ترسیدن راه کسی را روشن نمی کند، ولی من کنجکاویم که بدانم چه بر سرت آمد.

— من مثل دیوانه ها فریاد زدم. پسرخاله ام مرا ترسو و بچه ننه نامید، زیرا

چهره‌ام را در سینه‌اش پنهان کردم و هر چه را در شکم داشتم روی او بالا آوردم.

بی‌تردید از داستانهای مخوف زندگیم خوشم آمد و داستان دیگری را دربارهٔ پسر شانزده‌ساله‌ای گفتم که در دبیرستان می‌شناختم و بیماری مربوط به غدد داشت و بیش از حد بزرگ شده بود. قلبش به اندازهٔ بقیه بدن رشد نکرده بود و روزی به دلیل ناراحتی قلبی مرد. من و پسر دیگری از فرط کنجکاوی بیمارگونه‌ای به سردخانه رفتیم. مأمور سردخانه که شاید بیمارتر از ما دو نفر بود در عقب را باز کرد و گذاشت تا وارد شویم. شاهکارش را به ما نشان داد. او پسر عظیم‌الجثه را که بیش از دو متر و بیست سانتیمتر بلندی داشت به این طریق در تابوت آدمی عادی گذاشته بود که پاهایش را بریده بود. به ما نشان داد که پاهایش را به چه ترتیبی درآورده است، طوری بود که گویی مرده آنها را با دستهایش مثل دو نشان افتخار نگاه داشته است.

ترسی که با آن رویارو شدم مقایسه‌شدنی با ترسی بود که در کودکی در سردخانه تجربه کرده بودم، ولی این ترس جدید عکس‌العملی جسمانی نبود، بلکه بازتاب انزجاری روانشناختی بود. دون‌خوان گفت:

— تقریباً به مطلب نزدیک شده‌ای. به هر حال داستانت هنوز زیاده از حد شخصی است. نفرت‌انگیز است. حال مرا به هم می‌زند، اما پتانسیل عظیمی می‌بینم.

دون‌خوان و من به وحشتی که در وضع زندگی روزمره یافت می‌شود، خندیدیم. آن موقع نومیدانه در رشته‌های بیمارگونی گرفتار شده بودم که به ذهنم می‌رسید. سپس داستان بهترین دوستم، ری گلدپیس (Roy Goldpiss) را برایش گفتم. در واقع او نام فامیلی لهستانی داشت، اما دوستانش او را گلدپیس می‌نامیدند، زیرا به هر چه دست می‌زد، آن را به طلا مبدل می‌کرد. او تاجر بسیار بزرگی بود.

استعدادش برای تجارت از او موجودی آبرجاه طلب ساخت. می‌خواست

ثروتمندترین مرد دنیا باشد. به هر حال دریافت که رقابت زیاده از حد مشکل است. طبق سخنانش احتمالاً فقط با تجارت کردن نمی‌توانست رقابت کند، برای مثال نمی‌توانست با رئیس یکی از فرقه‌های اسلامی رقابت کند که در آن زمان هر ساله به اندازهٔ وزنش طلا دریافت می‌کرد. رئیس فرقه تا آنجا که بدنش جا داشت، قبل از آنکه وزن شود، خودش را چاق می‌کرد.

سپس دوستم ری چشم‌اندازش را پایین‌تر آورد و می‌خواست ثروتمندترین مرد ایالت متحده باشد. رقابت در این منطقه سبعانه بود. او باز هم عقب‌تر رفت: شاید بتواند ثروتمندترین مرد کالیفرنیا باشد. برای این کار هم زیاده از حد دیر بود، زیاده از حد. او امیدش را از دست داد. با مهمانخانه‌های زنجیره‌ای پیتزا و بستنی خود هیچ‌گاه نمی‌توانست در دنیای تجارت بالا بیاید و با فامیلهای پروپاقرصی رقابت کند که کالیفرنیا به آنها تعلق دارد. قناعت کرد به اینکه ثروتمندترین مرد وودلند هیلز (Woodland Hills)، در حومهٔ لوس‌آنجلس باشد؛ یعنی جایی که می‌زیست. بدبختانه پایین خیابانی که خانه‌اش در آن بود، آقای مارش (Mr. Marsh) می‌زیست که کارخانه‌هایی را داشت که تشک‌هایی با کیفیت درجه یک در تمام ایالت متحده تولید می‌کرد و او به نحوی باورنکردنی ثروتمند بود. نومی‌دی ری حدی نداشت. انگیزه‌اش برای به نتیجه رسیدن چنان شدید بود که سرانجام به سلامتی‌اش صدمه زد. روزی بر اثر اتساع عروق در مغزش مرد.

به دلیل مرگ او، برای سومین بار به سردخانه یا محل نگاهداری اجساد رفتم. همسر ری از من به عنوان بهترین دوستش درخواست کرد تا بینم جسد به طرزی مناسب لباس تنش هست یا نیست. به محل تدفین رفتم، جایی که منشی مذکری مرا به داخل اتاق هدایت کرد. درست در لحظه‌ای که رسیدم، مأمور سردخانه روی میز مرمرین بلندی کار می‌کرد و داشت به زور گوشهٔ لبهای بالای جسد را می‌کشید که خشک شده بود و برای این کار از انگشت اشاره و کوچک دست راستش استفاده می‌کرد، در حالی که انگشت میانی او

به کف دستش فشرده می‌شد. لبخند وسیعی بر چهره‌ی زوی ظاهر شد. مأمور تدفین اندکی به طرف من برگشت و با لحنی نوکرصفت گفت «امیدوارم که همه اینها رضایت شما را فراهم کند، آقا.»

همسر زوی - هرگز معلوم نخواهد شد او را دوست داشت یا نداشت - تصمیم گرفت او را با تمام زرق و برقهای دفن کند که به عقیده‌اش، حق زندگی او بود. او تابوت بسیار گرانبهایی خریده بود، تابوتی با ساخت مخصوص که مثل کیوسک تلفن به نظر می‌رسید. این فکر را از فیلمی گرفته بود. زوی به حالت نشسته طوری دفن می‌شد که گویی کنار تلفن و مشغول تلفنی تجاری است.

برای مراسم نماندم. غضبی وحشتناک مرا فراگرفت، آمیزه‌ای از ناتوانی و خشم، نوعی خشم که نمی‌توانست سر کسی خالی شود، آنجا را ترک کردم. دون‌خوان خندان گفت:

- یقیناً تو امروز بیماری، ولی با وجود این شاید به همین دلیل تقریباً نزدیک شده‌ای. داری آن را لمس می‌کنی.

من همواره حیرت می‌کردم از اینکه چگونه خلق و خویم تغییر می‌یافت، وقتی که می‌رفتم تا دون‌خوان را ببینم. همواره دمدمی، بدخلق و سرشار از خودپسندی و شک و تردید به آنجا می‌رسیدم. پس از مدتی، خلق و خویم به طرز اسرارآمیزی تغییر می‌کرد و من خوش‌خلق می‌شدم تا بتدریج آرام می‌شدم، همان طور که همواره بودم. به هر حال خلق و خوی جدیدم با واژگان قدیمم ایراد می‌شد. شیوه صحبت کردن معمولی من متعلق به شخص کاملاً ناراضی‌ای بود که شکایت کردن به صدای بلند را دربرداشت، ولی شکایتهای بی‌پایانش در هر نوبت از صحبت به طور تلویحی بیان می‌شد. با لحن عادت‌شده‌ی حاوی از شکایتی نهانی پرسیدم:

- دون‌خوان، می‌توانی مثالی از آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی خودت برایم بزنی. اگر الگوی آن چیزی را بدانم که دنبالش هستی ممکن است بتوانم

چیزی را پیدا کنم. این طور که به نظر می‌رسد، نومیدانه در تاریکی ضربه را وارد می‌آورم.

دون‌خوان با نگاه جدی چشمانش مرا نگرست و گفت:

— اینقدر از خودت حرف نزن. ساحران می‌گویند در هر توضیحی عذرخواهی نهان شده‌ای هست. پس وقتی توضیح می‌دهی که چرا نمی‌توانی این یا آن کار را انجام دهی، در واقع به دلیل نقطه ضعف عذرخواهی می‌کنی به این امید که شخصی که به تو گوش می‌دهد این لطف را داشته باشد که آن را دریابد.

بهترین شگردم، در موقعی که به من حمله می‌شد، همواره این بود که با حمله‌کنندگان با گوش‌ندادن به حرفهایشان مقابله کنم. به هر حال دون‌خوان استعداد نفرت‌انگیزی داشت که هر ذره از توجه مرا به دام می‌انداخت. مهم نبود که چگونه به من حمله می‌کرد. مهم نبود که چه می‌گفت. همواره ترتیبی می‌داد که مجذوب هر کلمه‌اش شوم و گوش فرادهم. در چنین موقعیتی، آنچه او می‌گفت اصلاً مرا خشنود نکرد، زیرا حقیقتِ عریان بود.

از چشمانش اجتناب کردم. طبق معمول حس کردم شکست خورده‌ام، اما این بار شکست خاصی بود. مرا آنچنان ناراحت نکرد که اگر در دنیای زندگی روزمره و یا وقتی بلافاصله پس از آنکه به خانه‌اش می‌رسیدم، رخ می‌داد، ناراحت می‌کرد. پس از سکوتی طولانی دوباره دون‌خوان با من صحبت کرد؛ گفت:

— کار بهتری می‌کنم از اینکه مثالی از آلبوم وقایع فراموش‌نشدنی خودم برایت بزنم. برایت رویدادی فراموش‌نشدنی از زندگی شخصی خودت را می‌گویم، یکی که مطمئناً باید در مجموعه‌ات جای بگیرد یا باید بگویم که اگر به جای تو بودم یقیناً آن را در مجموعه وقایع فراموش‌نشدنی جای می‌دادم.

فکر کردم دون‌خوان شوخی می‌کند و احمقانه خندیدم. او به طعنه گفت:

— این موضوع خنده‌داری نیست. جدی می‌گویم. یکبار برایم داستانی را گفتی

که با تقاضای من مطابقت دارد.

— دون‌خوان، چه داستانی بود.

— داستان پیکرها در مقابل آینه. دوباره آن داستان را برایم بگو، ولی آن را با تمام جزئیاتی بگو که می‌توانی به یاد آوری.

شروع به بازگویی داستان به طرزی سرسری کردم. او حرفم را قطع کرد و از من خواست که دوباره از اول شروع کنم و روایت را دقیق و پُرتفصیل بگویم. دوباره کوشیدم، اما تلاشهایم او را راضی نکرد. پیشنهاد کرد: — بیا برویم قدم بزنیم. وقتی قدم می‌زنی خیلی دقیقتری تا وقتی که نشسته‌ای. این فکر باطلی نیست که به جلو و عقب گام برداری، وقتی سعی داری چیزی را نقل کنی.

ما زیر سایبان خانه نشسته بودیم، همان طور که اغلب در طی روز می‌نشستیم. من عادت کرده بودم که هر وقت آنجا می‌نشستم، همواره در جای خاصی می‌نشستم و پشتم به دیوار بود. دون‌خوان در جاهای مختلف سایبان می‌نشست و هرگز در یک نقطه نمی‌نشست.

برای قدم‌زدن در بدترین ساعت روز؛ یعنی ظهر رفتیم. او مرا به کلاهی حصیری مجهز کرد، همان طور که همواره می‌کرد، وقتی در گرمای خورشید بیرون می‌رفتیم. مدت مدیدی در سکوت کامل قدم زدیم. نهایت کوشش‌م را کردم تا خود را مجبور کنم که تمام جزئیات داستان را به یاد آورم. اواسط بعدازظهر بود که زیر سایه چند بوته بلند نشستیم و من تمام داستان را بازگفتم.

سالها پیش، زمانی که در هنرهای زیبا، در ایتالیا، مجسمه‌سازی تحصیل می‌کردم، دوست نزدیکی داشتم، مردی اسکاتلندی که هنر تحصیل می‌کرد تا منتقد هنری شود. چیزی از او در ذهنم به طور زنده‌ای به یاد مانده بود و به داستانی که برای دون‌خوان می‌گفتم، ارتباط داشت، در واقع عقیدهٔ مطمئنی بود که او دربارهٔ خودش داشت: او فکر می‌کرد که بی‌بندوبارترین، سرزنده‌ترین، همه‌چیزدان‌ترین محقق و صنعتگر است، مردی از دوران رنسانس است. بی‌بندوبار بود، ولی سرزنده چیزی بود که در تضاد کامل با

شخص استخوانی، خشک و جدی او قرار داشت. او یکی از پیروان غیرواقعی فیلسوف انگلیسی، برتراند راسل (Bertrand Russell)، بود و خواب این را می‌دید که اصول پوزیتیویسم منطقی را در نقدگرایی هنری به کار گیرد. محقق و صنعتگری همه‌چیزدان بودن، شاید این دیوانه‌وارترین توهم او بود، زیرا او مسامحه کار بود و کار اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

تخصص نامعلوم وی انتقادگرایی هنری نبود، بلکه دانسته‌های شخصی او از تمام روسپی‌های خانه‌های بد محلی بود که تعداد زیادی هم بودند. گزارشهای افسانه‌ای و پر آب و رنگی که به من می‌داد برای آنکه، طبق سخنان او، درباره تمام امور خارق‌العاده دنیای تخصصی وی اطلاعات روز را داشته باشم، سرگرم‌کننده بود. به هر حال برای من حیرت‌آور نبود که روزی به آپارتمانم آمد، هیجان زده و تقریباً از نفس افتاده بود و گفت که امر خارق‌العاده‌ای برایش روی داده است و او می‌خواهد که من هم با او سهیم شوم.

عصبی در اتاق قدم زد و با هیجان به لهجه اکسفورد خود که هر بار که با من صحبت می‌کرد، به کار می‌برد، گفت:

— پسر جان، می‌گویم باید با چشمان خودت این را ببینی. وصفش سخت است، ولی می‌دانم چیزی است که تو آن را ستایش خواهی کرد. چیزی که تأثیر آن عمری برایت دوام خواهد داشت. من به تو هدیه خارق‌العاده‌ای برای زندگی می‌دهم. می‌فهمی؟

می‌دانستم که اسکاتلندی دیوانه‌ای است. همواره لذت می‌بردم که سر به سرش بگذارم و دنبالش بروم. هرگز پشیمان نمی‌شدم. گفتم:

— آرام باش، آرام باش اِدی. چه چیزی را می‌خواهی به من بگویی؟
به من گفت که در خانه‌ای بدنام بوده و زنی تصورناپذیر را یافته است که کاری باورنکردنی می‌کند و آن را «پیکرها در برابر آینه» می‌نامد. مکرراً و تقریباً با لکنت زبان به من اطمینان داد که به خودم مدیون هستم و باید این

واقعه تصورناپذیر را خودم تجربه کنم. از آنجا که می دانست پولی ندارم، گفت:

— می گویم درباره پول نگران نباش. من قیمت را پرداخته‌ام. تنها کاری که باید بکنی این است که با من بیایی. مادام لودمیلا به تو «پیکرهایش را در برابر آینه» نشان خواهد داد. محشر است.

ادی با شادی بسیار و کنترل‌ناپذیری با سر و صدا چنان خندید که دندانهای بدشکلش ظاهر شد. او معمولاً آن را در پس لبخند یا خنده با دهان بسته پنهان می کرد. آنگاه گفت: «مطلقاً فوق‌العاده است.»

کنجکاویم هر لحظه افزون می شد. بیش از حد دلم می خواست در لذت تازه او سهیم شوم. ادی مرا با ماشین خود به حومه شهر برد. ما جلو ساختمان غبارآلود و بد حفظ‌شده‌ای توقف کردیم؛ رنگها پوسته شده و از دیوار جدا شده بود. به نظر می رسید که زمانی هتل بوده است، هتلی که به آپارتمانهایی مبدل شده است. توانستم باقیمانده نشانه هتل را بینم که به نظر می رسید پاره‌پوره شده بود. در جلو ساختمان ردیفی از بالکنهای منفرد کشیف، پر از گلدانهای گل بود و یا فرشهایی که پهن کرده بودند تا خشک شود.

در ورودی ساختمان دو مرد تیره‌پوست بودند که مشکوک می نمودند و کفشهای نوک‌تیز سیاه به پا داشتند که به نظر می رسید برای پایشان تنگ است. آنها سلام و علیک گرمی به ادی کردند. چشمان سیاه مکار و ترسناکی داشتند. هر دو لباس آبی کمرنگ و براقی پوشیده بودند که برای اندام تنومند آنها خیلی تنگ بود. یکی از آنها در را برای ادی باز کرد. حتی نگاهی هم به من نینداختند.

از پله‌های زهواردررفته دو پلکان بالا رفتیم که زمانی بایستی مجلل بوده باشند. ادی راه را پیش گرفت و در طول راهرویی رفت که به راهروی هتل شباهت داشت و در هر دو طرف در داشت. تمام درها به رنگ سبز زیتونی تیره و ملال‌آوری بودند. هر اتاقی نمره‌ای برنجی داشت که بر اثر قدمت از

جلا افتاده و بفهمی نفهمی در برابر چوب رنگ شده به چشم می خورد.
ادی در مقابل دری ایستاد. متوجه شدم اتاق شماره ۱۱۲ است. چند
ضربه زد. در باز شد و زنی گرد و کوتاه با موهای بور روشن رنگ شده،
بی آنکه کلمه‌ای بگوید ما را به داخل برد. او روب‌دوشامبر قرمز ابریشمی با
آستینهای چین دار و پردار و دمپایی قرمز رنگی پوشیده بود که منگوله‌های
پشمالو در روی آن داشت. ما وارد هال کوچکی شدیم و او در را بست. به ادی
با انگلیسی لهجه دار وحشتناکی سلام کرد و گفت:

— هالو، ادی، دوست آورده‌ای، نه؟

ادی با او دست داد و سپس آن را بسیار شاهانه بوسید. طوری رفتار کرد
که گویی کاملاً آرام است، با وجود این متوجه حرکات ناخود آگاه او شدم که از
عصبیت او خبر می داد. در حالی که بیهوده سعی می کرد مثل امریکاییها باشد،
گفت:

— مادام لومیلا، امروز حالتان چطور است؟

هرگز نفهمیدم که چرا ادی وقتی که کاری در این خانه‌های بدنام داشت،
همواره می خواست مثل امریکاییها صحبت کند، حدس می زنم به این علت
بود که امریکاییها به ثروتمند بودن مشهورند و او می خواست که او را آدمی
ثروتمند بدانند. ادی به طرف من برگشت و با لهجه قلابی امریکایی گفت:
— کوچولو، تو را به دست آدم واردی می سپارم.

صدایش چنان وحشتناک و بیگانه به گوشم رسید که به صدای بلند
خندیدم. به نظر نرسید که مادام لودمیلا از شادمانی ناگهانی من ناراحت شده
باشد. ادی دوباره دست مادام لودمیلا را بوسید و رفت. سپس لودمیلا چنان
فریاد زد که گویی من کر هستم، گفت:

— پسرم تو انگلیسی صحبت می کنی، ولی به نظر مصری می رسی یا شاید هم
ترک.

به او اطمینان دادم که هیچ کدام از آنها نیستم و انگلیسی صحبت می کنم.

سپس از من پرسید آیا «پیکرها در جلو آینه» او را دوست دارم. نمی دانستم چه بگویم. فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم. به من اطمینان داد و گفت: - نمایش خوبی برایت می دهم. پیکرها در برابر آینه فقط پیش نمایش است. وقتی گرم و آماده شدی به من بگو تا بس کنم.

از حال کوچکی که در آن ایستاده بودیم به اتاق تاریک و ترسناکی رفتیم. پنجره‌ها پرده‌های ضخیمی داشت. چند لامپ روشن کم‌ولتاژ به دیوار نصب شده بود. لامپها به شکل لوله بودند و درست از زوایای دیوار مستقیماً بیرون زده بودند. وفور اشیا در سراسر اتاق به چشم می خورد: تکه‌های مبلمان مثل جعبه‌های کوچک کتو، میزها و صندلیهای آنتیک، میز تحریری با رویه متحرک که کنار دیوار قرار داشت و مملو از کاغذ، مداد، خط‌کش و حداقل یک دوجین قیچی بود. مادام لودمیلا مرا روی صندلی کهنه و توپری نشانید. در حالی که به سوی دیگر اتاق اشاره می کرد، گفت:

- عزیزم تختخواب در اتاق دیگر است. این اتاق انتظار من است. در اینجا نمایش می دهم تا تو را گرم و آماده کنم.

روب دوشامبر قرمزش را انداخت، دمپایهایش را بیرون آورد و در دولنگه دو کمد لباس را باز کرد که کنار یکدیگر به دیوار قرار داشتند. به داخل هر در یک آینه تمام قد وصل شده بود. مادام لودمیلا گفت:

- و حالا موسیقی، پسر.

سپس دسته گرامافونی را گرداند که به نظر می رسید کاملاً نو است و براق هم بود. آن را روی صفحه گذاشت. موسیقی در واقع آهنگ تسخیرکننده‌ای بود که مرا به یاد مارش سیرک انداخت. آنگاه گفت:

- و حالا نمایش من.

و شروع کرد تا به همراه آهنگ تسخیرکننده بچرخد. پوست بدن مادام لودمیلا در بیشتر قسمتها سفت و به طور خارق‌العاده‌ای سفید بود، هر چند که جوان نبود. بایستی در اواخر چهل سالگی می بود. شکمش افتاده بود، البته نه

خیلی زیاد ولی یک کمی و سینه‌های بزرگش نیز همین طور بود. پوست صورتش نیز افتاده و به غبغب محسوسی مبدل شده بود. او بینی کوچک و لبهای بشدت قرمز شده‌ای داشت. ریمل سیاه زیادی به مژه‌هایش زده بود. کهن‌الگوی روسپی پایه‌سن گذاشته‌ای را به خاطر می‌آورد. با وجود این چیزی کودکانه در وجودش بود، اعتماد و بی‌خیالی دخترانه، شیرینی‌ای که مرا تکان داد. مادام لودمیلا در حالی که موسیقی ادامه داشت، اعلام کرد:

— و حالا «پیکرها در برابر آینه».

در حالی که به نوبت و با آهنگ یک پا را در هوا می‌انداخت و بعد دیگری را، گفت:

— پا، پا، پا!

دست راستش روی سرش بود، مثل دختر کوچکی که مطمئن نیست بتواند حرکات را اجرا کند. سپس ضمن اینکه مثل فریره می‌گشت، گفت:

— چرخ، چرخ، چرخ!

سپس در حالی که عقب لختش را مثل رقصنده‌کن‌کن نشان می‌داد، گفت:

— پس، پس، پس.

او این تسلسل را بارها و بارها تکرار کرد تا موسیقی شروع کرد به فروکش کردن و کوک گرامافون تمام شد. وقتی که آهنگ فروکش می‌کرد این احساس را داشتم که مادام لودمیلا چرخ می‌خورد و دور می‌شود، کوچک و کوچکتر می‌شود، نومیدی و تنهایی که نمی‌دانستم در من وجود دارد، از اعماق وجودم رو آمد و وادارم کرد برخیزم و از اتاق بگریزم. همچون دیوانه‌ای پله‌ها را پایین رفتم، از ساختمان خارج و وارد خیابان شدم.

ادی بیرون در ایستاده و با دو مردی که لباس آبی‌کمرنگ و براق پوشیده بودند، صحبت می‌کرد. وقتی مرا در حال دویدن دید، شروع به خنده‌ای پرسر و صدا کرد. در حالی که هنوز می‌کوشید صدایش لهجه آمریکایی داشته باشد، گفت:

— فوق العاده نبود؟ پیکرها در جلو آینه فقط پیش نمایش است! عجب چیزی!
عجب چیزی!

اولین باری که این داستان را برای دون خوان تعریف کردم به او گفتم که آهنگ تسخیرکننده و روسپی مُسن که ناشیانه به آهنگ موسیقی می چرخید، عمیقاً بر من تأثیر گذاشت و همچنین وقتی فهمیدم که دوست من چقدر بی عاطفه است، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم.

وقتی که بازگویی داستان را برای دون خوان تمام کردم، همان طور که در تپه های رشته کوهها در سونورا نشسته بودیم، می لرزیدم؛ چیزی کاملاً نامعلوم به طور اسرارآمیزی بر من اثر گذاشته بود. دون خوان گفت:

— این داستان باید در آلبوم وقایع فراموش نشدنی تو باشد. دوستت بی آنکه اصلاً بداند چه می کند، همان طور که خودش گفت چیزی به تو داد که براستی عمری برای تو دوام خواهد آورد.

— دون خوان من این را داستان غمناکی می دانم، همین و بس.

— براستی داستانی غمناک است، درست مثل داستانهای دیگر، ولی آنچه آن را برایم متفاوت و فراموش نشدنی می سازد، این است که هر یک از ما افراد بشر را متأثر می کند و نه مثل داستانهای دیگر فقط تو را. می بینی، هر یک از ما، پیر و جوان به یک اندازه، مثل مادام لودمیلا به این یا آن طریق پیکرهایی در جلو آینه درست می کنیم. آنچه را درباره مردم می دانی تطبیق بده. درباره هر بشری در این کره خاکی فکر کن و بدون هیچ شک و تردیدی خواهی فهمید که مهم نیست آنها که هستند و یا درباره خود چه فکر می کنند و یا چه کار می کنند، نتیجه اعمال آنها همواره همان است: پیکره های بی معنا در جلو آینه.

لرزش در هوا

سفر اقتدار

در زمانی که دونخوان را ملاقات کردم، دانشجوی اهل مطالعه و زرنگ و بی‌شیله پیلۀ مردمشناسی بودم و می‌خواستم شغلم را به عنوان مردمشناسی حرفه‌ای و تا آنجا که ممکن است با انتشار [کتاب] شروع کنم. مصمم بودم تا نردبان آکادمیک را بالا روم و به حساب خودم تصمیم داشتم که نخستین گام، جمع‌آوری اطلاعاتی درباره‌ی استفاده از گیاهان دارویی توسط سرخپوستان جنوب غربی ایالات متحده باشد.

نخست از یکی از این پروفیسورها که در این ناحیه کار کرده بود، درباره‌ی طرحم نظر خواستم. او قوم‌شناس مشهوری بود که در دهه‌ی سی و اوائل دهه‌ی چهل آثار زیادی درباره‌ی سرخپوستان کالیفرنیا و سرخپوستان جنوب غربی سونورا، مکزیک، منتشر کرده بود. او صبورانه به توضیح من گوش داد. فکرم این بود که مقاله‌ای بنویسم، آن را «داده‌های گیاهشناختی بومی» بنامم و در

مجله‌ای چاپ کنم که منحصرأ با مطالب مردم‌شناختی جنوب غربی ایالات متحده سر و کار دارد.

تصمیم داشتم که گیاهان دارویی جمع کنم، نمونه‌ها را با باغ گیاه‌شناختی در UCLA ببرم تا به نحوی شایسته تعیین هویت شوند و سپس توضیح دهم که چرا و چگونه سرخپوستان جنوب غربی از آنها استفاده می‌کنند. من مجسم می‌کردم که هزاران فقره را جمع می‌کنم. حتی فکر می‌کردم که دائرةالمعارف کوچکی در این خصوص منتشر کنم. پروفیسور صبورانه به من لبخند زد و با صدای خسته‌ای گفت:

— نمی‌خواهم از اشتیاق تو بکاهم، ولی مجبورم هشدار می‌دهم در مورد اشتیاق تو بدهم. اشتیاق در مردم‌شناسی مطبوع است، ولی باید به طور شایسته‌ای جهت داده شود. ما هنوز در عصر طلایی مردم‌شناسی هستیم. این شانس را داشتم که زیر نظر آلفرد کروبیر (A. Kröber) و رابرت لوی (R. Lowie)، دو ستون علوم اجتماعی، تحصیل کنم. من به اعتماد آنان پشت پا نزدم. مردم‌شناسی هنوز مبحث اصلی است. هر رشته دیگری باید از آن نشئت بگیرد. برای مثال کلی حیطه تاریخ باید «مردم‌شناسی تاریخی» نامیده شود و در حیطه فلسفه باید از «مردم‌شناسی فلسفی» سخن گفت. بشر باید اندازه و معیار هر چیزی باشد. به هر حال باید مردم‌شناسی، مطالعه بشر، مرکز هر رشته دیگری باشد و روزی خواهد شد.

با حیرت او را نگریستم. بنا به سنجش من پروفیسور پیر و کاملاً متفعل و خیرخواهی بود که بتازگی دچار حمله قلبی هم شده بود. به نظر رسید که زه دلبستگی را در او کشیده‌ام. ادامه داد:

— فکر نمی‌کنی که باید به مطالعات رسمیت توجه بیشتری کنی؟ بهتر نیست در عوض پژوهش میدانی، زبان‌شناسی تحصیل کنی؟ ما اینجا در قسمت زبان‌شناسی یکی از برجسته‌ترین زبان‌شناسان دنیا را داریم. اگر به جای تو بودم، به پایشان می‌نشستم و هر چه را آنان ساطع می‌کردند، می‌گرفتم.

همچنین مقامات عالی در ادیان تطبیقی داریم و چند مردمشناس بویژه شایسته هم اینجا هستند که از دیدگاه زبانشناسی و دیدگاه شناخت کارهایی در خصوص نظام قرابت در فرهنگهای تمام دنیا کرده‌اند. تو به آمادگی زیادی نیاز داری. فکر اینکه الان می‌توانی پژوهش میدانی انجام دهی، مسخره و اشتباه است. جوان در کتابهایت غرق شو. این پند من است.

با کله شقی پیشنهادم را با پروفیسور دیگری، پروفیسوری جوان مطرح کردم. او به هیچ طریقی کمک‌کننده‌تر نبود. با صراحت به من خندید. به من گفت مقاله‌ای که می‌خواهم بنویسم مقاله میکی ماوس است و آنچه در نظر دارم انجام دهم به هیچ وجه و با هیچ نیروی تخیلی مردمشناسی نیست. با حالتی پروفیسور مآب گفت:

— امروزه مردمشناسان درگیر مطالبی هستند که اهمیت دارند. دانشمندان پزشکی و داروسازی تحقیقات بی‌پایانی در خصوص هر گونه گیاه دارویی ممکن در دنیا کرده‌اند. دیگر چیزی نمانده است که انجام شود. طرز جمع‌آوری داده‌های تو به قرن نوزدهم تعلق دارد. حالا تقریباً دو‌یست سال بعد از آن است. می‌دانی که چیزی به عنوان پیشرفت وجود دارد.

سپس ادامه داد و توجیه و تعریفی از پیشرفت و کمال‌یابی به عنوان دو مطلب گفتار فلسفی کرد که گفت اهمیت بسیاری برای مردمشناسی دارد. ادامه داد و گفت:

— مردمشناسی تنها رشته موجود است که بوضوح می‌تواند مفهوم کمال‌یابی و پیشرفت را به اثبات رساند. خدا را شکر که هنوز پرتو امیدی در میان اندیشه کلبی زمان ما هست. فقط مردمشناسی می‌تواند تحول واقعی فرهنگ و سازمان اجتماعی را نشان دهد. فقط مردمشناسان می‌توانند به مردم، بدون هیچ شک و تردیدی، پیشرفت دانش بشری را ثابت کنند. فرهنگ تکامل می‌یابد و فقط مردمشناسان می‌توانند نمونه‌های جوامعی را معرفی کنند که در محدوده خاص خود بر روی خط پیشرفت و کمال‌یابی جای می‌گیرد. این

برای تو مردمشناسی است! نه پژوهش میدانی ضعیف و سستی که اصلاً پژوهش میدانی نیست، بلکه خودارضایی است.

این ضربه‌ای بر سرم بود. به عنوان آخرین راه چاره به آریزونا رفتم تا با مردمشناسانی در آنجا صحبت کنم که واقعاً پژوهش میدانی انجام می‌دادند. آنگاه حاضر بودم دست از کل اندیشه‌ام بشویم. فهمیدم که این دو پروفیسور می‌کوشیدند تا به من چه چیزی را بگویند. نمی‌توانستم با آنها موافق باشم. کوششم برای انجام دادن تحقیق میدانی قطعاً خام و ابتدایی بود. با وجود این می‌خواستم عملاً در این زمینه کار کنم. نمی‌خواستم فقط تحقیق کتابخانه‌ای انجام دهم.

در آریزونا مردمشناس بینهایت باتجربه‌ای را ملاقات کردم که مقدار زیادی دربارهٔ سرخپوستان یاکی آریزونا و همچنین سونورا، مکزیک، نوشته بود. او بینهایت مهربان بود. مرا نومید نکرد و پند هم نداد. فقط شرح داد که جوامع سرخپوست جنوب غربی بیش از حد منزوی هستند و این سرخپوستان به بیگانگان، بویژه به آنها که اصلیت اسپانیایی دارند، سوءظن دارند و حتی از آنان متنفرند. به هر حال یکی از همکاران جوانتر او بیشتر رک و راست بود و گفت که بهتر است کتابهایی در خصوص گیاهان درمانی بخوانم. او در این زمینه مقامی داشت و عقیده‌اش این بود که همه چیز دربارهٔ گیاهان دارویی جنوب غربی شناخته و طبقه‌بندی شده است و دربارهٔ آن در کتابهای مختلفی نیز بحث شده است. حتی تا آنجا پیش رفت که گفت منابع هر درمانگر سرخپوست کنونی دقیقاً همین نوع انتشارات است تا هر دانش سنتی دیگری. او با این گفته نتیجه گرفت که اگر در آنجا هنوز آداب و اعمال درمانی سنتی باشد، سرخپوستان آنها را برای بیگانگان افشا نخواهند کرد. مرا نصیحت کرد:

— کار باارزشی انجام بده. به مردمشناسی مدنی بنگر. برای مثال مقدار زیادی پول برای مطالعه در خصوص الکلیسم در میان سرخپوستان در

شهرهای بزرگ هست. این چیزی است که هر مردمشناسی براحتی می تواند انجام دهد. برو و با سرخپوستان محلی در مشروبفروشی مست کن. سپس آنچه را از آنها درمی آوری بر حسب آمار مرتب کن. همه چیز را به ارقام مبدل کن. مردمشناسی مدنی حیطه ای واقعی است.

چیز دیگری برایم نمانده بود جز اینکه به نصیحت این دو دانشمند باتجربه علوم اجتماعی گوش دهم. تصمیم گرفتم به لوس آنجلس برگردم، ولی یکی دیگر از دوستان مردمشناسم به من خبر داد که می خواهد در میان تمام آریزونا و نیومکزیکو براند و از تمام مکانهایی دیدار کند که در گذشته در آن مکانها کار کرده است و بدین ترتیب روابطش را با مردمی تجدید کند که مطلعان مردمشناختی او بوده اند. گفت:

— اگر با من بیایی، خوش آمده ای. من هیچ کاری نخواهم کرد. فقط از آنها دیدار خواهم کرد و با آنها خواهم نوشید و گپ خواهم زد. برای آنها هدیه خریده ام؛ پتو، مشروب، کت، مهمات برای اسلحه های کالیبر بیست و دو. اتومبیلم پر از این کالاهاست. معمولاً برای دیدن آنها همواره تنها می روم، ولی وقتی تنها هستم این خطر هست که خوابم ببرد. تو می توانی مصاحبم باشی. مرا از چرت زدن بازداری و یا اگر خیلی مست باشم اندکی رانندگی کنی. چنان مأیوس بودم که او را نومید کردم و گفتم:

— بیل (Bill)، خیلی متأسفم. سفر به دردم نمی خورد. من دیگر هیچ دلیلی در دنبال کردن فکر پژوهش میدانی نمی بینم.

بیل با نگرانی پدرا نه ای گفت:

— بدون مبارزه تسلیم نشو. همه چیزت را برای این مبارزه در طبق اخلاص بگذار و اگر بر تو پیروز شد، در آن صورت اشکالی ندارد، تسلیم شو، اما نه قبلاً. با من بیا و بین از جنوب غربی خوشت می آید یا نمی آید.

دستش را دور شان هایم انداخت. متوجه شدم که چقدر دستهایش سنگین است. او بلندقد و خوش هیكل بود، ولی در این سالهای اخیر بدنش

سفتی عجیبی کسب کرده بود. کیفیت پسرانه‌اش را از دست داده بود. چهره‌گردش دیگر پُر و جوان نبود، آن طور که قبلاً بود. اکنون چهره‌ای نگران بود. فکر می‌کردم نگران است چون موهایش می‌ریزد، ولی گاهی به نظر می‌رسید که باید چیز بیشتری از این امر باشد. این نگرانی به دلیل این هم نبود که چاقتر شده بود. بدنش به طریقی سنگین بود که امکان نداشت توضیح داد. این امر را در شیوه‌راه رفتن، برخاستن و نشستن او متوجه شدم. به نظرم می‌رسید که بیل با هر رشته از وجودش، در هر کاری که انجام می‌دهد با نیروی جاذبه مبارزه می‌کند.

بی توجه به احساس شکستم، سفر با او را شروع کردم. تمام مکانهایی را در آریزونا و نیومکزیکو دیدم که سرخپوستان بودند. یکی از نتایج نهایی این سفر این بود که دریافتم دوست مردمشناسم دو جنبه برای خودش دارد. برایم توضیح داد که عقیده‌اش به عنوان مردمشناس حرفه‌ای بسیار حساب شده بوده است و مناسب با افکار مردمشناسی روز، اما در مقام شخص آزاد، پژوهش میدانی مردمشناختی او به او غنای تجربیاتی را داده است که هرگز درباره‌اش حرف نمی‌زند. این تجربیات متناسب با افکار مردمشناختی روز نیست، زیرا وقایعی هستند که امکان ندارد فهرست شوند.

در خلال سفرمان همواره با مطلعان سابقش نوشید و بعد از آن بسیار آسوده بود. آنگاه من پشت رل می‌نشستم و می‌راندم و او در صندلی کنار راننده می‌نشست و از شیشه بالاتین (Ballantine) سی ساله‌اش جرعه‌هایی می‌نوشید. آنگاه بود که بیل درباره‌تجربیات فهرست نشده‌اش حرف می‌زد. روزی ناگهان گفت:

— می‌دانی من هرگز به ارواح اعتقاد نداشتم. هرگز دنبال اشباح و ارواح شناور، صداهایی در تاریکی، نبودم. من تربیت جدید و عمل‌گرایانه‌ای داشتم. همواره علم راهنمای من بود، اما بعد با کار در میدان، هر نوع دریوری

عجیبی شروع به رخنه‌ای پالوده در من کرد. شبی با چند تن از سرخپوستان در آداب بینشهای فراطبیعی شرکت کردم. در واقع آنها می‌خواستند با روشی دردناک مرا بدین طریق در شمار نوآیان درآورند که عضلات سینه‌ام را سوراخ کنند. آنها در جنگل کلبه‌ای برایم تهیه کردند که در آن عرق کنم. خودم را آماده کردم که درد را تاب آورم. چند بار نوشیدم تا به خودم نیرو دهم و آنگاه مردی که می‌خواست نزد سرخپوستانی که در واقع آداب مراسم را اجرا می‌کردند برایم وساطت کند، از فرط وحشت فریادی کشید و به پیکر تیره و سایه‌واری اشاره کرد که به سوی من می‌آمد. وقتی پیکر سایه‌ای به من نزدیکتر شد. متوجه شدم آنچه در برابر من است سرخپوست پیری است و عجیبترین لباسی را پوشیده بود که می‌شد تصورش را کرد. او ساز و برگ شمنان را داشت. مردی که آن شب همراهیم کرده بود با دیدن آن پیرمرد افتاد و از حال رفت. پیرمرد به سوی من آمد و انگشتش را به طرف سینه‌ام اشاره رفت. انگشتش فقط از پوست و استخوان بود. حرفهای نامفهومی زد. در این بین بقیه مردم پیرمرد را دیدند و در سکوت شتابان به طرفم آمدند. پیرمرد برگشت و آنها را نگریست و آنان خشکشان زد. او لحظه‌ای برای آنان نطق آتشی‌نی کرد. صدایش چیزی فراموش‌نشدنی بود، گویی که او از میان لوله‌ای حرف می‌زد یا چیزی را به دهانش چسبانده بود که کلمات را از آن بیرون می‌آورد. برایت قسم می‌خورم که دیدم مرد در درون بدنش حرف می‌زد و دهانش همچون دستگاه مکانیکی، لغات را پخش می‌کرد. بعد از نطقش پیرمرد به راه‌رفتن ادامه داد و از کنار من و دیگران گذشت و ناپدید گشت، تاریکی او را بلعید.

بیل گفت که برنامه مراسم نوآیی به هم ریخت، هرگز اجرا نشد و مردان به اضافه شمنان همچون بید می‌لرزیدند. او گفت که آنها آنقدر ترسیده بودند که همه چیز را وانهادند و رفتند. او ادامه داد:

— مردمانی که سالها دوست یکدیگر بودند، هرگز با یکدیگر صحبت نکردند.

آنان مدعی بودند که آنچه دیده‌اند ظهور باورنکردنی شمن پیری بوده است و صحبت کردن درباره آن بدبختی برایشان می‌آورد. در واقع گفتند که حتی اگر چشمانشان به یکدیگر بیفتد، بدبخت خواهند شد. اکثر آنان از آن ناحیه رفتند.

— چرا فکر می‌کردند که صحبت با یکدیگر یا دیدن یکدیگر برای آنان بدبختی می‌آورد؟

— عقیده آنان این است. تصویری با این ماهیت برای آنها بدین معنی بود که شبیح با هر یک از آنها به طور انفرادی حرف زده است. برای آنها تصویری از این نوع، شانس است که فقط یکبار در زندگی سراغ آدم می‌آید. — و آن چیز منفردی که شبیح به هر یک از آنها گفت، چه بود.

— هیچ نمی‌دانم. هرگز چیزی را برایم توضیح ندادند. هر بار که از آنها پرسیدم، کاملاً خود را به گری زدند. آنها چیزی ندیده‌اند؛ آنان چیزی نشنیده‌اند. سالها پس از آن واقعه، مردی که در کنارم از حال رفته بود، برایم سوگند خورد که او فقط ضعف قلبی کرده است، زیرا او آنچنان ترسیده بود که نمی‌خواست با پیرمرد رویارو شود و آنچه را آن سرخپوست پیر گفت، هر کسی در سطحی دیگر فهمید که متفاوت از فهم گفتاری بود.

بیل گفت از آنچه شبیح به او گفت این را فهمید که مطلب به سلامتی وی و انتظارات او از زندگی مربوط می‌شود. پرسیدم:

— منظورت از این حرف چیست؟

— اوضاع من چندان خوب نیست. جسماً سالم نیستم.

— ولی می‌دانی که واقعاً چه‌ات شده است.

با بی تفاوتی گفت:

— او، بله. دکترها به من گفته‌اند، ولی من نگران آن نیستم، حتی به آن فکر هم نمی‌کنم.

رازگشایی بیل کاملاً موجب ناراحتی من شد. این جنبه‌ای از او بود که

نمی‌شناختم. همواره فکر کرده بودم که او آدم جان‌سختی است. هرگز نمی‌توانستم به او به عنوان آدمی آسیب‌پذیر فکر کنم. این حرفها را دوست نداشتم. به هر حال بازگشت برایم بسی دیر بود. سفر ما ادامه داشت.

در موقعیتی دیگر او اقرار کرد که شمنان جنوب غربی قادرند خود را به صورت موجودات مختلفی درآورند و طبقه‌بندی «شمن - خرس» یا «شمن - شیرکوهی» و غیره را نباید به عنوان توصیف یا استعاره برداشت کرد، زیرا چنین نیستند. با لحنی بس تحسین‌انگیز گفت:

— باور می‌کنی شمنانی هستند که واقعاً خرس یا شیرکوهی و یا عقاب شده‌اند؟ من نه مبالغه می‌کنم و نه اینکه چیزی را از خودم درمی‌آورم، وقتی می‌گویم که زمانی شاهد تغییر شکل شمنی بوده‌ام که خود را «مرد - رودخانه» یا «شمن - رودخانه» و یا «از رود آمده، به رود بازگشته» می‌خواند. من با این شمن در کوههای نیومکزیکو بودم. برای او رانندگی می‌کردم. او به من اعتماد داشت و گفت که در جستجوی اصل خویش یا چنین چیزی است. ما در کنار رودخانه قدم می‌زدیم که او ناگهان بسیار هیجان‌زده شد. به من گفت که از ساحل تا سنگهایی چند، دور و در آنجا پنهان شوم. پوششی روی سر و شانه‌هایم بیندازم و از میان آن بنگرم. بدینسان آنچه را می‌خواهد انجام دهد، خواهم دید.

من که قادر به خودداری نبودم، پرسیدم:

— می‌خواست چه کند؟

— نمی‌دانستم. اگر تو هم به جای من بودی نمی‌توانستی حدس بزنی. راهی نبود برای اینکه تصور کنم می‌خواهد چه کند. او فقط کاملاً با لباس به آب زد. چون رودخانه پهن و کم‌عمق بود، وقتی آب به وسط ماهیچه پا رسید، بسادگی ناپدید شد؛ محو شد. قبل از آنکه وارد آب شود، در گوشم نجوا کرد که باید ساحل رود را پایین‌تر روم و منتظر او بمانم. او دقیقاً گفت که در کجا منتظر باشم. البته من یک کلمه از حرفهایی را که می‌گفت باور نکردم، بنابراین

نخست نتوانستم به یاد آورم که گفته است در کجا منتظر او باشم، ولی سپس آن نقطه را یافتم و دیدم که شمن از آب بیرون می‌آید. احمقانه است اگر بگویم که «از آب بیرون می‌آمد»، اما من دیدم که شمن به آب مبدل شد و سپس دوباره از آب پدید آمد. می‌توانی این را باور کنی؟

حرفی درباره‌ی داستانهایش نداشتم. برایم امکان نداشت که حرف او را باور کنم، اما نمی‌توانستم هم باور نکنم. او مردی کاملاً جدی بود. تنها توضیح ممکن که می‌توانستم فکرش را کنم این بود که وقتی به سفر ادامه دادیم او هر روز بیشتر و بیشتر نوشید. او در صندوق عقب اتومبیل جعبه‌ای پر از بیست و چهار شیشه‌ی اسکاچ، فقط برای خودش داشت. در واقع همچون ماهی می‌نوشید. روز دیگری به من گفت:

- من همواره نسبت به تغییر شکل عجیب و غریب شمنان علاقه‌مند بوده‌ام. به این علت نیست که می‌توانم تغییر شکل را توضیح دهم یا حتی باور کنم که روی می‌دهند، ولی به عنوان تمرینی روشنفکرانه خیلی علاقه دارم که بدانم تغییر شکل دادن به مار یا شیرکوهی به مشکلی آنچه شمن - آب انجام داد، هست یا نیست. در چنین لحظاتی که فکر و عقلم را برای چنین چیزهایی به کار می‌گیرم، دیگر مردمشناس نیستم و شروع می‌کنم به اینکه عکس‌العمل نشان دهم و از حسی در شکمم پیروی می‌کنم. شکمم به من می‌گوید که مسلماً آن شمنان کاری انجام می‌دهند که نمی‌تواند به طور علمی اندازه‌گیری شود یا حتی نمی‌شود درباره‌اش به طرزی عاقلانه حرف زد. برای مثال شمنان - ابر هستند که به ابرها مبدل می‌شوند، به مه مبدل می‌شوند. من هرگز ندیده‌ام که چنین واقعه‌ای روی دهد، اما یک شمن - ابر را می‌شناسم. هرگز ندیده‌ام که در جلو چشمانم محو شود یا به مه مبدل شود، مثل همانی که دیدم شمن دیگر درست در مقابل چشمانم به آب مبدل شد. اما یکبار شمن - ابر را تعقیب کردم و او بسادگی در ناحیه‌ای ناپدید شد که هیچ جایی برای پنهان شدن نبود. گرچه ندیدم که او به ابر مبدل شود، اما ناپدید شد. نمی‌توانم

شرح دهم که کجا رفت. هیچ سنگ یا رستنیهایی در حوالی آن محل، جایی که او قبلاً بود، نبود. من نیم دقیقه بعد از اینکه او به آنجا رسید، در آنجا بودم، اما شمن ناپدید شده بود. دنبال او در تمام محل برای کسب اطلاعات گشتم. او به من هیچ چیز بروز نداد. خیلی با من مهربان بود، ولی فقط همین و بس.

بیل برایم داستانهای بی‌پایان دیگری دربارهٔ مبارزه و اقلیتهای سیاسی در میان سرخپوستان در اردوگاههای مختلف سرخپوستی و یا داستانهایی دربارهٔ انتقامهای شخصی، خصومتها، دوستیها، غیره و غیره گفت که اصلاً برایم جاذب نبود. برعکس، داستانهایش دربارهٔ تغییر شکل شمنان و اشباح در من بلوایی احساسی ایجاد کرد. من همزمان مجذوب و متوحش بودم. به هر حال وقتی کوشیدم فکر کنم که چرا مجذوب یا متوحش هستم، نتوانستم بفهمم. تنها چیزی که نتوانستم بگویم این بود که داستانهایش دربارهٔ شمنان در سطحی ناشناخته و درونی به من اصابت کرد.

شناخت دیگری که این سفر برایم به ارمغان آورد، این بود که به خودم قبولانده بودم که جوامع سرخپوستی جنوب غربی برآستی به جوامع بیرونی دیگر نزدیک است. سرانجام پذیرفتم که مقدار زیادی به آمادگی در علم مردمشناسی نیاز دارم و اینکه کاربردی‌تر است پژوهش میدانی مردمشناختی را در ناحیه‌ای انجام دهم که با آن آشناترم و یا در ناحیه‌ای که بتوانم وارد آن شوم. وقتی سفر به پایان رسید، بیل مرا برای بازگشتم به لوس آنجلس به ایستگاه اتوبوس‌گری هاوند (Greyhound) در نوگالس، آریزونا، برد. همان طور که قبل از آنکه اتوبوس بیاید در قسمت منتظران اتوبوس نشسته بودیم، با حالتی پدرانه مرا تسلی داد و به یادم آورد که شکستها در تحقیق میدانی مردمشناختی اجتناب‌ناپذیر است و آنها فقط به معنای این است که هدف را مصمم‌تر در پیش چشم داشت و یا در مقام مردمشناس پخته‌تر شد. ناگهان خم شد و با حرکت چانه‌اش به سمت دیگر اتاق اشاره کرد و در گوشم نجواکنان گفت:

- فکر می‌کنم آن پیرمردی که روی نیمکت در آن گوشه نشسته است همان مردی است که درباره‌اش با تو حرف زده‌ام. کاملاً مطمئن نیستم، زیرا فقط یکبار او را در برابر خودم، چهره به چهره، دیده‌ام.

- کدام مرد؟ چه چیزی درباره‌ او به من گفته‌ای؟

- وقتی که درباره‌ شمنان و تغییر شکل آنها صحبت می‌کردیم به تو گفتم که یکبار شمن - ابر را ملاقات کردم.

- بله، بله، به یاد می‌آورم. این مرد همان شمن - ابر است؟

با تأکید گفت:

- نه، ولی فکر می‌کنم که مصاحب یا معلم شمن - ابر است. من هر دو آنها را سالها پیش بارها در فواصل دوردست دیده‌ام.

به یاد آوردم که بیل خیلی عادی این را گفته بود، ولی نه در ارتباط با شمن - ابر. گفته بود که او درباره‌ پیرمرد اسرارآمیزی می‌داند که شمن کناره‌گرفته‌ای است. سرخپوست پیر انسان‌گریزی از اهالی یوما که زمانی ساحری هولناک بوده است. رابطه‌ پیرمرد و شمن - ابر را هرگز دوستم بر زبان نیاورده بود، ولی ظاهراً در ذهن بیل تا آن حد مهمترین بود که فکر می‌کرد به من هم گفته است.

ناگهان هیجان عجیبی مرا دربرگرفت و مرا از جا طوری پراند که گویی هیچ اراده‌ای از خود نداشتم. به پیرمرد نزدیک شدم و فوراً شروع به نطقی طولانی کردم که چقدر درباره‌ گیاهان دارویی و آیین شمنی در میان سرخپوستان امریکایی دشتها و نیاکان سیبریایی آنها می‌دانم. به عنوان موضوعی فرعی نیز برای پیرمرد گفتم که می‌دانم او شمن بوده است. با اطمینان دادن به او نیز نتیجه گرفتم که برایش کاملاً نافع خواهد بود بتفصیل با من صحبت کند. با بدخلقی گفتم:

- اگر به نتیجه‌ای نرسیدیم، می‌توانیم داستان با هم رد و بدل کنیم. تو به من داستانهای خودت را می‌گویی و من داستانهای خودم را.

پیرمرد تا لحظه آخر چشمانش را پایین انداخته بود، سپس به من خیره شد. در حالی که صادقانه به چشمانم می‌نگریست، گفت:
- من خوان ماتوس هستم.

حرفهایم به هیچ وجه خاتمه نیافته بود، اما به دلیلی که نتوانستم تشخیص دهم، حس کردم چیز بیشتری نیست که بگویم. می‌خواستم اسسم را به او بگویم. او دستش را تا سطح لبهایم بالا آورد، گویی مانع از گفتن آن می‌شد.

در آن لحظه اتوبوس وارد ایستگاه شد. پیرمرد نجواکنان گفت که اتوبوسی است که باید سوار شود. سپس به طور جدی گفت که نزدش بروم و می‌توانیم با راحتی بیشتری صحبت کنیم و داستان رد و بدل کنیم. وقتی که این را می‌گفت، ریشخند استهزاآمیزی در گوشه دهانش بود. با چابکی باورنکردنی برای مردی به سن و سال او - فکر می‌کردم دوران هشتادسالگی را می‌گذراند - با چند پرش، پنجاه متری را که بین نیمکت؛ یعنی جایی که او نشسته بود و در اتوبوس طی کرد. گویی که اتوبوس ایستاده بود تا فقط او را سوار کند. به محض اینکه او به درون پرید و در بسته شد، به راه افتاد. بعد از آنکه پیرمرد رفت، برگشتم به نیمکتی که بیل نشسته بود. او باهیجان پرسید:
- او چه گفت؟ او چه گفت؟

- گفت که نزدش بروم؛ برای دیدار به خانه‌اش بروم. حتی گفت که در آنجا می‌توانیم صحبت کنیم.

- اما تو به او چه گفتی تا وادارش ساختی که تو را به خانه خودش دعوت کند؟ به بیل گفتم که از بهترین حربه بازاریابی ام استفاده کرده‌ام و به پیرمرد قول داده‌ام هر چه را می‌دانم، به لحاظ آنچه خوانده‌ام، درباره گیاهان دارویی برایش بگویم. ظاهراً بیل حرفم را باور نکرد. مرا متهم کرد که چیزی را از او پنهان می‌کنم. با خشم گفتم:

- من مردم این حوالی را می‌شناسم و این پیرمرد آدم عجیبی است. او با هیچ

کس حرف نمی‌زند، حتی سرخپوستان. چرا باید با تو، بیگانه‌ای تمام‌عیار صحبت کند. تو حتی بانمک هم نیستی.

واضح بود که بیل از من خشمگین است، هر چند نمی‌توانستم دلیلش را بفهمم. جرئت نکردم از او توضیحی بخواهم. این برداشت را به من می‌داد که کمی حسودی می‌کند. شاید احساس می‌کرد در جایی که او شکست خورده است، من موفق شده‌ام. به هر حال موفقیت‌م چنان با بی‌مبالاتی بود که هیچ اهمیتی برایم نداشت. بجز اشارات بیل من هیچ تصویری نداشت‌م که نزدیک شدن به این پیرمرد چقدر سخت است و نمی‌توانستم اهمیتی هم به این امر بدهم. در آن زمان هیچ چیز چشمگیری در این مکالمه نیافتم. حیرت کردم که بیل آنقدر ناراحت این مسئله است. پرسیدم:

— می‌دانی خانه‌اش کجاست؟

با خشونت گفت:

— کوچکترین اطلاعی ندارم. شنیده‌ام که مردم این ناحیه می‌گویند او در هیچ جایی زندگی نمی‌کند و فقط به طور غیرمنتظره اینجا و آنجا ظاهر می‌شود، اما البته اینها مزخرف است. احتمالاً در کلبه‌ای در نوگالس، مکزیک، زندگی می‌کند.

— چرا او اینقدر مهم است؟

پرسشم موجب شد بقدر کافی جرئت پیدا کنم که بیفزایم:

— به نظر می‌رسد که چون او با من صحبت کرده است، ناراحتی. چرا؟

بدون هیچ معطلی اقرار کرد که او ناراحت است، زیرا می‌دانست چقدر

بیهوده است که بکوشد تا با او حرف بزند. او افزود:

— این پیرمرد بی‌تربیت‌ترین آدم است. اگر خیلی بخواهد خوب رفتار کند، وقتی که با او صحبت می‌کنی، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید فقط به تو خیره می‌شود. در مواقع دیگر حتی به تو نگاه هم نمی‌کند. با تو طوری رفتار می‌کند که گویی وجود نداری. یکبار که سعی کردم با او حرف بزنم به طور ظالمانه‌ای

نومیدم کرد. می دانی به من چه گفت؟ «اگر به جای تو بودم انرژیم را هدر نمی دادم که دهانم را باز کنم. نیرویت را ذخیره کن: به آن نیاز داری.» اگر او پیری لقلقو نبود، محکم توی دهانش زده بودم.

به بیل گفتم که او را «پیر» صدازدن بیشتر نحوه گفتار است تا وصف واقعی. اصلاً به نظر نمی رسد که آنقدرها هم پیر باشد، گرچه قطعاً پیر است. او چابکی و قدرت بیش از حدی دارد. حس می کردم که اگر بیل کوشیده بود توی دهانش بزند، به طرز بدی شکست می خورد. آن سرخپوست پیر پر قدرت بود. در واقع کاملاً ترسناک بود.

افکارم را بر زبان نیاوردم. گذاشتم تا بیل به من بگوید که او چقدر از رفتار نامطبوع آن پیرمرد نفرت دارد و چگونه با او رفتار می کرد، اگر این امر مسلم وجود نداشت که او پیرمردی چنان ضعیف است. از او پرسیدم:

— فکر می کنی چه کسی می تواند به من اطلاعاتی در مورد جایی بدهد که او ممکن است در آنجا زندگی کند؟

باکمی آسودگی پاسخ داد:

— شاید بعضی از آدمها در یوما. شاید مردمی که در آغاز سفرمان آنها را به تو معرفی کردم. اگر از آنها بررسی چیزی را از دست نداده ای. بگو که من تو را پهلوی آنها فرستاده ام.

همان موقع برنامه ام را عوض کردم و در عوض اینکه به لوس آنجلس بروم، مستقیماً به یوما، آریزونا، رفتم. مردمی را دیدم که بیل مرا به آنها معرفی کرده بود. نمی دانستند که پیرمرد در کجا زندگی می کند، اما حرفهایشان درباره او بیشتر آتش به کنجکاوی من زد. گفتند که او اهل یوما نیست، بلکه اهل سونورا، مکزیک، است و در جوانی ساحر ترسناکی بوده است که از اوراد استفاده و مردم را افسون کرده است، ولی بر اثر سن معقول شده و به پارسایی معتکف مبدل گشته است. آنها خاطر نشان ساختند که گرچه او سرخپوست یاکی است، روزگاری با گروهی از مردان مکزیک می گشته

است که به نظر می‌رسید به طور خارق‌العاده‌ای چیزهایی دربارهٔ اعمال و آداب ساحری می‌دانند. آنها همه همراهی بودند که سالهاست آن مردان را در آن ناحیه ندیده‌اند.

یکی از مردان اضافه کرد که پیرمرد با پدر بزرگش هم‌دوره بوده است، ولی پدر بزرگش فوت و زمینگیر است و در عوض به نظر می‌رسد که ساحر پیش از هر زمانی نیرومند است. همان مرد مرا نزد مردمی چند در ارموسیو (Hermosillo)، مرکز سونورا فرستاد که ممکن بود پیرمرد را بشناسند و بتوانند چیز بیشتری دربارهٔ او به من بگویند. چشم‌انداز رفتن به مکزیک اصلاً برایم خوشایند نبود. سونورا خیلی دور از ناحیهٔ مورد علاقهٔ من بود. بعلاوه دلیل آوردن که بهتر است مردم‌شناسی مدنی را انجام دهم و به لوس‌آنجلس بازگشتم، اما قبل از آنکه به لوس‌آنجلس بازگردم، ناحیهٔ یوما را بررسی کردم و به دنبال اطلاعاتی دربارهٔ پیرمرد گشتم. هیچ کس چیزی دربارهٔ او نمی‌دانست.

وقتی اتوبوس به طرف لوس‌آنجلس راند، با احساس بی‌همتایی رویارو شدم. از یک سو احساس می‌کردم که مشغولیت ذهنی من در خصوص تحقیق میدانی یا علاقه‌ام به پیرمرد کاملاً درمان یافته است. از سوی دیگر احساس غم غربت عجیبی می‌کردم. صادقانه بگویم چیزی بود که هرگز احساس نکرده بودم. تازگی آن عمیقاً مرا تکان داد. مخلوطی از هیجان و دل‌تنگی بود، گویی که چیز بسیار مهمی را از دست داده‌ام. وقتی به لوس‌آنجلس نزدیک می‌شدم، احساس واضحی داشتم که آنچه در حوالی یوما بر من اثر گذاشته، بر اثر افزایش فاصله شروع به محو شدن کرده است، ولی محو شدن آن فقط دل‌تنگی توجیه‌ناپذیر مرا افزون کرد.

قصه بی‌کرانگی

دون خوان گفت:

— می‌خواهم تعمداً درباره تمام جزئیات آنچه بین تو و آن دو مرد؛ یعنی حورچه کامپوس (Jorge Campos) و لوکاس کورونادو (Lucas Coronado) پیش آمد، فکر کنی و آنگاه همه چیز را در این باره به من بگویی. آنها کسانی بودند که واقعاً تو را به من رساندند.

برآورده کردن تقاضایش را بسیار مشکل یافتم و با این حال حقیقتاً از به خاطر آوردن آنچه آن دو نفر به من گفتند، لذت بردم. او هرگونه جزئیات ممکن را می‌خواست، چیزی که مجبورم کرد تا نهایت نیروی حافظه‌ام را به کار گیرم.

* * * *

داستانی که دون خوان می‌خواست به یاد آورم در گوایماس واقع در سونورا،

مکزیک، آغاز گشت. در یوما، آریزونا، به من نام و آدرس مردمی را دادند که گفته شد ممکن است قادر باشند تا نوری بر راز پیرمردی بتابانند که در ایستگاه اتوبوس ملاقات کرده بودم. مردمی که رفتم تا آنها را ببینم، نه تنها هیچ شمن پیر کناره گیری را نمی شناختند، بلکه حتی تردید داشتند که چنین مردی وجود داشته باشد. به هر حال تمامی آنها داستانهای وحشتناک زیادی درباره شمنان یاکی و خلق و خوی کلی ستیزه جویانه سرخپوستان یاکی تعریف کردند. آنان تلویحاً گفتند که شاید در ویکام (Vicam)، ایستگاه قطار شهری بین شهرهای گویاماس و سیداد ابرگون (Ciudad Obregon) ممکن است کسی را پیدا کنم که شاید بتواند مرا در جهت صحیح هدایت کند. پرسیدم:

— آیا شخص خاصی هست که بتوانم به او رجوع کنم.

یکی از مردان پیشنهاد کرد:

— بهترین راه این است که با یکی از بازرسان بانک رسمی دولتی در آن ناحیه صحبت کنی. بانک تعداد زیادی بازرس دارد. آنها تمام سرخپوستان ناحیه را می شناسند، زیرا بانک مؤسسه ای دولتی است که محصول آنها را می خرد و هر یاکی، دهقان و مالک قطعه زمینی است که می تواند آن را مال خود بداند تا وقتی که در آن کشت می کند.

— آیا هیچ یک از بازرسان مزرعه را می شناسید؟

یکدیگر را نگریستند و با حالت عذرخواهی به من خندیدند. آنها هیچ کسی را نمی شناختند، ولی قویاً توصیه کردند که باید خودم به یکی از آنها نزدیک شوم و مردم را با وی در میان گذارم.

در ایستگاه ویکام، کوششم برای تماس با بازرسان مزرعه بانک دولتی فاجعه ای کامل بود و با شکست مواجه شد. سه نفر از آنها را ملاقات کردم و وقتی که به آنها گفتم چه می خواهم، هر یک از آنان در نهایت بدگمانی مرا نگریست. فوراً حدس زدند که جاسوس هستم و یانکی ها (Yankee) مرا

فرستاده‌اند تا مشکلاتی ایجاد کنم که آنها نمی‌توانند بوضوح مشخص کنند که آن چیست، ولی در آن باره حدسهای وحشیانه و دیوانه‌واری زدند که شامل ناآرامیهای سیاسی تا جاسوسی صنعتی می‌شد. هر کسی در آنجا این عقیده بی‌پایه و اساس را داشت که ذخایر مس در سرزمین سرخپوستان یاکی هست و یانکی‌ها آنها را می‌خواهند.

پس از این شکست پرطنین به شهر گوایماس بازگشتم و در هتلی اقامت کردم که به رستورانی عالی خیلی نزدیک بود. سه بار در روز به آنجا می‌رفتم. غذا عالی بود. آنقدر آن را دوست داشتم که بیش از یک هفته در گوایماس ماندم. عملاً در رستوران زندگی می‌کردم و در این وضع بود که با صاحب آن، آقای ری‌یس (Reyes)، آشنا شدم.

یک روز بعد از ظهر در حالی که غذا می‌خوردم آقای ری‌یس با مرد دیگری سر میز آمد که او را به نام حورچه کامپوس به من معرفی کرد. او بازرگانی سرخپوست بود که خون اصیل یاکی در بدنش جریان داشت و در جوانی در آریزونا زیسته بود و انگلیسی را عالی حرف می‌زد و از هر امریکایی‌ای امریکایی‌تر بود. آقای ری‌یس او را به عنوان نمونه‌ای حقیقی ستود که چگونه کار سخت و از خود گذشتگی می‌تواند آدمی را به مردی استثنایی مبدل کند. آقای ری‌یس رفت و حورچه کامپوس کنار من نشست و فوراً شروع به صحبت کرد. وانمود کرد که متواضع است و تمام تمجیدها را انکار کرد، ولی واضح بود که از آنچه آقای ری‌یس درباره‌ او گفته است، بسیار خوشحال است. در نگاه اول این برداشت واضح را داشتم که حورچه کامپوس بازرگانی از نوع خاصی است که در کافه‌ها یا در گوشه‌های پرجمعیت خیابانهای اصلی یافت می‌شود که سعی دارند فکر کار خاصی را بفروشند و یا بسادگی می‌کوشند راهی بیابند که ذخیره مردم را بگیرند و سرشان را کلاه بگذارند.

آقای کامپوس به نظر بسیار خوشایند می‌رسید. قدش حدود صد و هشتاد سانتیمتر و لاغر بود، ولی مثل مستکاره معتاد به مشروب الکلی شکم

برجسته‌ای داشت. پوستی بسیار تیره داشت که اندکی به سبزی می‌زد و جین آبی‌رنگ گرانبها و چکمه‌های کابوی براقی با نوک تیز و پاشنه‌های زاویه‌دار پوشیده بود، گویی نیاز داشت آنها را در زمین فرو کند تا گاوی که باکمند آن را گرفته نتواند او را بکشد.

پیراهن چهارخانه خاکستری‌رنگ اتوخورده و بی‌عیب و نقصی پوشیده بود. در جیب راستش یک حفاظ پاکت‌مانند پلاستیکی بود که در آن ردیفی مداد گذاشته بود. همان حفاظ پاکت‌مانند را در میان کارمندان اداره دیده بودم که نمی‌خواستند جیب پیراهنشان را با جوهر لکه‌دار کنند. تن‌پوشش همچنین شامل کت جیر ریشه‌دار قهوه‌ای مایل به قرمز می‌شد که به نظر گرانبها می‌رسید و کلاه کابوی بلندی هم به سبک کلاه تک‌زاسی داشت. چهره‌گردش بیحالت بود. هر چند به نظر می‌رسید در اوایل پنجاه‌سالگی است، اما هیچ چین و چروکی نداشت. به دلیلی ناشناخته فکر کردم که او خطرناک است. در حالی که دستم را به طرفش دراز می‌کردم به اسپانیایی گفتم:

— از ملاقات با شما خوشوقتم.

او هم در حالی که دستم را با قدرت می‌فشرده به اسپانیایی گفت:

— اجازه دهید از تشریفات صرف‌نظر کنیم. دوست دارم با مردم جوان بدون هیچ توجهی به تفاوت سنی، همسان با خودم برخورد کنم. مرا حورحه صدا کن. لحظه‌ای ساکت شد، بی‌تردید برای آنکه عکس‌العمل مرا حدس بزند. نمی‌دانستم چه بگویم. یقیناً نمی‌خواستم سر به سرش بگذارم و همچنین نمی‌خواستم که او را جدی بگیرم. به طور عادی ادامه داد:

— کنجکاوم بدانم که در گوایماس چه می‌کنید. جهانگرد به نظر نمی‌رسید، همچنین به نظر هم نمی‌رسد که علاقه به ماهی‌گیری در دریای عمیق را داشته باشید.

— دانشجوی مردم‌شناسی هستم و سعی می‌کنم اعتماد سرخپوستان محلی را جلب کنم تا تحقیق میدانی علمی انجام دهم.

— و من تاجر هستم. تجارت من تأمین کردن اطلاعات است و به عنوان واسطه کار می‌کنم. تو جنسی می‌خواهی و من آن را دارم. برای کارم پول می‌گیرم. به هر حال خدمت من تضمین شده است. اگر راضی نشدی، لازم نیست پول به من بدهی.

— اگر تجارت تو تأمین اطلاعات است، خوشحال خواهم شد که هر قدر می‌خواهی به تو بدهم.

فریاد زد:

— آخ. یقیناً به راهنما نیاز داری. کسی با تحصیلاتی بیشتر از سرخپوستان عادی اینجا تا همه چیز را به تو نشان دهد. آیا بورسی از دولت ایالات متحده یا مؤسسه بزرگ دیگری داری؟

دروغ گفتم:

— بله، من بورسی از بنیاد رازورزانۀ لوس آنجلس (Esoterical Foundation of L. A.) دارم.

وقتی این را گفتم، برق طمع را در چشمانش دیدم. دوباره فریاد زد:

— آه، این مؤسسه چقدر بزرگ است؟

— خیلی زیاد.

طوری که گویی کلماتم همان توضیحی است که می‌خواهد بشنود، گفت: — خدای من، حقیقت دارد؟ و حالا اگر که ناراحت نمی‌شوی، می‌توانم از تو بپرسم بورس تو چقدر است؟ چقدر به تو پول داده‌اند؟

دوباره دروغ گفتم تا بینم او چه خواهد گفت:

— چند هزار دلار برای تحقیق میدانی مقدماتی.

در حالی که از کلماتش لذت می‌برد، گفت:

— آخ، از مردمی که رک و راست‌اند، خوشم می‌آید. مطمئن هستم که من و تو به توافق می‌رسیم. من خدمت را به تو به عنوان راهنما و کلیدی ارائه می‌دهم که می‌تواند درهای اسرارآمیز بسیاری را در بین یاکی‌ها بگشاید. همان طور

که ظاهر کلی مرا می بینی مردی باذوق و سلیقه و ثروتمندم.

— او، بله، قطعاً شما مرد خوش سلیقه ای هستید.

— آنچه می خواهم به تو بگویم این است که با مقدار کمی دستمزد که خودت هم آن را منطقی خواهی یافت تو را نزد مردمی درست و حسابی می برم، مردمی که می توانی هر چه را می خواهی بپرسی و با یک کمی پول بیشتر حرفهایشان را کلمه به کلمه به اسپانیایی یا انگلیسی برایت ترجمه خواهم کرد. من فرانسوی و آلمانی هم می توانم صحبت کنم، اما حس می کنم که این زبانها برایت جاذب نیستند.

— حق با توست. واقعاً حق با توست. این زبانها اصلاً برایم جاذب نیستند، ولی دستمزد تو چقدر است؟

— آه، دستمزدم.

و دفتر یادداشتی جلدچرمی را از جیب عقب بیرون کشید و در مقابل صورتم آن را باز کرد و بسرعت در آن چیزهایی نوشت؛ دوباره آن را بست و با سرعت و مهارت آن را در جیبش گذاشت. مطمئن بودم که می خواست به من این برداشت را بدهد که در محاسبه ارقام سریع و لایق است. گفت:

— روزی پنجاه دلار از تو می گیرم به اضافه حمل و نقل و غذا. منظورم این است که وقتی غذا می خوری، من هم می خورم. خوب، چه می گویی؟

در آن لحظه به طرفم خم شده بود و نجواکنان گفت که باید به انگلیسی حرف بزنیم، برای آنکه نمی خواهد مردم از ماهیت اعمالمان باخبر شوند. سپس شروع به حرف زدن به زبانی کرد که اصلاً انگلیسی نبود. در مانده بودم. نمی دانستم چگونه پاسخ دهم. با حالتی کاملاً طبیعی به ونگ ونگ ادامه داد و من به طرزی عصبی ناراحت شدم، او اصلاً توجهی نکرد. دستهایش را به طرزی کاملاً پرهیجان حرکت می داد و به دور و برش طوری اشاره می کرد که گویی به من آموزش می دهد. فکر کردم که او به زبان خاصی صحبت نمی کند، اما شاید هم به زبان یاکی حرف می زد.

وقتی که مردم از کنارمان می‌گذشتند و به ما می‌نگریستند، سر تکان می‌دادم و به حورچه کامپوس می‌گفتم:

— بله، بله، براستی.

و در جای دیگری گفتم:

— مطمئناً، همین طور است.

و این کار چنان به نظرم مسخره آمد که زدم زیر قهقهه. او هم از ته دل خندید، انگار که مضحکترین حرف ممکن را زده بودم.

بایستی متوجه شده باشد که کاسه صبرم لبریز شده است. قبل از اینکه بلند شوم و به او بگویم گم شود، دوباره شروع به صحبت به زبان اسپانیایی کرد. گفتم:

— نمی‌خواهم تو را با اظهارنظرهای احمقانه‌ام خسته کنم، اما اگر قرار است راهنمای تو باشم که فکر می‌کنم خواهم بود، ساعتها وقت صرف گپ‌زدن خواهیم کرد. همین الان تو را آزمایش می‌کردم تا ببینم آیا تو آدم خوش صحبتی هستی یا نیستی. اگر قرار است با تو که می‌رانی وقت صرف کنم، نیاز به کسی دارم که گیرنده و مبتکر خوبی باشد. خوشحالم به تو بگویم که هر دو آن هستی.

سپس برخاست و با من دست داد و رفت. گویی برنامه‌ای تنظیم شده است، بلافاصله صاحب رستوران سر میز آمد، لبخند می‌زد و سرش را مثل خرس کوچکی از سویی به سویی تکان می‌داد. از من پرسید:

— مرد معرکه‌ای نیست؟

نمی‌خواستم حرفی را به گردن بگیرم و آقای ری‌یس داوطلبانه گفت که حورچه کامپوس در این موقع واسطه معامله بینهایت نافع و حساسی است. او گفت که بعضی از کمپانی‌های معدن در ایالات متحده به ذخایر آهن و مسی که به سرخپوستان یاکی تعلق دارند، علاقه دارند و حورچه کامپوس آنجاست، در خطی که شاید دستمزد پنج میلیون دلاری بگیرد. آنگاه

دانستم که حورحه کامپوس آدم متقلبی است. ذخایر آهن و مس در سرزمینهای متعلق به سرخپوستان یاکی وجود نداشت. اگر چیزی بود، شرکت‌های خصوصی، یاکی‌ها را از آن سرزمینها بیرون کرده و در محل دیگری جای داده بودند. گفتم:

— او معرکه است. خارق‌العاده‌ترین مردی است که تاکنون دیده‌ام. چگونه می‌توانم دوباره با او تماس بگیرم.

— نگران این مطلب نباش. حورحه همه چیز را از من درباره شما پرسید. از وقتی که آمده‌ای مراقب توست. احتمالاً قدری دیرتر، امروز یا فردا، می‌آید و در اناقت را می‌زند.

حق با آقای ری‌یس بود. چند ساعت بعد کسی چرت بعد از ظهر مرا پاره کرد. حورحه کامپوس بود. قصد داشتم اوایل غروب گوایماس را ترک کنم و تمام شب را تا کالیفرنیا برانم. برایش توضیح دادم که دارم می‌روم، ولی یکماه دیگر یا همین حدود برمی‌گردم. او گفت:

— آه، ولی باید حالا بمانی که تصمیم گرفته‌ام راهنمای تو باشم.
— متأسفم، ولی ما باید برای این کار منتظر بمانیم، زیرا وقت من الان خیلی محدود است.

می‌دانستم که حورحه کامپوس کلاهبردار است، با وجود این تصمیم گرفتم برایش فاش کنم که مطمئن دارم که منتظر است با من کار کند و او را در آریزونا ملاقات کرده‌ام. من پیرمرد را وصف کردم و گفتم که نامش خوان ماتوس است و مردم دیگر او را شمن می‌دانند. حورحه کامپوس لبخند گشاده‌ای به من زد. از او پرسیدم آیا پیرمرد را می‌شناسد، با خوش‌خلقی گفت:

— آه، بله، او را می‌شناسم، می‌توان گفت که دوستان خوبی هستیم.
حورحه کامپوس بی‌آنکه دعوتش کنم، وارد اتاق شد و پشت میزی درست در بالکن نشست. پرسیدم:

- در حوالی اینجا زندگی می‌کند.

به من اطمینان داد و گفت:

- یقیناً همین طور است.

- مرا نزدش می‌بری؟

- چرا نبرم. به چند روز وقت نیاز دارم تا پرس و جوهای خودم را بکنم، برای آنکه مطمئن شوم او اینجا است و بعد می‌رویم و او را می‌بینیم.

می‌دانستم که دروغ می‌گوید، با وجود این نمی‌خواستم باور کنم. حتی فکر کردم که سوءظن اولیه من شاید بی‌دلیل بوده است. او در آن لحظه متقاعدکننده به نظر می‌رسید. ادامه داد و گفت:

- به هر حال برای اینکه تو را ببرم تا او را ببینی، دستمزدی کلی از تو می‌گیرم. دستمزدم دویست دلار می‌شود.

این مبلغ بیش از آن چیزی بود که در اختیار داشتم. مؤدبانه رد کردم و گفتم که پول کافی با خودم ندارم. با خوشایندترین لبخندش گفت:

- نمی‌خواهم پولکی به نظر برسم، ولی چقدر پول می‌توانی بدهی؟ باید متوجه باشی که من مجبورم قدری رشوه بدهم. سرخپوستان یاکی خیلی منزوی هستند، ولی همواره راههایی هست، همواره درهایی هست که با کلید جادویی؛ یعنی پول باز می‌شود.

با وجود تمام دودلی‌ها یقین داشتم که حورحه کامپوس نه تنها راه ورود من به سرخپوستان یاکی، بلکه راه دستیابی به پیرمرد هم هست که مرا اینقدر زیاد کنجکاو کرده است. نمی‌خواستم راجع به پول چک و چانه بزنم. تقریباً شرمنده هم بودم پنجاه دلاری را به او بدهم که در جیبم داشتم. به عنوان نوعی خداحافظی گفتم:

- من به پایان اقامتم در اینجا رسیده‌ام و به همین علت تقریباً پولم تمام شده است. فقط پنجاه دلار برایم مانده است.

حورحه کامپوس پاهای درازش را زیر میز دراز کرد و دستهایش را پشت

سرش روی هم انداخت و کلاهش را یک‌وری روی صورتش گذاشت.
بی‌هیچ شرمی گفت:

— من پنجاه دلار تو و ساعت را می‌گیرم، ولی با این پول تو را می‌برم که شمن
کوچکی را ملاقات کنی.

و انگار که من اعتراض خواهم کرد، هشدار داد:

— بی‌صبری نکن. باید با احتیاط از نردبان بالا برویم. از مرتبه پایین‌تر تا خود آن
مرد که به تو اطمینان می‌دهم کاملاً در بالاست.

در حالی که پول و ساعت را به او می‌دادم، پرسیدم:

— و چه وقتی می‌توانم این شمن پایین‌رتبه را ببینم.

راست نشست و پول و ساعت را طمعکارانه چنگ زد و گفت:

— همین الان: بیا برویم. یک لحظه هم وقت برای هدر دادن نداریم.

داخل اتومبیل شدیم و مرا به طرف پوتام (Potum)، یکی از شهرهای
سستی یاکی در طول رودخانه یاکی رهنمون شد. وقتی که می‌راندم برایم فاش
ساخت که می‌رویم تا لوکاس کورونادو را ببینیم، مردی که به دلیل
شاهکارهای ساحری، خلسه‌های شمنی و نقابهای خارق‌العاده‌ای مشهور
است که برای جشنهای لنت (Lent) درست می‌کند.

سپس مکالمه را به پیرمرد کشاند و آنچه گفت در تضاد کامل با آن
چیزهایی بود که دیگران دربارهٔ مرد به من گفته بودند. در حالی که آنها او را به
عنوان معتکف و شمن کناره‌گیر وصف کرده بودند، حورحه کامپوس او را
برجسته‌ترین درمانگر و ساحر ناحیه تصویر کرد، مردی که شهرتش او را
تقریباً به موجودی دستنیافتنی مبدل کرده بود. همچون بازیگری سکوت کرد
و سپس ضربه‌اش را وارد آورد: گفت که صحبت کردن با این پیرمرد بر مبنایی
منضبط و به روشی که مردمشناسان دوست دارند انجام دهند، حداقل برای
من دوهزار دلار خرج دارد.

داشتم به چنین قیمت بالایی اعتراض می‌کردم، ولی او به من پیشی گرفت و گفت:

— با دوستان دلار تو را نزد او می‌برم. از این دوستان دلار فقط سی دلار به من می‌رسد و بقیه برای رشوه است، ولی اگر می‌خواهی مدت بیشتری را با او صحبت کنی، بیشتر می‌ارزد، خودت می‌توانی این را مجسم کنی. او محافظان واقعی دارد. مردمی که از او حفاظت می‌کنند. من باید با آنها صحبت کنم و به آنها رشوه بدهم. ادامه داد:

— دست آخر به تو صورت حساب کاملی با رسیدها و هر چیز دیگری برای مالیات خواهم داد. سپس تو خواهی دید که دستمزد من برای ترتیب دادن تمام این چیزها واقعاً کم است.

موج تحسینی نسبت به او حس کردم. از همه چیز آگاهی داشت، حتی قبضه‌های مالیات بر درآمد. مدتی ساکت بود، گویی که سود اندک خود را محاسبه می‌کرد. حرفی برای گفتن نداشتیم. مشغول محاسبه خودم بودم و می‌کوشیدم راهی بیابم که دوهزار دلار را به دست آورم. حتی فکر کردم واقعاً تقاضای بورس کنم. پرسیدم:

— ولی مطمئن هستی که پیرمرد با من حرف خواهد زد؟
به من اطمینان داد:

— البته، نه فقط با تو صحبت خواهد کرد، بلکه برایت ساحری هم خواهد کرد، برای همین به او پول می‌دهی. سپس می‌توانی با او توافقنامه‌ای ببندی که برای درسهای بیشتر چقدر به او پردازی.

حورحه کامپوس دوباره مدتی ساکت شد و به چشمانم زل زد. او عمداً با لحنی چنان بی تفاوت از من سؤال کرد که فوراً دانستم ساختگی است:

— فکر می‌کنی که بتوانی که دوهزار دلار را به من بدهی؟
با اطمینان دروغ گفتم:

— اوه، بله، براحتی می‌توانم.

توانست خوشحالیش را پنهان کند. با شادی گفت:

— پسر خوب، پسر خوب، اوقات خوشی را با هم خواهیم داشت.

سعی کردم چند سؤال کلی دربارهٔ پیرمرد از او بپرسم؛ مصممانه حرفم را قطع کرد و لبخند زنان گفت:

— همهٔ اینها را از آن مرد پرس. او تماماً به تو تعلق خواهد داشت.

سپس شروع کرد به اینکه دربارهٔ زندگیش در ایالات متحده و دربارهٔ آرمانهای تجاری حرف بزند و در نهایت شگفتی، چون او را آدمی حقه‌باز می‌دانستم که اصلاً نمی‌تواند انگلیسی هم حرف بزند، به انگلیسی حرف زد:

بی‌آنکه بکوشم تا تعجبم را پنهان کنم، فریاد زدم:

— تو که انگلیسی هم حرف می‌زنی!

— البته که حرف می‌زنم، پسر.

با لهجه‌ای تکزاسی (Texan)، که در طی صحبت‌مان نیز آن را داشت،

گفت:

— گفتم که می‌خواستم تو را آزمایش کنم تا ببینم که مبتکر هستی یا نیستی، هستی. در واقع می‌توانم بگویم که کاملاً باهوشی.

تسلط او بر زبان انگلیسی عالی بود و مرا با لطیفه‌ها و داستانها مشغول کرد. وقتی نگرفت که در پوتام بودیم. او مرا به خانه‌ای در حومهٔ شهر برد. از اتومبیل پیاده شدیم. او راه را در پیش گرفت و با صدای بلند به اسپانیایی لوکاس کورونادو را صدا زد. صدایی از عقب خانه شنیدیم که به اسپانیایی گفت:

— بیا این طرف.

مردی در پشت کلبهٔ کوچک بود. روی زمین، بر پوست بزی نشسته بود. با پاهای لختش تکه‌چوبی را نگاه داشته بود، در حالی که روی آن با اسکنه و چکش چوبی کار می‌کرد. این طور بگویم که با نگاه داشتن تکهٔ چوب در جا از طریق فشار پاهایش، او چرخ‌گردان کوزه‌گری‌مانندی را درست کرده بود. پاهایش چوب را می‌گرداند، در حالی که دستهایش با اسکنه کار می‌کرد.

هرگز در زندگیم چنین چیزی ندیده بودم. او نقابی درست می‌کرد، آن را با اسکنه منحنی خالی می‌کرد. تسلط پاهایش در نگاه‌داشتن چوب و گرداندن آن چشمگیر بود.

مرد خیلی لاغر بود. چهره‌ای لاغر با خطوط زاویه‌دار، گونه‌های برجسته و پوست تیره و مس‌گونه‌ای داشت. به نظر می‌رسید که پوست چهره و گردن او تا آنجا که می‌شود کشیده شده‌اند. او سیل باریک و افتاده‌ای داشت که به چهره چهارگوشش شکلی بدجنس می‌داد. بینی عقابی بسیار باریک و چشمان سیاه ترس‌آوری داشت. ابروهای بینهایت سیاهش به نظر می‌رسید که با مداد ترسیم شده‌اند و موهای سیاهش نیز چنین بود. به طرف عقب سر شانه شده بود. هرگز چهره خصمانه‌تری ندیده بودم. وقتی به او نگرستم، تصویری که به ذهنم خطور کرد، تصویر زهردهنده ایتالیایی از دوره مدیچی (Medicis) بود. هنگامی که نگاهم را بر چهره لوکاس کورونادو انداختم، به نظر می‌رسید که کلمات «خطرناک» و «بیرحم» توصیفی بجاست.

در حالی که روی زمین نشسته و تکه چوب را با پاهایش نگاهداشته بود. متوجه شدم که استخوان پاهایش آنقدر دراز است که زانوهایش به شانه‌اش می‌رسد. وقتی ما نزدیک شدیم، دست از کار کشید و برخاست. او از حورحه کامپوس بلندتر و به لاغری نی‌قلیان بود. تصور می‌کنم برای احترام به ما گواراچه (= صندلها، guaraches) خود را پوشید. بدون لبخند گفت:

— بیایید تو، بیایید تو.

آنگاه این احساس عجیب را داشتم که لوکاس کورونادو نمی‌داند چگونه لبخند بزند. او از حورحه کامپوس پرسید:

— چه چیزی سعادت این ملاقات را نصیب کرده است؟

حورحه کامپوس با تفقد آمیزترین لحن گفت:

— این مرد جوان را اینجا آورده‌ام، زیرا می‌خواهد سؤالی چند درباره هنرت کند. ضمانت کرده‌ام که تو به پرسشهایش صادقانه پاسخ خواهی داد.

لوکاس کورونادو در حالی که با نگاه خیره و سردش مرا برآورد می‌کرد، به من اطمینان داد و گفت:

— او، اشکالی ندارد، هیچ اشکالی ندارد.

سپس آنها به زبان دیگری صحبت کردند که حدس زدم باید زبان یاکی باشد. او و حورحه کامپوس مکالمه‌ای پرشور را آغاز کردند که مدتی طول کشید. هر دو طوری رفتار می‌کردند که گویی من وجود ندارم. سپس حورحه کامپوس به سویم برگشت و گفت:

— مشکل کوچکی داریم. لوکاس همین الان به من گفت که این فصل برای او فصل پرکاری است، زیرا جشنها شروع می‌شوند و او نمی‌تواند به تمام پرسشهایی که تو از او می‌کنی پاسخ دهد، ولی در وقت دیگری این کار را خواهد کرد.

لوکاس کورونادو به اسپانیایی به من گفت:

— بله، بله، مطمئناً. براستی در وقت دیگری، در وقت دیگری.

حورحه کامپوس گفت:

— باید دیدارمان را کوتاه کنیم، ولی من دوباره تو را به اینجا می‌آورم.

وقتی که داشتیم می‌رفتیم حس کردم که باید تحسینم را برای فن خیره‌کننده کار او با دست و پایش بیان کنم. او طوری به من نگاه کرد که گویی دیوانه‌ام، چشمهایش از فرط تعجب گشاد شده بود. از میان دندانهای به هم فشرده غرید:

— هرگز ندیده‌ای کسی روی نقابی کار کند؟ از کجا آمده‌ای؟ از مریخ؟

احساس حماقت کردم. سعی کردم بیان کنم که فن او برای من کاملاً تازه است. به نظر رسید که آماده است تا توی سرم بزند. حورحه کامپوس به انگلیسی به من گفت که با حرفهایم به لوکاس کورونادو توهین کرده‌ام. او تحسین مرا به عنوان لفافه‌ای برای مسخره کردن فقرش برداشت کرده است. کلماتم برای او بیان طعنه آمیزی از این بوده که چقدر فقیر و درمانده است، گفتم:

— اما عکس این است. فکر می‌کنم که او عالی است.

— سعی نکن به او چنین حرفهایی بزنی. این مردم تعلیم دیده‌اند که توهینها را به پوشیده‌ترین شکل دریافت و تقسیم کنند. او فکر می‌کند عجیب است که تو او را بیازاری، وقتی که حتی او را نمی‌شناسی و این امر مسلم را مسخره کنی که او حتی استطاعت خرید ابزار را برای نگهداری مجسمه‌اش ندارد.

کاملاً گیج شده بودم. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که تنها ارتباط ممکن را خراب کنم. به نظر رسید که حورحه کامپوس از ناراحتی من کاملاً بااطلاع است. پندم داد:

— یکی از نقابهایش را بخر.

به او گفتم که قصد دارم یکراست، بی‌آنکه توقف کنم، به لوس‌آنجلس بروم و فقط آنقدر پول دارم که بنزین و غذا بخرم. او با لحنی سرراست، ولی متقاعدکننده و پرامید گفت:

— خوب، به او کت چرمی‌ات را بده، در غیر این صورت او را عصبانی می‌کنی و تنها چیزی که او درباره‌ٔ تو به یاد خواهد آورد، توهینهایت خواهد بود، ولی به او نگو که نقابهایت زیباست. فقط یکی بخر.

وقتی به لوکاس کورونادو گفتم که می‌خواهم کت چرمی‌ام را با یکی از نقابهایش معامله کنم، با رضایت خندید. کت را گرفت و به تن کرد. به درون خانه‌اش رفت، ولی قبل از اینکه وارد شود چرخهای عجیبی زد. در برابر نوعی محراب مذهبی زانو زد و بازوهایش را طوری تکان داد که گویی آنها را دراز می‌کند و با دستهایش طرفین کت را مالش داد.

به داخل خانه رفت و بسته‌ای آورد که در روزنامه پیچیده شده بود و آن را به دستم داد. می‌خواستم از او چند سؤال کنم. او عذرخواست و گفت که باید کار کند، ولی افزود که اگر بخواهم می‌توانم وقت دیگری بازگردم.

حورحه کامپوس در راه بازگشت به شهر گوایماس از من خواست تا بسته را باز کنم. می‌خواستم مطمئن شوم که لوکاس کورونادو سرم را کلاه نگذاشته است. برایم اهمیتی نداشت که بسته را باز کنم. تنها علاقه‌ام این امکان بود که

خودم بتوانم بازگردم و با لوکاس کورونادو بتنهایی صحبت کنم. خوشحال بودم. حورحه کامپوس اصرار کرد و گفت:

— باید آنچه را داری ببینم. خواهش می‌کنم اتومبیل را نگهدار. تحت هیچ شرایطی یا به هیچ‌گونه دلیلی مشتری‌انم را به خطر نمی‌اندازم. تو به من پول داده‌ای که خدماتی برایت انجام دهم. این مرد شمنی اصیل است و بنابراین خیلی خطرناک. از آن رو که به او توهین کرده‌ای، ممکن است به تو بسته‌ای جادوشده داده باشد. اگر مورد این باشد، باید فوراً آن را در این ناحیه دفن کنیم.

حس کردم دلم به هم می‌خورد و اتومبیل را نگاه داشتم. با دقتی بیش از حد بسته را برداشتم، حورحه کامپوس آن را از دستهایم گرفت و باز کرد. شامل سه نقاب سنتی یاکی بود که بسیار زیبا ساخته شده بود. حورحه کامپوس بالحن عادی و بی‌غرضی ذکر کرد خوب است که یکی از آنها را به او بدهم. می‌دانستم که چون هنوز مرا به دیدن پیرمرد نبرده است، باید تماسم را با او نگاه دارم. با خوشحالی یکی از نقابها را به او دادم. او در حالی که اشاره می‌کرد، گفت:

— اگر بگذاری خودم انتخاب کنم، ترجیح می‌دهم آن یکی را بردارم. به او گفتم که بردارد. آن نقابها برایم اهمیتی نداشت. آنچه را به دنبالش بودم، به دست آورده بودم. می‌توانستم آن دو نقاب دیگر را هم به او بدهم، اما می‌خواستم آنها را به دوستان مردم‌شناسم نشان بدهم. حورحه کامپوس توضیح داد:

— این نقابها چیز خارق‌العاده‌ای نیستند. می‌توانی آنها را در هر مغازه‌ای در شهر بخری، این نقابها را در آنجا به جهانگردان می‌فروشند. من نقابهای یاکی را که در این مغازه‌ها در شهر می‌فروختند، دیده بودم. آنها در مقایسه با اینهایی که من داشتم بسیار خالی از ظرافت بودند و حورحه کامپوس برآستی بهترین را برداشت.

او را در شهر گذاشتم و به طرف لوس آنجلس به راه افتادم. قبل از آنکه خداحافظی کنم، به یادم آورد که عملاً دوهزار دلار به او بدهکارم، زیرا او رشوه دادن را شروع و کار می‌کند که مرا برای ملاقات آن مرد بزرگ ببرد. با جسارت پرسید:

— فکر می‌کنی بتوانی دفعه بعد که می‌آیی دوهزار دلار را به من بدهی؟
پرسشش مرا در وضع وحشتناکی قرار داد. فکر کردم اگر به او حقیقت را بگویم؛ یعنی که شک دارم، در آن صورت مرا رها می‌کند. یقین داشتم که با وجود طمع واضح وی، او راهنمای من است، با لحنی بی‌غرض گفتم:
— نهایت کوششم را می‌کنم که پول را داشته باشم.
او محکم و تقریباً خشمگین گفت:

— بهتر است که داشته باشی، پسر. من از پول خودم خرج خواهم کرد؛ این ملاقات را ترتیب خواهم داد و باید از جانب تو هم تضمینی داشته باشم. می‌دانم که تو مردی جوان و جدی هستی. اتومبیلت چقدر می‌ارزد. سند اتومبیل را داری؟

به او گفتم که اتومبیلم ارزش دارد و سند را هم دارم، ولی به نظر رسید او وقتی راضی شد که قول دادم دفعه بعد برایش پول نقد را بیاورم.

* * * *

پنج ماه بعد به گوایماس بازگشتم تا حورحه کامپوس را ببینم. دوهزار دلار در آن موقع، بویژه برای یک دانشجو، مقدار پول شایان توجهی بود. فکر کردم که شاید حاضر باشد پول را قسطی بگیرد، در آن صورت با خوشحالی متعهد می‌شدم که آن مقدار را قسطی بپردازم.

حورحه کامپوس را نتوانستم هیچ جای گوایماس بیابم. از صاحب رستوران پرسیدم. او هم مثل من از ناپدید شدن وی حیرت زده بود. گفت:
— ناپدید شده است. مطمئن هستم که به آریزونا یا تگزاس، جایی که معامله‌ای دارد، بازگشته است.

از فرصت استفاده کردم و رفتم که لوکاس کورونادو را ببینم. وسط روز به خانه‌اش رسیدم. او را هم نتوانستم بیابم. از همسایگانش پرسیدم که آیا می‌دانند کجا ممکن است باشد. آنها خصمانه مرا نگریستند و پاسخی به من ندادند. آنجا را ترک گفتم، ولی اواخر بعد از ظهر دوباره به خانه‌اش رفتم. اصلاً هیچ امیدی نداشتم. در واقع آماده بودم که فوراً به لوس آنجلس بازگردم. در کمال شگفتی نه فقط لوکاس کورونادو آنجا بود، بلکه بینهایت هم با من با مهربانی رفتار کرد. رک و راست رضایتش را از اینکه بدون حورچه کامپوس آنجا رفته بودم، بیان کرد. می‌گفت که او آدمی کریه و نفرت‌انگیز است. او شکایت داشت که حورچه کامپوس سرخپوست یاکی خائنی است و از اینکه هم‌نوعان یاکی خود را استثمار کند، لذت می‌برد.

به لوکاس کورونادو هدایایی را دادم که آورده بودم و از او سه نقاب، عصایی بی نظیر حکاکی شده و یک جفت زنگال خریدم که از حفاظهای بعضی از حشرات صحرا درست شده بود، زنگالهایی که یاکی‌ها در رقصهای سنتی خود از آن استفاده می‌کنند. سپس او را برای ناهار خوردن به گوایماس بردم.

پنج روزی که در آن ناحیه ماندم، هر روز او را دیدم و او اطلاعات بی‌پایانی دربارهٔ یاکی‌ها به من داد: تاریخ آنان، سازمانبندی اجتماعی و معنا و ماهیت جشنهایشان. به عنوان پژوهشگر میدانی چنان اوقات خوشی داشتم که حتی بی‌میل نبودم از او بپرسم آیا چیزی دربارهٔ شمن پیر می‌داند یا نمی‌داند. سرانجام مغلوب این فکر شدم و از لوکاس کورونادو پرسیدم که آیا او پیرمردی را می‌شناسد که حورچه کامپوس به من اطمینان داده بود شمن برجسته‌ای است. لوکاس کورونادو به نظر متعجب رسید. به من اطمینان داد تا آنجا که می‌داند چنین مردی هرگز در آن قسمت سرزمین وجود نداشته است و حورچه کامپوس کلاهبرداری است که فقط می‌خواست به من حقه بزند و پولم را بگیرد.

شنیدن اینکه لوکاس کورونادو وجود آن پیرمرد را انکار می‌کند، بر من اثر غیرمنتظره و وحشتناکی داشت. در آنی برایم واضح شد که من اصلاً اهمیتی برای تحقیق میدانی قائل نیستم. فقط یافتن آن پیرمرد برایم اهمیت داشته است. آنگاه دانستم که ملاقات با شمن پیر برآستی اوج چیزی بوده است که ارتباطی به آرزوها، آرمانها یا حتی افکارم به عنوان مردمشناس نداشته است. بیش از هر زمان دیگری از خود می‌پرسیدم که آخر این مرد که بوده است. بدون هیچ‌گونه خویشتن‌داری از فرط یأس و نومیدی شروع به رجزخوانی و فریادزدن کردم. پاهایم را به زمین می‌کوبیدم. لوکاس کورونادو کاملاً تحت تأثیر طغیان خشمم قرار گرفته بود. با حیرت مرا می‌نگریست و سپس شروع به خنده کرد. اصلاً فکر نمی‌کردم که بتواند بخندد. از او به جهت طغیان خشم و نومیدی‌ام عذر خواستم. نمی‌توانستم توضیح دهم که چرا این طور اختیار از دستم به در رفته است. به نظر رسید که لوکاس کورونادو وضع دشوار مرا می‌فهمد، گفت:

– چنین چیزهایی در این ناحیه روی می‌دهند.

نمی‌دانستم به چه چیزی اشاره می‌کند و نمی‌خواستم هم از او بپرسم. به طور وحشتناکی می‌ترسیدم که او احساس کند می‌خواهم اهانت کنم. یک ویژگی یاکی سهولتی بود که احساس می‌کردند به آنها توهین شده است. به نظر می‌رسید آنها دائماً مشغول یافتن توهینهایی هستند که بسیار ظریف است برای آنکه شخص دیگری متوجه آن شود. ادامه داد:

– موجوداتی جادویی در کوههای این دور و بر زندگی می‌کنند و می‌توانند بر مردم اثر گذارند. آنها مردم را بی‌اغراق دیوانه می‌کنند. مردم تحت نفوذ آنان رجزخوانی می‌کنند و پرت و پلا می‌گویند و وقتی که سرانجام خسته و کوفته آرام می‌گیرند، هیچ سرنخی ندارند که چرا از فرط احساسات طغیان کرده‌اند. – فکر می‌کنی این همان چیزی است که برای من هم روی داده است؟

با اعتقاد کامل پاسخ داد:

— قطعاً، تو طوری هستی که با کوچکترین چیزی خل می شوی، اما همچنین خیلی هم خوددار هستی. امروز خوددار نبودی. بی هیچ دلیلی دیوانه شدی. به او اطمینان دادم:

— بی هیچ دلیل نیست، دلیل دارم. تا حالا نمی دانستم، ولی آن پیرمرد برای من نیروی مؤثر تمام تلاشهایم است.

لوکاس کورونادو ساکت ماند، گویی در فکر عمیقی بود. سپس او شروع به بالا و پایین رفتن کرد. از او پرسیدم:

— آیا هیچ پیرمردی را می شناسی که در این حوالی زندگی کند، ولی کاملاً از این ناحیه نباشد؟

پرسشم را نفهمید. مجبور شدم برایش توضیح دهم که سرخپوست پیری که ملاقات کردم شاید مثل حورحه کامپوس، یاکی ای بود که جای دیگری زندگی می کرد. لوکاس کورونادو توضیح داد که نام خانوادگی «ماتوس» در این ناحیه کاملاً پیش پا افتاده است، اما او هیچ ماتوسی را نمی شناسد که نام کوچکش خوان باشد. به نظر نوید می رسید. سپس لحظه ای فکری داشت و گفت که چون آن مرد پیر است، شاید نام دیگری داشته است و شاید به من نام شغلی خود را گفته است و نه نام واقعی را. او ادامه داد:

— تنها پیرمردی که می شناسم پدر ایگناسیو فلورس (Ignacio Flores) است. او گاه گاهی می آید که پسرش را ببیند، ولی او از مکزیکو سیتی می آید. وقتی در این باره درست فکر می کنم، او پدر ایگناسیوست، اما آنقدرها پیر به نظر نمی رسد، ولی او پیر است. ایگناسیو هم پیر است. به هر حال پدرش جوانتر به نظر می رسد.

از ته دل به شناختن خودش خندید. ظاهراً هرگز تا آن لحظه به جوانی پیرمرد فکر نکرده بود. به تکان دادن سرش طوری ادامه داد که گویی باور ندارد. من، برعکس، بیش از حد به وجد آمده بودم. بدون آنکه بدانم چرا، فریاد زدم:

— این همان مرد است.

لوکاس کورونادو نمی دانست که ایگناسیو فلورس در واقع کجا زندگی می کند، ولی او خیلی مددکار بود و راهنماییم کرد که به شهر یاکِی مجاور برانم، جایی که او مرد را برایم یافت.

ایگناسیو فلورس مردی گنده و تنومند و شاید در اواسط دوره شصت سالگی بود. لوکاس کورونادو به من هشدار داد که این آدم گنده در جوانی حرفه سربازی داشته و هنوز هم حالت و وضع مردی نظامی را دارد. ایگناسیو فلورس سیبل بسیار بزرگی داشت. آن سیبل و ترسناکی چشمانش برایم تجسمی از سربازی درنده خو بود. پوستش تیره بود و با وجود سنش هنوز موهایش مثل شبق سیاه بود. به نظر رسید که صدای محکم و خشنش تعلیم دیده است تا فقط دستور دهد. این برداشت را داشتم که او سواره نظام بوده است. طوری قدم می زد که گویی هنوز مهمیز پوشیده است و به دلیلی عجیب که درک آن ممکن نبود، وقتی که راه می رفت صدای مهمیزهایش را می شنیدم.

لوکاس کورونادو مرا به او معرفی کرد و گفت که از آریزونا آمده ام تا پدرش را ببینم که در نوگالس ملاقات کرده ام. اصلاً به نظر نرسید که ایگناسیو فلورس متعجب شده باشد. او گفت:
- او، بله. پدرم خیلی مسافرت می کند.

آنگاه بدون هیچ گونه مقدماتی توضیح داد که در کجا می توانیم پدرش را پیدا کنیم. او با ما نیامد و فکر کردم از روی ادب چنین کرد. معذرت خواست و طوری دور شد که گویی رژه می رود.

خود را آماده کردم که با لوکاس کورونادو به خانه پیرمرد روم. در عوض او مؤدبانه رد کرد و توضیح داد که می خواهد وی را به خانه اش بازگردانم. گفت:
- فکر می کنم مردی را که دنبالش بودی، یافته ای و حس می کنم که باید تنها باشی.

حیرت کردم که چقدر این سرخپوستان یاکِی به طور خارق العاده ای مؤدب

هستند و با وجود این همزمان خشن. به من گفته بودند که یاکی‌ها بدوی هستند. که هیچ ابایی از کشتن کسی ندارند. تا جایی که به شناخت من مربوط می‌شد، چشمگیرترین ویژگی آنان ادب و توجه و گذشت آنان بود. به طرف خانه پدر ایگناسیو راندم و در آنجا مردی را یافتم که در جستجویش بودم.

* * * *

در پایان حرف‌هایم به او گفتم:

— تعجب می‌کنم که چرا حورحه کامپوس به دروغ گفت که تو را می‌شناسد. دون‌خوان با اعتقاد کسی که رفتار حورحه کامپوس را می‌بخشد، گفت: — او به تو دروغ نگفت. حتی تعبیر غلط هم نکرد. فکر کرد که تو طعمه سهل‌الوصولی هستی و داشت به تو حقه می‌زد. به هر حال نتوانست برنامه‌اش را به پایان برساند، زیرا بی‌کرانگی بر او غلبه کرد. آیا می‌دانی که او بزودی پس از آنکه تو را ملاقات کرد، ناپدید شد؟ و هرگز پیدا نشد؟ حورحه کامپوس با اهمیت‌ترین شخصیت برای تو بود. تو در هر چه بین شما دو نفر اتفاق افتاد، نوعی طرح راهنما خواهی یافت، زیرا او بازنمود زندگی توست. اعتراض کردم:

— چرا؟ من حقه‌باز نیستم.

او طوری خندید که گویی چیزی را می‌دانست که من نمی‌دانستم. چیزی بعدی که به یاد می‌آورم این بود که خود را در وسط توضیح مفصل اعمالم، اندیشه‌هایم و انتظاراتم یافتم. به هر حال، فکر عجیبی وادارم کرد با همان شوری بررسی کنم که با آن داشتم برای خودم شرح می‌دادم که تحت شرایط معینی ممکن است مثل حورحه کامپوس باشم. این فکر را نپذیرفتنی یافتم و تمام انرژی دستیافتنیم را به کار گرفتم تا بکوشم آن را رد کنم. به هر حال در اعماق وجودم حتی اگر رفتارم هم مثل حورحه کامپوس بود، اهمیتی نمی‌دادم که بخواهم عذرخواهی کنم.

وقتی متوجه محذور خودم شدم، دون‌خوان چنان شدید خندید که چند بار نفسش گرفت. او اظهار نظر کرد:

— اگر به جای تو بودم، به صدای درونیم گوش می‌دادم. چه فرقی می‌کند اگر تو مثل حورحه کامپوس بودی: آدمی کلاهدار! او کلاهداری مبتذل بود و تو استادتری. این قدرت بازگویی است. به این دلیل است که ساحران از آن استفاده می‌کنند. تو را در رابطه با چیزی قرار می‌دهد که حتی حدس هم نمی‌زنی در تو وجود داشته باشد.

می‌خواستم درست همان موقع آنجا را ترک کنم. دون‌خوان دقیقاً می‌دانست چه احساسی دارم. آمرانه گفت:

— به صدای سطحی که تو را خشمگین می‌کند، گوش نده. به صدای عمیقتری گوش کن که از حالا به بعد تو را راهنمایی می‌کند، صدایی که می‌خندد. به آن گوش کن و با آن بخند، بخند، بخند.

کلماتش برایم همچون فرمانی هیپنوتیسم‌کننده بود. بر خلاف خواستم شروع به خنده کردم. هرگز اینقدر خوشحال نبودم. حس کردم آزاد و بی‌نقابم. دون‌خوان گفت:

— داستان حورحه کامپوس را بارها و بارها برای خودت نقل کن. گنجینه‌ای بی‌پایان در آن خواهی یافت. هر جزئی، قسمتی از نقشه است. این طبیعت بی‌کرانگی است که وقتی از آستانه معینی بگذریم، طرحی در برابر ما بگذارد. مدت مدیدی به من خیره شد. مثل قبل نگاه گذرا به من نینداخت، بلکه عمداً به من زل زد. سرانجام گفت:

— حورحه کامپوس از یک کار نتوانست اجتناب کند و آن کار این بود که تو را با مردی دیگر؛ یعنی لوکاس کورونادو، آشنا ساخت که به اندازه حورحه کامپوس، شاید هم حتی بیشتر، برایت اهمیت دارد.

در طی نقل داستان این دو مرد متوجه شدم که وقت بیشتری با لوکاس کورونادو سپری کرده‌ام تا با حورحه کامپوس. به هر حال مکالمات ما هرگز

چندان با حدت نبود و با سکوت‌های طولانی همراه بود. لوکاس کورونادو ماهیتاً مرد پرحرفی نبود و به طریقی عجیب هر وقت که ساکت بود، ترتیبی می‌داد تا مرا با خود به آن حالت بکشاند. دون‌خوان گفت:

— لوکاس کورونادو قسمت دیگر نقشه توست. به نظرت عجیب نیست که او هم مثل تو مجسمه‌ساز است، هنرمندی بیش از حد حساس که مثل خود تو زمانی در جستجوی حامی‌ای برای هنرش بود؟ او به دنبال حامی می‌گشت درست مثل تو که زنی را جستجو کردی، دوستدار هنرها که خلاقیت تو را پیش ببرد.

من وارد کشمکش وحشتناک دیگری شدم. این بار کشمکش در خصوص اطمینان مطلق بود که من این جنبه از زندگی را برای او نگفته بودم، واقعیت این بود که آنچه گفت حقیقت داشت و این واقعیت هم حقیقت داشت که قادر نبودم توضیحی بیابم که او چگونه توانسته است این اطلاعات را به دست آورد. دوباره می‌خواستم فوراً آنجا را ترک کنم، ولی یکبار دیگر صدایی که از عمق جایی می‌آمد بر این انگیزه غلبه یافت. بی‌آنکه موجبی باشد، شروع به خنده‌ای از ته دل کردم. بخشی از من، در سطحی عمیق اصلاً علاقه‌ای نداشت که بفهمد دون‌خوان چگونه این اطلاعات را به دست آورده است. این واقعیت که او این اطلاعات را داشت و آن را به چنین وضع ظریف، ولی تجاهل‌آمیزی ابراز می‌داشت، شگردی دلچسب بود که استراتژی وی را دنبال کنم. هیچ نتیجه‌ای نداشت که بخش سطحی وجودم خشمگین شود و بخواهد که برود. دون‌خوان در حالی که با قوت به پشتم می‌زد، گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب.

او لحظه‌ای غرق فکر بود، گویی که شاید چیزهایی را می‌دید که برای چشم عادی نامرئی بود. او گفت:

— حورحه کامپوس و لوکاس کورونادو دو انتهای یک محورند. این محور تو هستی. در یک انتها آدم تمام‌عیار پولکی سنگدل و بی‌حیایی که به طرزی

شنیع و تباهی ناپذیر از خودش مراقبت می‌کند. در انتهای دیگر هنرمندی بیش از حد حساس و رنج‌کشیده، ضعیف و آسیب‌پذیر. این بایستی نقشه زندگی تو می‌بود، اگر امکان دیگری پدید نمی‌آمد، همانی که وقتی تو از آستانه بی‌کرانگی گذشتی، آشکار گشت. تو دنبال من گشتی و مرا یافتی و بنابراین از آستانه گذشتی. قصد بی‌کرانگی به من گفت دنبال کسی مثل تو بگردم. من تو را یافتم، پس از آستانه خودم گذشتم.

در اینجا مکالمه به پایان رسید. دون‌خوان در سکوت طولانی و عادی خود فرورفت. فقط در پایان روز بود که به خانه‌اش بازگشتیم، در حالی که زیر سایبان او نشسته بودیم و پس از پیاده‌روی طولانی که کرده بودیم خود را خنک می‌کردیم، او سکوت را شکست. دون‌خوان ادامه داد:

– در بازگویی‌ات در خصوص آنچه بین تو و حورحه کامپوس و بین تو و لوکاس کورونادو روی داد، من عامل نگران‌کننده‌ای یافتم و امیدوارم که تو هم یافته باشی. برای من این عامل شگون است. به پایان دوره‌ای اشاره دارد، به این معناست که آنچه سرپاست، نمی‌تواند باقی بماند. عناصر بسیار بی‌دوامی تو را به سوی من آوردند. هیچ یک از آنان نمی‌توانست روی پای خویش بایستد. این است آنچه من از بازگویی تو بیرون می‌کشم.

به یاد آوردم که روزی دون‌خوان به من گفت که لوکاس کورونادو به طرز علاج‌ناپذیری بیمار است. وضع سلامتی او طوری بود که بتدریج وی را از بین می‌برد. دون‌خوان ادامه داد:

– توسط پسر ایگناسیو برایش پیغام دادم چه کند تا درمان شود، ولی فکر کرد که مزخرف است و نخواست بشنود. این تقصیر لوکاس نبود. تمام نژاد بشری نمی‌خواهد چیزی بشنود. آنها فقط چیزهایی را می‌شنوند که می‌خواهند بشنوند.

به یاد آوردم که از دون‌خوان تقاضا کردم تا به من بگوید به لوکاس کورونادو چه پندی دهم تا به او کمک کنم که درد جسمانی و اضطراب روحی

او تسکین یابد. دون‌خوان نه تنها به من گفت که به او چه بگویم، بلکه تأکید کرد که اگر لوکاس کوروناده می‌خواست، می‌توانست براحتی خود را درمان کند. به هر حال وقتی پیغام دون‌خوان را به او رساندم، لوکاس کورونادو طوری مرا نگاه کرد که گویی عاقلم را از دست داده‌ام. سپس او قیافه‌مردی را گرفت که بینهایت حوصله‌اش از اصرار بیمورد من سر رفته است و اگر یاکی بودم، وضع او می‌توانست برایم توهین‌آمیز باشد. فکر کردم که فقط سرخپوست یاکی می‌توانست این چنین باریک‌اندیش و نکته‌بین باشد. او که از فقدان حساسیت من خشمگین بود، سرانجام گفت:

— این چیزها به من کمکی نمی‌کند. به هر حال اصلاً مهم نیست. همه ما باید بمیریم، ولی فکر نکن که امیدم را از دست داده‌ام. من از بانک دولتی پولی خواهم گرفت. محصولم را پیش‌فروش می‌کنم و آن وقت به اندازه کافی پول دارم تا چیزی را بخرم که بی‌تردید مرا درمان می‌کند، (ipso facto). نامش وی - تا - می - نول است.

— ویتامینول چیست؟

با معصومیت کودکی گفت:

— چیزی است که در رادیو تبلیغ کرده‌اند. هر چیزی را درمان می‌کند. به مردمانی توصیه شده است که هر روز گوشت یا ماهی یا طیور نمی‌خورند. به مردمانی مثل من توصیه شده است که بفهمی نفهمی می‌توانند روح و جسم را با یکدیگر نگاه دارند.

در اشتیاقی که برای کمک به لوکاس کورونادو داشتم، همان وقت بزرگترین اشتباه تصورپذیر در جامعه‌ای را مرتکب شدم که آدمهای بیش از حد حساسی، مثل یاکی‌ها را داشت. پیشنهاد کردم به او پول بدهم تا ویتامینول را بخرد. نگاه خیره‌اش به من فهماند که چقدر عمیقاً او را ناراحت کرده‌ام. حماقت من نابخشودنی بود. لوکاس کورونادو با ملایمت بسیار گفت که خودش استطاعت خرید ویتامینول را دارد. به خانه دون‌خوان بازگشتم.

دلم می‌خواست گریه کنم. اشتیاقم به من خیانت کرده بود. دون‌خوان به سردی گفت:

— انرژی را برای ناراحت شدن دربارهٔ این طور چیزها هدر نده. لوکاس کورونادو در دور باطلی اسیر شده است، ولی تو هم همین طور. هر کسی همین طور است. او ویتامینولی را دارد که معتقد است هر چیزی را درمان و هر یک از مشکلاتش را حل می‌کند. در حال حاضر استطاعت خرید آن را ندارد، اما امیدهای عظیمی دارد که او احتمالاً خواهد توانست [آن را بخرد].
دون‌خوان با چشمان بانفوذش به من خیره شد و گفت:

— گفتم که اعمال لوکاس کورونادو نقشهٔ زندگی توست. باور کن که هست. لوکاس کورونادو ویتامینول را به تو نشان داد و او چنان با قدرت و به طور دردناکی این کار را کرد که تو را ناراحت کرد و به گریه انداخت.
سپس دون‌خوان از صحبت باز ایستاد. مکثی طولانی و بسیار مؤثر بود.
بعد گفت:

— و به من نگو که نمی‌فهمی منظورم چیست. همهٔ ما به این یا آن طریق، داستانهای ویتامینول خود را داریم.

واقعاً خوان ماتوس که بود؟

قسمتی از گزارشم را، در خصوص دیدار دون خوان، که او نمی خواست بشنود، احساسات و برداشتهای من در آن روز سرنوشت ساز بود که قدم به خانه اش گذاشتم: برخورد متضاد بین انتظاراتم و واقعیت اوضاع و نیز اثری که در من به دلیل مجموعه ای از افراط آمیزترین اندیشه های ایجاد شد که تاکنون شنیده بودم. یکبار وقتی که کوشیدم تا درباره تمام این چیزها با او حرف بزنم، به من گفت:

— این بیشتر نوعی اعتراف است تا بازگویی وقایع.

— دون خوان، کاملاً اشتباه می کنی.

شروع به حرف زدن کردم، ولی ساکت شدم. چیزی در طریقی که به من می نگرست مرا متوجه ساخت که حق با اوست. آنچه می خواستم بگویم می توانست فقط مثل ورزدن و تملق به گوش برسد. به هر حال آنچه در

نخستین دیدار واقعی ما روی داده بود، برایم اهمیتی فوق‌العاده و پیامدهای مؤثری داشت.

در خلال اولین رویارویی‌ام با دون‌خوان در ایستگاه اتوبوس نوگالس، آریزونا، چیزی با ماهیتی غیرعادی برایم روی داده بود، ولی به علت علاقه‌ام به نحوهٔ ارائهٔ خودم این حالت‌م تخفیف یافته بود. می‌خواستم دون‌خوان را تحت تأثیر قرار دهم و در تلاش این‌که چنین کنم، تمام توجهم را بر این امر معطوف کردم که حرف‌هایم اغواکننده باشد. فقط ماهها بعد بود که آثار عجیب وقایع فراموش‌شده خود را نشان داد.

روزی بدون هیچ تلاش و کمکی از جانب من با وضوح خارقالعاده‌ای چیزی را به یاد آوردم که در خلال رویارویی با دون‌خوان کاملاً نادیده گرفته بودم: او نگذاشته بود که نامم را به او بگویم، به چشمانم خیره شده و با چشمانش مرا کِرخ کرده بود. بینهایت چیزهای بیشتری وجود داشت از آنچه می‌توانستم دربارهٔ خودم به او بگویم. می‌توانستم ساعتها دانش و ارزش‌هایم را عرضه کنم، اگر که نگاهش مرا کاملاً از حرف‌زدن باز نداشته بود.

در پرتو این درک جدید، آنچه را که در آن موقعیت برایم روی داده بود، بررسی کردم. نتیجه‌گیری اجتناب‌ناپذیرم این بود که قطع جریان اسرارآمیزی را تجربه کرده‌ام که مرا به راه می‌انداخت. جریانی که قبلاً هرگز قطع نشده بود، حداقل نه به حالتی که دون‌خوان آن کار را کرد. وقتی کوشیدم تا برای دوستانم شرح دهم که جسماً چه چیزی تجربه کرده‌ام، عرق عجیبی بتدریج تمام بدنم را پوشاند. وقتی دون‌خوان آن نگاه را به من انداخت نیز همین‌طور عرق کرده بودم. در آن لحظه نه تنها قادر نبودم کلمه‌ای بر زبان آورم، بلکه حتی قادر نبودم فکر کنم.

تجربهٔ جسمانی این وقفه که برایش توضیحی منطقی نیافتم، مدتی پس از آن مرا به خود مشغول کرد. مدتی دلیل آوردم که دون‌خوان باید مرا هیپنوتیسم کرده باشد، ولی بعد حافظه‌ام به من گفت که او هیچ فرمان

هیپنوتیسمی به من نداده است. حتی هیچ حرکتی هم نکرده است که بتواند توجه مرا به دام اندازد. در واقع او فقط نگاهی گذرا به من انداخته بود. این شدت آن نگاه اجمالی بود که موجب شد طوری به نظر برسد که گویی مدت مدیدی به من زل زده است. این نگاه مرا به خود مشغول کرده و در عمق حالت جسمانی من سردرگمی پدید آورده بود.

وقتی که سرانجام دوباره دون خوان را در برابرم دیدم، نخستین چیزی که درباره او متوجه شدم این بود که او اصلاً آن طور به نظر نمی‌رسد که در خلال تمام مدتی که می‌کوشیدم تا او را بیابم، مجسم کرده بودم. من تصویری خیالی از مردی ساخته بودم که در ایستگاه اتوبوس ملاقات کرده بودم و آن تصویر را روز به روز کاملتر می‌کردم، چون جزئیات بیشتری را به یاد می‌آوردم. در ذهنم او پیرمردی بود که هنوز خیلی قوی و چابک و با وجود این تقریباً نحیف بود. مردی که در برابرم بود، عضلانی و مصمم به نظر می‌رسید. با چابکی حرکت می‌کرد، ولی نه با فرزی. بسیار محکم و همزمان و نیز سبک گام برمی‌داشت، سرزندگی و هدف از او می‌تراوید. خاطره مختلطی که از ظاهرش داشتم، به هیچ وجه با واقعیت هماهنگی نداشت. فکر می‌کردم که او موهای کوتاه و سفید دارد و پوستی بینهایت تیره، اما موهای بلندتر بود و تا آن حدی که تصور کرده بودم، سفید هم نبود. پوستش هم تا آن حد تیره نبود. می‌توانستم سوگند یاد کنم که به دلیل سنش چهره‌اش پرنده‌شکل بود، اما اصلاً این طور نبود. چهره‌اش پر و تقریباً گرد بود. برجسته‌ترین ویژگی مردی که مرا می‌نگریست، در یک نگاه، چشمان سیاهش بود که با برق خاص و رقصانی می‌درخشید.

چیزی که در برآورد پیشین خود از او، بکلی آن را نادیده گرفته بودم، این واقعیت بود که او تمام و کمال همچون ورزشکاری به نظر می‌رسید. شانه‌هایش پهن و شکمش صاف بود. به نظر می‌رسید که با دو پا محکم روی زمین ایستاده است. او زانوان سست و دستهای لرزان نداشت. من تصور کرده

بودم که لرزش سبکی را در سر و دستهایش دیده‌ام، طوری که گویی عصبی و نامطمئن است. همچنین تصور کرده بودم که حدود ۱۶۵ سانتیمتر قد دارد؛ یعنی تقریباً هشت سانتیمتر کوتاهتر از قد واقعی او.

دون خوان از دیدن من شگفت‌زده به نظر نرسید. می‌خواستم به او بگویم برایم یافتن او چقدر سخت بوده است. دوست داشتم او برای تلاشهای عظیم به من تبریک بگوید، ولی او فقط بمسخره به من خندید. بعد گفت:
- تلاشهای مهم نیستند.

سپس در حالی که مرا دعوت می‌کرد اشاره کرد، که روی یکی از جعبه‌های چوبی در زیر سایبان بنشینم و به پشتم زد، ولی ضربه‌ای دوستانه نبود، گفت:
- کوششهای مهم نیست. آنچه مهم است این است که جای مرا یافتی.
بنشین، بنشین.

حس کردم که گویی او به پشتم ضربه زده است، هر چند که هرگز دستش به من نخورده بود. شبه‌ضربه‌اش حس ناپایدار و عجیبی در من ایجاد کرد که خیلی نیرومند به نظر رسید، اما قبل از آنکه وقت داشته باشم تا بفهمم چه بود، از بین رفت. آنچه در عوض در من بر جای گذاشت، آرامشی عجیب بود. احساس راحتی کردم. ذهنم همچون بلور شفاف بود. هیچ چشمداشتی، هیچ آرزویی نداشتم. عصبیت همیشگی من و دستهای عرق‌کرده‌ام که نشانه‌های وجودم بود ناگهان از بین رفته بود. دون‌خوان در حالی که به چشم‌هایم می‌نگریست، به همان نحوی که در ایستگاه اتوبوس نگر بسته بود، گفت:
- حالا آنچه را به تو خواهم گفت، خواهی فهمید.

قاعدتاً باید حرفهایش را سرسری و شاید هم بی‌جواب برداشتم می‌کردم، اما وقتی که این جمله را گفت، فقط توانستم او را مکرراً و صمیمانه مطمئن سازم که هر چه را به من بگوید خواهم فهمید. دوباره او با شدتی وحشتناک به چشمانم نگرستی، در حالی که روی جعبه چوبی دیگری، یکی دو متر دورتر و روبرویم می‌نشست، گفت:

— من خوان ماتوس هستم. این نام من است و آن را به زیان می آورم، زیرا با آن برای تو پلی می سازم تا به جایی بیایی که من هستم.

قبل از آنکه دوباره صحبت کند، لحظه‌ای به من خیره شد. بعد ادامه داد:
— من ساحرم. به مکتب ساحرانی تعلق دارم که بیست و پنج نسل دوام آورده است. من ناوال نسل خودم هستم.

برایم توضیح داد که رهبر گروهی از ساحران، مثل خود او «ناوال» نامیده می‌شود و این اسمی عام است که به هر ساحری در هر نسلی اطلاق می‌شود که پیکربندی انرژی خاصی دارد و او را از دیگران متمایز می‌سازد و این امر به دلیل برتری یا کمتری یا چیزی شبیه به آن نیست، بلکه بر حسب توانایی پذیرش مسئولیت است. او گفت:

— فقط ناوال توانایی انرژی دارد تا مسئول سرنوشت گروه باشد. هر یک از اعضای گروه این را می‌داند و همه با آن موافق هستند. ناوال می‌تواند مرد یا زن باشد. در زمان ساحرانی که مؤسسان مکتب من بودند، قاعده این بود که زنان ناوال باشند. عمل‌گرایی طبیعی آنها، ثمر زنانگی‌شان، مکتب مرا به دامهای امور عملی رهنمون شد که از آن بزحمت توانستند بیرون آیند. آنگاه مردان همه چیز را در دست گرفتند و مکتب مرا به دامهای حماقتی رهنمون شدند که حالا ما بزحمت از آنها بیرون می‌آییم.

از زمان ناوال لو جان (Lujan) که حدود دوست سال پیش می‌زیست تلاشهای توأمانی انجام شده است که یک زن و یک مرد در آن سهیم‌اند. ناوال — مرد هشیاری توأم با اعتدال می‌آورد و ناوال بانو نوآوری.

در اینجا می‌خواستم بپرسم که آیا در زندگی او زنی بوده است که ناوال باشد، اما عمق تمرکز من اجازه نداد این پرسش را بر زبان آورم، در عوض او خودش برایم این کار را کرد. پرسید:

— آیا در زندگی من ناوال بانویی هست؟ نه، هیچ ناوال بانویی نیست. من ساحری یکه و تنها هستم. هر چند گروه خودم را دارم، در حال حاضر در اینجا نیستند.

فکری با قدرتی تمام به ذهنم خطور کرد. در آن لحظه به یاد آوردم که بعضی از مردم در یوما به من گفته بودند که دون‌خوان با گروهی از مردان مکزیکی معاشر است که به نظر می‌رسد در شگردهای ساحری بسیار ماهر باشند. دون‌خوان ادامه داد:

— ساحر بودن به مفهوم جادوگری کردن یا کارکردن برای آنکه مردم را تحت تأثیر قرار دهی و یا اهریمنان تو را تسخیر کنند، نیست. ساحر بودن؛ یعنی به سطحی از ساحری دست یافتن که امور تصورناپذیر را دستیافتنی می‌سازد. واژه «ساحری» برای بیان آنچه ساحران انجام می‌دهند، ناکافی است و واژه «آیین شمنی» نیز چنین است. اعمال ساحران منحصراً در قلمرو تجرید، غیر شخصی، است. ساحران مبارزه می‌کنند تا به هدفی رسند که هیچ ارتباطی با پژوهشهای شخص عادی ندارد. آرمانهای ساحران رسیدن به بی‌کرانگی و خودآگاهی از آن است.

دون‌خوان به گفتن این مطلب ادامه داد که وظیفه ساحران مواجهه با بی‌کرانگی است و هر روز داخل آن غوطه می‌خورند، همان طور که ماهیگیری درون دریا غوطه می‌خورد. وظیفه‌ای چنان توان‌گاہ است که ساحران باید نامهایشان را بر زبان آورند، قبل از آنکه در آن خود را به مخاطره اندازند. او به خاطر آورد که در نوگالس، قبل از آنکه هر عمل متقابلی بین ما روی دهد، نامش را بر زبان رانده است. او بدین طریق فردیت خود را در برابر بی‌کرانگی ابراز داشته است.

من با وضوحی بی‌مانند آنچه را شرح می‌داد، دریافتم. نیازی نداشتم تا توضیحات بیشتری بخواهم. دقت و تیزی فکرم بایستی مرا شگفت‌زده کرده باشد، اما اصلاً نکرد. در آن لحظه دانستم که همواره همچون بلور شفاف بوده‌ام و فقط به نفع شخص دیگری نقش خنگ را بازی کرده‌ام. او ادامه داد: — بی‌آنکه چیزی درباره آن بدانی، من تو را در طریقتی سستی برده‌ام. تو همان مردی هستی که من به دنبالش بودم. وقتی تو را یافتم، جستجوی من به پایان رسید و مال تو هم وقتی به پایان رسید که مرا یافتی.

دون‌خوان برایم توضیح داد که در مقامِ ناوالِ نسلِ خویش، او در جستجوی فردی بود که پیکربندی انرژی خاصی داشته باشد، مناسب برای آنکه تداوم مکتب وی را تضمین کند. او گفت که بیست و هفت نسل پیاپی ناوال هر نسلی در لحظه‌ای خاص با اعصاب‌خردکن‌ترین تجربه زندگی‌ش مواجه شده است؛ یعنی جستجو برای جانشین.

در حالی که مستقیم در چشمانم می‌نگریست اظهار داشت آنچه بشر را به ساحر مبدل می‌کند، قابلیت دیدن انرژی به طور مستقیم و همان طور است که در جهان جاری است و وقتی که ساحران موجود انسانی را در این حالت مشاهده کنند، گوی درخشانی یا فرم تخم‌مرغی شکل تابانی را می‌بینند. استدلالش این بود که بشر نه تنها قادر است انرژی را مستقیماً همان طور ببیند که در جهان جاری است، بلکه در واقع آن را می‌بیند، هر چند عملاً از دیدن آن آگاه نیست. آنگاه مهمترین تمایز را برای ساحران توضیح داد، تمایز بین حالت کلی آگاه‌بودن و حالت خاصی که عمداً از چیزی آگاه باشیم. او کل بشر را دارای آگاهی، به مفهوم کلی، می‌دانست که به آنان اجازه می‌دهد انرژی را مستقیماً ببینند و ساحران را به عنوان تنها انسانهایی می‌دانست که عمداً از دیدن مستقیم انرژی آگاهی دارند. سپس «آگاهی» را به عنوان «انرژی» و «انرژی» را به عنوان جریانی بی‌وقفه و نوسانی درخشان تعریف کرد که هرگز ایستا نیست، بلکه همواره در هماهنگی با خود حرکت دارد. او اظهار داشت وقتی که انسانی دیده می‌شود، همچون توده میدانهای انرژی به نظر می‌رسد که با اسرارآمیزترین نیرو در جهان با یکدیگر نگاه داشته شده است: نیرویی پیونددهنده، چسباننده و نوسان‌دار که میدانهای انرژی را به صورت واحدی به هم پیوسته نگاه می‌دارد. باز هم توضیح داد که ناوال، ساحر خاصی در هر نسل است که ساحران دیگر قادر به دیدن او هستند، ولی نه به عنوان گوی درخشان و منفردی، بلکه بسان دو نیمکره گداخته درخشان که یکی بر بالای دیگری است. او ادامه داد:

- این ویژگی دوگانه به ناوال اجازه می‌دهد شگردهایی را اجرا کند که برای ساحری عادی مشکل است، برای مثال ناوال، خبره نیرویی است که ما را بسان واحدی منسجم با یکدیگر نگاه می‌دارد. ناوال می‌تواند توجه کامل خود را در یک چشم به هم زدن به آن نیرو معطوف و شخص دیگر را کِرخ کند. من این کار را با تو در ایستگاه اتوبوس کردم، زیرا می‌خواستم سیلِ من، من، من، من، من، من، من تو را متوقف کنم. می‌خواستم مرا بیابی و زیادی حرف نزنی. ساحران مکتب من عقیده داشتند که حضور موجودی دوگانه - ناوال - کافی است تا امور را برای ما روشن سازد. آنچه در این مورد عجیب است این است که حضور ناوال امور را به شیوه‌ای پنهان بر ما روشن می‌سازد. وقتی ناوال حولیان، معلم، را ملاقات کردم، این امر برایم روی داد. حضورش سالها مرا گیج می‌کرد، زیرا هر بار با او بودم، می‌توانستم بوضوح فکر کنم، ولی وقتی که او می‌رفت، همان ابلهی می‌شدم که همواره بودم. من این امتیاز را داشتم که با دو ناوال ملاقات کنم و سر و کار داشته باشم. شش سال بنا به درخواست ناوال الیاس، معلم ناوال حولیان، رفتم و با او زندگی کردم. این طور بگویم که او کسی است که مرا پرورد. این امتیازی نادر بود. عملاً جایی در ردیف اول داشتم برای آنکه مشاهده کنم ناوال واقعاً چیست. ناوال الیاس و ناوال حولیان دو مرد با خلق و خوی فوق‌العاده متفاوت بودند. ناوال الیاس آرامتر بود و در تیرگی سکوت خویش فرو می‌رفت. ناوال حولیان مطمئن و حرافی محشر بود. به نظر می‌رسید زندگی می‌کند تا زنان را گیج کند. زنان بیشتری از آنچه شخص می‌تواند فکرش را بکند در زندگی او وجود داشتند. با وجود این هر دو در اینکه هیچ چیز در درون آنها نبود به هم شباهت داشتند. آنها تهی بودند. ناوال الیاس مجموعه‌ای از داستانهای حیرت‌انگیز و تسخیرکننده نواحی ناشناخته بود. ناوال حولیان مجموعه‌ای از داستانهایی بود که هر کسی که آنها را می‌شنید از فرط خنده روده‌بر و روی زمین ولو می‌شد. هرگاه می‌کوشیدم که انسانی را در آنها بیابم، انسانی واقعی

را، به همان طریقی که می توانستم انسانی را در پدرم و یا در هر کسی مشخص کنم، چیزی نمی یافتم. در عوض وجودی واحد، شخصیتی عادی درون آنها، مجموعه ای داستان درباره اشخاص ناشناخته بود. هر یک از دو مرد ابتکار عمل خود را داشت، ولی نتیجه نهایی یکی بود: تهیگی، تهیگی ای که دنیا را باز نمی تاباند، بلکه بی کرانگی را.

دون خوان به این توضیح ادامه داد که به محض آنکه شخص از آستانه خاص بی کرانگی به طور عمدی و یا مثل مورد من غیر عمدی گذر کرد، آنچه برای شخص از آن موقع به بعد روی می دهد منحصرأ در حیطه خود شخص نیست، بلکه وارد قلمرو بی کرانگی می شود. او ادامه داد:

— وقتی در آریزونا یکدیگر را ملاقات کردیم، هر دو از آستانه خاصی گذشتیم و درباره این آستانه هیچ یک از ما تصمیم نگرفته بود، بلکه تصمیم بی کرانگی بود. بی کرانگی چیزی است که ما را احاطه کرده است.

او این را گفت و حرکت دامنه داری با دستهایش کرد. سپس ادامه داد:
— ساحران مکتب من آن را بی کرانگی، روح، دریای تیره آگاهی می نامند و می گویند چیزی است که آن بیرون وجود دارد و بر زندگی ما حکومت می کند.

حقیقتاً قادر بودم آنچه را می گفت بفهمم و با وجود این نمی دانستم درباره چه چیزی صحبت می کند. از او پرسیدم آیا گذر از آستانه، واقعه ای تصادفی است که بر اثر شرایط پیش بینی ناپذیری پدید می آید که اتفاق بر آن حاکم است. پاسخ داد که گامهای او و مرا بی کرانگی رهنمون شده و آن شرایطی که به نظر می رسید اتفاق بر آنها حاکم است، در اصل بر آنها کرانه فعال بی کرانگی فرمان می راند. او آن را قصد نامید و ادامه داد:

— آنچه تو و مرا با یکدیگر آشنا کرد، قصد بی کرانگی بود. امکان ندارد مشخص کرد که قصد بی کرانگی چیست، با این حال وجود دارد. مثل من و تو محسوس است. ساحران می گویند که لرزشی در هواست. امتیاز ساحران این

است که می‌دانند لرزشی در هوا وجود دارد و بدون هیچ معطلی به آن تن در می‌دهند. برای ساحران هیچ تعمق، هیچ حیرتی یا پرسشی وجود ندارد. آنها می‌دانند تنها چیزی که دارند این امکان است که با قصد بی‌کرانگی یکی شوند و فقط همین کار را می‌کنند.

هیچ چیزی برایم روشنتر از این بیانات نبود. تا آنجا که می‌دانستم حقیقت آنچه به من می‌گفت چنان بدیهی بود که به من اجازه نمی‌داد تعمق کنم چگونه چنین اظهارات نامعقولی می‌توانست منطقی به گوش برسد. می‌دانستم آنچه را دون‌خوان می‌گفت فقط حقیقت بدیهی نبود، بلکه می‌توانستم آن را با ارجاع به وجود خودم تأیید کنم. درباره آنچه می‌گفت می‌دانستم. این احساس را داشتم که هر پیچش و صفش را زیسته‌ام.

آنگاه مکالمه ما به پایان رسید. به نظر رسید چیزی درون من فرو ریخت. در آن لحظه بود که این فکر به ذهنم خطور کرد که دارم عقلم را از دست می‌دهم. حرفهای عجیب و غریب کورم کرده بود و هر گونه حس تصویرپذیر عینیت را از دست داده بودم. پس از آن با عجله خانه دون‌خوان را ترک کردم، در حالی که تا اعماق وجودم از دشمنی نادیده احساس ترس می‌کردم. دون‌خوان قدم‌زنان تا اتومبیلیم با من آمد و کاملاً از آنچه درونم می‌گذشت، آگاه بود. در حالی که دستش را روی شانه‌ام می‌گذاشت، گفت:

— ناراحت نباش. دیوانه نمی‌شوی. آنچه حس کردی، ضربه ملایم بی‌کرانگی بود. با گذشت زمان توانستم آنچه را دون‌خوان درباره دو معلمش گفت، تأیید کنم. دون‌خوان ماتوس دقیقاً همان چیزی بود که شرح داد آن دو مرد بوده‌اند. می‌خواستم تا آنجا پیش روم که بگویم او آمیزه خارق‌العاده‌ای از آن دو است: از یکسو بیش از حد آزاد و درونگرا و از سوی دیگر بیش از حد بی‌پرده و شوخ. دقیقترین گفته درباره اینکه ناوال چیست که همان روزی که او را یافتم بر زبان آورد، این بود که ناوال تهی است و این تهیگی دنیا را بازنمی‌تاباند، بلکه بی‌کرانگی را باز می‌تاباند.

طبق گفتهٔ دون خوان ماتوس هیچ چیزی حقیقی تر از این نبود. تهیگی وی بی‌کرانگی را بازمی‌تاباند. هیچ مبالغه‌ای یا تأکیدی در خصوص خویشتن از جانب او نبود. او نیازی به شکایت کردن یا پشیمان شدن نداشت. او تهیگی سالکان رهرو را داشت که به اندازهٔ کافی تجربه دارند تا هیچ چیزی را بدیهی نیانگارند. او سالک - رهرویی بود که هیچ چیزی را بیش از حد یا کمتر از حد تخمین نمی‌زد. مبارزی آرام و منضبط که متانت و زیبایی اش چنان فوق‌العاده است که هیچ کسی، هر قدر هم که بکوشد، هرگز رگه‌ای را نخواهد یافت که تمام این پیچیدگی را به هم می‌پیوندد.

پایان یک دوره

نگرانیهای ژرف زندگی روزمره

به سونورا رفتم تا دونخوان را ببینم. باید دربارهٔ جدیدترین واقعهٔ آن لحظه از زندگی با او گفتگو می‌کردم. به پند او نیاز داشتم. وقتی به خانه‌اش رسیدم، بفهمی نفهمی تشریفات سلام و علیک کردن با او را مراعات کردم. نشستم و ناآرامی درونیم را بیرون ریختم. دونخوان گفت:

— آرام باش، آرام باش. هیچ چیزی نمی‌تواند اینقدرها بد باشد.

— دونخوان، چه اتفاقی برایم افتاده است.

این پرسشی بیمورد از جانب من بود. او پاسخ داد:

— این طرز کار بی‌کراستگی است. روزی که مرا ملاقات کردی، چیزی در شیوهٔ درک تو رخ داده است. احساس عصیبت تو به دلیل درک مبهمی است که زمانت به سر رسیده است. تو از آن آگاهی داری ولی به عمد از آن آگاه نیستی. غیبت زمان را حس می‌کنی و همین تو را ناشکیبا می‌کند. این را

می دانم، چون برای من و برای تمام ساحران مکتب من هم روی داده است. در زمانی معین، دوره‌ای کامل در زندگی من یا زندگی آنها پایان یافت. حالا نوبت توست. تو بسادگی دیگر هیچ وقتی نداری. سپس او گزارش کامل آن چیزی را خواست که برایم روی داده بود. گفت که باید گزارشی مفصل باشد، هیچ جزئیاتی حذف نشود. او در پی توصیفات دست و پا شکسته نبود. می خواست تأثیر کامل آن چیزی را بیان کنم که مرا ناراحت می کرد. او گفت: - بیا حرف بزنیم، به همان صورتی که در دنیای تو می گویند گفتگویی روش دار، آن طور که شاید و باید. بیا وارد قلمرو صحبت‌های رسمی شویم.

دون خوان توضیح داد که شمنان مکزیکی قدیم اندیشه صحبت‌های رسمی را در مقابل صحبت‌های غیررسمی توسعه دادند و از هر دو به عنوان ابزاری برای آموزش و هدایت کارآموزانشان استفاده کردند. صحبت‌های رسمی برای آنان خلاصه‌هایی بود که آنها گاه‌گاهی برای آنچه به کارآموزانشان آموخته یا گفته بودند، درست می کردند. صحبت‌های غیررسمی توضیحات روزانه‌ای بود که امور بدون ارجاع به چیزی توضیح داده می شد، ولی پدیده تحت مطالعه دقیق قرار می گرفت. او ادامه داد:

- تهی کردن خود بدین شیوه شگرد ساحر است. این امر آنها را رهنمون می شود تا در نفس را ترک گویند.

داستانم را شروع کردم، به دون خوان گفتم که شرایط زندگی من هرگز به من اجازه نداده است درونگرا باشم. تا جایی که می توانم گذشته‌های دورم را به یاد آورم، زندگی روزانه‌ام سرشار از مشکلات عمل‌گرایانه‌ای بوده است که حل و فصلی فوری لازم داشته است. به یاد می آورم که عموی محبوبم به من می گفت او از اینکه فهمیده است من هرگز هدیه‌ای برای کریسمس یا تولدم دریافت نکرده‌ام، وحشت دارد. وقتی او این حرف را به من زد، مدتی بود که در خانه پدری‌ام زندگی نمی کردم. او نسبت به رفتار غیرمنصفانه در مورد حال و وضعم ابراز تأسف کرد. حتی عذرخواهی کرد، هر چند این امر به او

ارتباطی نداشت. او که از فرط احساسات می لرزید، گفت:
- پسر، انزجار آمیز است. می خواهم بدانی وقتی لحظه ای برسد که
خطا کارها را جبران کنیم، من صد در صد پشت تو هستم.
او بارها و بارها اصرار کرد که باید مردمانی را ببخشم که نسبت به من خطا
کرده اند. از آنچه او گفت این برداشت را کردم که می خواهد با پدرم رویارو
شوم و حرف بزنم و او را متهم به کاهلی و قصور کنم و سپس البته او را
ببخشم. وقتی که دید به هیچ وجه حس نمی کنم که در مورد من قصور ورزیده
است، شکست خورد. آنچه می خواست انجام دهم نیاز به طبیعتی درونگرا
داشت که وادارم کند پس از آنکه آنها را مدنظر قرار دادم، نسبت به
زخم زبانهای بد رفتاری روانشناختی، واکنشی نشان دهم. عمویم را مطمئن
ساختم که درباره اش فکر خواهم کرد، ولی نه در این لحظه، زیرا در آن موقع
دوست دخترم از اتاق نشیمن، جایی که منتظرم بود، نومیدانه به من اشاره
می کرد که عجله کنم.

هرگز فرصت نکردم به این امر فکر کنم، ولی عمویم بایستی با پدرم
صحبت کرده باشد، زیرا هدیه ای از او دریافت کردم، بسته ای آراسته و
پیچیده شده با روبان و چیزهای دیگر و کارت کوچکی که نوشته بود
«متأسفم». با کنجکاوی و اشتیاق لفاف را پاره کردم. جعبه ای مقوایی بود و
درون آن اسباب بازی زیبایی قرار داشت، قایق کوچک بخاری که با کلیدی
روشن می شد که به دودکش چسبیده بود. بچه ها می توانستند با آن بازی کنند،
ضمن اینکه در وان، حمام می کردند. پدرم کاملاً فراموش کرده بود که تقریباً
پانزده سال داشتم و برای خودم مردی بودم.

چون به سالهای بزرگی رسیده و هنوز قادر به درون نگری نبودم. کاملاً
برایم تازگی داشت وقتی که روزی در خودم هیجان احساسی عجیبی یافتم که
به نظر می رسید با گذشت زمان افزون می شود. به آن اهمیتی ندادم و آن را به
روندهای طبیعی ذهن یا جسم نسبت دادم که به طور دوره ای و بی هیچ دلیلی

نمایان می‌شوند و یا احتمالاً با فراگردهای بیوشیمی در داخل جسم حل می‌شوند. درباره آن فکر نمی‌کردم، به هر حال هیجان افزون شد و فشار آن وادارم کرد باور کنم به لحظه‌ای در زندگی رسیده‌ام که نیاز به تغییری اساسی دارم. چیزی در من بود که می‌خواست زندگی را از نو سامان دهم. این اجبار از نو سامان دادن برایم آشنا بود. آن را در گذشته هم احساس کرده بودم، ولی مدتهای مدیدی بود که نهفته بود و از آن خبری نبود.

تصمیم گرفتم که مردمشناسی تحصیل کنم و این تصمیم آنچنان قوی بود که تحصیل نکردن آن هرگز بخشی از تغییر اساسی و برنامه‌ریزی شده‌ام نبود. هرگز به این فکر نیفتادم که ترک تحصیل کنم و کار دیگری انجام دهم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید این بود که نیاز به تغییر دانشکده دارم و به جای دیگری، بسی دور از لوس آنجلس رفتم.

قبل از آنکه تغییری به این بزرگی را به عهده بگیرم، این طور بگویم که می‌خواستم موقعیت را بسنجم. در تمام کلاسهای تابستانی دانشکده در شهر دیگری نام‌نویسی کردم. مهمترین کلاس برایم درسی در مردمشناسی بود که یکی از برجسته‌ترین مقامات درباره سرخپوستان ناحیه آند^۱ تدریس می‌کرد. عقیده‌ام این بود که اگر مطالعاتم را بر حیطه‌ای متمرکز کنم که از لحاظ احساسی برایم دستیافتنی باشد، وقتی که زمانش فرارسد، فرصت بهتری خواهم داشت که پژوهش میدانی مردمشناختی را با وضعی جدی انجام دهم. فکر کردم که دانشم درباره امریکای جنوبی موجب می‌شود که امکان ورود بهتری به هر یک از جوامع سرخپوستی آنجا داشته باشم.

در همان زمانی که برای دانشکده نام‌نویسی کردم، به عنوان دستیار تحقیقی نزد روانپزشکی شفلی به دست آوردم که برادر بزرگتر یکی از دوستانم بود. او می‌خواست تحلیلی محتوایی از گزیده‌های نوارهای جلسات

۱. دانیل لاوله و لوئیس لومبرراس: اقوام سرزمین آند: از فرهنگهای آغازین تا اینجا، برگردان مهران کندی. تهران، انتشارات سروش، ۱۳۷۷.

پرسش و پاسخ‌های بی‌ضرر مردان و زنان جوانی دربارهٔ مشکلاتشان به عمل آورد که از کار زیاد در مدرسه، توقعات برآورده نشده، فقدان تفاهم در خانواده، ماجراهای عشقی نومیدکننده و غیره ناشی شده است. نوارها متعلق به بیش از پنج سال پیش بودند و باید بعداً از بین برده می‌شدند، ولی قبل از این کار به طور نامشخصی شماره‌گذاری شده بودند و روانپزشک و دستیارهای تحقیقاتی او به طور تصادفی نوارها را انتخاب می‌کردند و آنها را بر حسب گزیده‌هایی که باید تحلیل شوند، می‌آزمودند.

در نخستین روز کلاس در دانشکدهٔ جدید پروفیسور مردمشناسی دربارهٔ دستاوردهای مسلم آکادمیکی خود صحبت کرد و دانشجویان را با وسعت دانش و انتشاراتش گیج ساخت. او مردی بلندقد و لاغر، در اواسط دورهٔ چهل‌سالگی بود و چشمان آبی بیقراری داشت. آنچه بیش از هر چیز مرا در خصوص ظاهر جسمانی او تحت تأثیر قرار داد، چشمانش بود که از پشت شیشه‌های قطور عینکی که دوربینی او را نشان می‌داد، بیش از حد بزرگ می‌نمود و موقعی که او سرش را به هنگام صحبت کردن حرکت می‌داد، هر یک از چشمهایش این برداشت را می‌داد که در جهتی عکس یکدیگر می‌گردند. می‌دانستم که چنین چیزی نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. به هر حال تصویر بصری ناراحت‌کننده‌ای بود. او در مقام مردمشناس بینهایت شیک‌پوش بود، زیرا در آن روزهایی که من تحصیل می‌کردم مشهور بود که مردمشناسان با سهل‌انگاری بیش از حد لباس می‌پوشند. برای مثال باستانشناسان را دانشجویانشان به عنوان سده‌های گمشده در تاریخ رادیوکربن چهارده وصف می‌کردند که هرگز حمام نمی‌کردند.

به هر حال به دلایلی که برایم ناشناخته بود، آنچه او را از دیگران متمایز می‌کرد، ظاهر جسمانی‌اش یا تحصیلاتش نبود، بلکه الگوی گفتاری او بود. او هر لغتی را واضحتر از هر کس دیگری که شنیده بودم، تلفظ می‌کرد و بر واژه‌های خاصی با کشیده‌گفتن آنها تأکید می‌ورزید. او بوضوح لهجه‌ای

خارجی داشت، اما می دانستم که این فقط نوعی علاقه است. عبارتهای خاصی را مثل انگلیسی ها کشیده تلفظ می کرد و بقیه را مثل واعظی احیاگر. او با وجود تفرعن زیاد خود، مرا از آغاز مجذوب کرد. خودبینی او چنان بی پرده بود که پس از پنج دقیقه آغاز کلاسش که همواره نمایشهای مطمئن دانش، نهان شده در پافشاریهای وحشیانه درباره خودش بود، مسئله ای پایان یافته تلقی می شد. سلطه اش بر حضار استثنایی بود. تمام دانشجویانی که با آنها صحبت کردم، چیزی جز والاترین تحسین را در خصوص این مرد خارق العاده بر زبان نمی آوردند. جداً فکر می کردم که همه چیز به طرز زیبایی پیش می رود و این نقل مکان به دانشکده ای دیگر و در شهری دیگر آسان و عادی، ولی کاملاً مثبت خواهد بود. من محیط جدیدم را دوست داشتم.

در شغلم کاملاً غرق در گوش دادن به نوارها، تا جایی شدم که دزدانه به دفتر رفت و آمد کردم و نه فقط به گزیده ها، بلکه به تمام نوارها گوش دادم. آنچه نخست مرا بیش از حد مجذوب کرد، این واقعیت بود که گویی صدای خودم را می شنیدم که در هر یک از این نوارها صحبت می کرد. وقتی که هفته ها گذشت و من به نوارهای بیشتری گوش دادم، مجذوبیت من به وحشت صرف مبدل شد؛ گویی هر سطری که صحبت می شد به اضافه پرسشهای روانپزشک مال من بود. این مردم از اعماق وجود من صحبت می کردند. انزجار و و جابجایی دردی که تجربه کردم، برای من چیزی بی همتا بود. هرگز خوابش را هم ندیده بودم که به طرزی بی پایان در هر مرد یا زنی که در نوارها صحبت می کرد، تکرار شوم. حس فردیت من که از لحظه تولد در من ریشه داشت، تحت تأثیر این کشف عظیم از هم پاشید.

آنگاه شروع کردم که با زحمت و مشقت بکوشم تا خود را به حال اول بازگردانم. ناخودآگاه تلاش مضحکی در درون نگری کردم. سعی کردم از طریق صحبت بی پایان با خودم از مخمصه ام دوری کنم. تمام امکانات منطقی را در ذهنم در قالب تازه ای تکرار کردم که از حس منحصر بفردی من حمایت

می‌کرد و سپس با خودم درباره آنها با صدای بلند حرف زدم. حتی چیزی تجربه کردم که کاملاً برایم انقلابی بود: بارها از صدای بلند خودم بیدار شدم که در خواب درباره اعتبار و تمایز حرف می‌زدم.

سپس در روزی وحشتناک از ضربه مرگ‌آور دیگری رنج بردم. در نیمه‌های شب با ضربه‌های مصرانه‌ای که به در می‌خورد، بیدار شدم. ضربه ملایم و بزدلانه نبود، بلکه چیزی بود که دوستانم «ضربه گشتاپو» می‌نامیدند. در داشت از جایش کنده می‌شد. از تخت بیرون پریدم و دریچه کوچک در را گشودم. شخصی که به در ضربه می‌زد، رئیس من، روانپزشک بود. چون برادر جواترش دوست من بود، از آغاز به نظر رسید که نسبت به من احساس صمیمیت می‌کند، او بدون هیچ تردیدی با من دوست شده بود و حالا در جلو در اتاق بود. چراغ را روشن کردم و در را گشودم. گفتم:

— لطفاً بیا تو. چه اتفاقی افتاده است؟

ساعت سه صبح بود و با داوری از رنگ و روی پریده و چشمان فروافتاده‌اش فهمیدم که عمیقاً ناراحت است. او وارد شد و نشست. غرور و شادمانی‌اش، دسته سیاه موی بلندش روی چهره‌اش ریخته بود. حتی به خودش زحمت نداده بود که موهای سیاهش را شانه بزند. او را خیلی دوست داشتم، زیرا با ابروهای سیاه پرپشت، چشمان قهوه‌ای نافذ، فک چهارگوش و لبهای گل‌فت نسخه مسن‌تری از دوستم در لوس آنجلس بود. لب فوقانی‌اش به نظر رسید که تای دیگری هم به داخل دارد که گاهی، وقتی که او به نحوی خاص می‌خندید، این برداشت را می‌داد که لب فوقانی‌اش دوتاست. او همواره درباره شکل بینی خودش حرف می‌زد و آن را بینی نامربوط و برجسته‌ای می‌دانست. فکر می‌کردم کاملاً به خودش اطمینان دارد. بیش از آنچه بشود باور کرد یک‌دنده است. مدعی بود که این ویژگیها در حرفه او کارتهای برنده است. در حالی که لب فوقانی دوگانه‌اش به طرزی کنترل‌ناپذیر می‌لرزید، با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد:

– چه اتفاقی افتاده! هر کسی می‌تواند ببیند که امشب هر گونه اتفاقی برایم افتاده است.

در صندلی نشست، گیج و سردرگم به نظر می‌رسید و دنبال لغات می‌گشت. برخاست و به طرف کاناپه رفت و روی آن افتاد. ادامه داد:
– مسئله این نیست که فقط من مسئولیت بیمارانم را دارم، بلکه مسئولیت مواد تحقیق، همسر و فرزندانم را هم دارم و حالا فشار ناراحت‌کننده دیگری هم به آن اضافه شده است و آنچه مرا می‌سوزاند این است که تقصیر خودم بود. حماقت خودم برای اعتماد کردن به هرزه‌ای احمق. به تو می‌گویم کارلوس که هیچ چیزی وحشتناک‌تر، نفرت‌انگیزتر و تهوع‌انگیزتر از بی‌شعوری زنان نیست. می‌دانی که من از زنان متنفر نیستم، اما در این لحظه به نظر می‌رسد که هر هرزه‌ای فقط هرزه است! فریبکار و شرم‌آور!

نمی‌دانستم چه بگویم. آنچه برایم می‌گفت نیازی به تأیید یا تکذیب نداشت. به هر حال جرئت نداشتم حرفش را تکذیب کنم. می‌خواستم بروم و بخوابم، اما او طوری به صحبت ادامه داد که گویی زندگیش بسته به آن است. با حالتی زورمند و ملالت‌بار پرسید:

– ترزا منینگ (T. Manning) را می‌شناسی، نمی‌شناسی؟

لحظه‌ای فکر کردم مرا متهم می‌کند که با منشی دانشجو، زیبا و جوانش سروسری دارم، اما بی‌آنکه به من فرصت پاسخگویی دهد، به صحبت ادامه داد:

– ترزا منینگ هرزه‌ای نفرت‌انگیز است، پتیاره است! زنی احمق و بی‌ملاحظه که هیچ انگیزه‌ای در زندگی ندارد، بجز اینکه با هر کسی که اندک بدنامی و شهرتی دارد، تو رختخواب ببرد. فکر کردم او روشنفکر و فهمیده است. فکر کردم چیز خاصی دارد، تفاهم، همدردی، چیزی که شخص دوست دارد در آن سهیم شود یا بسان چیزی گرانبها آن را برای خود نگاه دارد. نمی‌دانم، ولی این تصویری بود که او از خودش به من داده بود، در حالی که در حقیقت او

شهوت‌ران و منحط است و می‌توانم بیفزایم که به نحوی علاج‌ناپذیر هرزه است. وقتی که حرف می‌زد، تصویر عجیبی شروع به پدیدار شدن کرد. ظاهراً روانپزشک تجربه بدی از درگیری با منشی‌اش داشت. او ادامه داد:

— از روزی که آمد برایم کار کند، می‌دانستم که از لحاظ جنسی مجذوب من شده است، ولی او هرگز در این مورد حرفی نزد. همه‌اش فقط در کنایه‌ها و نگاهها بود. خوب، لعنت بر همه این چیزها. امروز بعد از ظهر دیگر از این لفت‌دادن و لاس‌خشکه‌زدن خسته شدم و رفتم سر اصل مطلب. سر میزش رفتم و گفتم:

— می‌دانم چه می‌خواهی و تو هم می‌دانی که من چه می‌خواهم.

او سپس با طول و تفصیل نقل کرد که چگونه روشن و واضح به منشی‌اش گفته است که در ساعت یازده و نیم شب در آپارتمانش، مقابل دانشگاه، منتظر اوست و اینکه او عاداتش را برای هیچ‌کس عوض نمی‌کند و تا ساعت یک می‌خواند و کار می‌کند و می‌نوشد و در این ساعت به رختخواب می‌رود. او آپارتمانی در شهر داشت و همچنین خانه‌ای که او، همسر و فرزندانش در حوالی شهر زندگی می‌کردند. گفت:

— مطمئن بودم که این ماجرا پیشرفت می‌کند و به چیزی فراموش‌نشدنی مبدل می‌شود.

و آهی کشید. صدایش لحن جاافتاده‌کسی را داشت که چیزی محرمانه را

می‌گوید، چیزی خصوصی را. ادامه داد:

— بی‌چون و چرا سر ساعت یازده و سی دقیقه آمد. با کلید خودش وارد شد و همچون سایه‌ای دزدانه به اتاق خواب رفت. این کار به طور وحشتناکی مرا هیجان‌زده کرد. می‌دانستم که او هیچ دردسری برایم نخواهد داشت. نقش خود را می‌دانست. احتمالاً در تخت خوابش برد یا شاید هم تلویزیون نگاه می‌کرد. من غرق در کارم شدم و اهمیتی به آنچه می‌کرد، ندادم. می‌دانستم که او را به دام انداختم.

او که صدایش طوری عصبی و تحت فشار بود که گویی از لحاظ اخلاقی مرتکب کار خلافی شده است، ادامه داد:

اما لحظه‌ای که وارد اتاق خواب شدم، ترزا همچون حیوانی به من پرید و مرا گرفت، حتی به من فرصت نداد که شیشه و دو لیوانی را که در دست داشتم، روی زمین بگذارم. آنقدر حضور ذهن داشتم که دو لیوان باکارا را روی زمین بگذارم، بی آنکه آنها را بشکنم. شیشه از این طرف به آن طرف اتاق رفت وقتی که او بیضه‌هایم را طوری گرفت که گویی از سنگ ساخته شده‌اند. می‌خواستم او را کتک بزنم. از فرط درد فریاد کشیدم، ولی آرامش او به هم نخورد. دیوانه‌وار خندید زیرا فکر می‌کرد که بانمک و سکسی هستم. او این حرف را زد، برای اینکه مرا تسکین دهد.

در حالی که سرش را با غضب مهار شده‌ای تکان می‌داد، گفت که آن زن چنان مشتاقانه می‌لولید و آنچنان کامل خودخواه بود که اهمیت نداد مرد نیاز به لحظه‌ای آرامش دارد. نیاز دارد حس کند که راحت، در خانه و در محیطی دوستانه است. در عوض آنکه تفاهم نشان دهد و ملاحظه‌کار باشد، همان‌طور که وظیفه اوست، ترزا مینینگ آلت او را با خبرگی کسی از شلووارش بیرون کشید که صدها بار این کار را کرده است. او گفت:

— نتیجه تمام این کثافت‌کاری این بود که شهوت‌رانیم به وحشت عدول کرد. از لحاظ احساسی از توش و توان افتادم. جسمم فوراً از این زن هرزه نفرت کرد، با وجود این شهوتم مانع شد تا او را بیرون و به خیابان اندازم.

گفت که آنگاه تصمیم گرفت در عوض آنکه به طرزی غم‌انگیز آبرویش بر اثر ناتوانی برود، راهی که اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، تنها کاری را بکند که می‌توانست و با او طور دیگری برخورد کند تا او ارضا شود. — برای اینکه به او لطف کند. — اما بدنش چنان کاملاً زن را پس زد که نتوانست این کار را کند. او گفت:

— زن دیگر حتی زیبا هم نبود، بلکه بیرخت بود. وقتی که او لباس پوشیده

است، لباسها برآمدگی باسنش را نهان می‌کند و در واقع خوب به نظر می‌رسد، ولی وقتی که لخت است، خیک چربی با گوشت سفید قلنبه است. باریکی‌ای که او ارائه می‌دارد، در وقتی که لباس بر تن دارد، قلابی است. اصلاً وجود ندارد.

زهر از دهان روانپزشک به طریقی می‌ریخت که هرگز تصورش را نمی‌کردم. از فرط خشم می‌لرزید. نومیدانه می‌خواست خونسرد به نظر برسد و سیگاری در پی سیگاری دیگر می‌کشید.

گفت که این نوع رابطه حتی دیوانه‌وارتر و نفرت‌انگیزتر بود و او داشت بالا می‌آورد که زن دیوانه لگدی به شکمش زد و او را از تخت‌خواب به زمین غلتاند و او را همجنس‌باز ناتوانی نامید.

در این موقع که روانپزشک ماجرا را نقل می‌کرد، چشمانش از فرط تنفر می‌سوخت، دهانش می‌لرزید و رنگش پریده بود. گفت:

— می‌خواهم از حمام استفاده کنم و حمام بگیرم. بوی گند می‌دهم. باور بکنی یا نکنی نفسم بوی بد می‌دهد.

در حقیقت گریه می‌کرد و من حاضر بودم هر چه را در دنیا دارم بدهم که آنجا نباشم. شاید به دلیل خستگی من بود یا ویژگی خواب‌آور صدای او یا پوچی وضعی که این توهم را ایجاد کرد که من به حرفهای روانپزشک گوش نمی‌دهم، بلکه به صدای مرد مورد آزمایشی در یکی از نوارها گوش می‌دهم که درباره مشکلات کوچکی شکایت می‌کند و با حرف‌زدن دیوانه‌وار در آن مورد، آنها به ماجراهایی غول‌آسا مبدل شده‌اند. این نشست زجرآور ساعت نه صبح به پایان رسید و من باید به کلاس درس می‌رفتم و روانپزشک نیز باید می‌رفت و روانکاو خود را می‌دید.

آنگاه به کلاس رفتم، سرشار از هیجانی سوزان و احساس عظیم ناراحتی و بیهودگی بودم. در آنجا ضربه نهایی به من وارد آمد، ضربه‌ای که موجب شد کوششهایم با تغییری اساسی هیچ شود. هیچ اراده‌ای از جانب من در

فروپاشی تلاشها دخیل نبود و دقیقاً طوری اتفاق افتاد که گویی زمان‌بندی شده و پیشرفت آن را هم دستی ناشناخته سرعت داده است.

پروفسور مردمشناس درسش را با گروهی از سرخپوستان فلات مرتفع بولیوی و پرو، آیمارا (aymará)، شروع کرد. او آنها را آی - مه - را (ey-MEH-ra) نامید؛ این نام را چنان کشیده گفت که گویی طرز تلفظش تنها تلفظ دقیق موجود است. گفت که ساختن چیچا (chicha) که چمی - چا (CHEE-cha) تلفظ می‌شود، ولی او چهی - چا (CHAHI-cha) تلفظ کرد؛ یعنی نوشیدنی الکلی که از ذرت تخمیرشده ساخته می‌شود، در ید قدرت گروهی از کاهنه‌هایی بود که قوم آیمارا آنها را نیمه الهی می‌دانستند. او با لحنی رازگشایانه گفت که آن زنان متصدی این بودند که ذرت پخته را به صورت مخلوطی غلیظ و نرم و آماده برای تخمیر درآورند و به همین منظور آنها را می‌جویدند و تف می‌کردند، بدینسان آنزیمی را زیاد کردند که در بزاق انسان یافت شده است.

به نظر رسید که پروفسور به طرزی شاهانه از این امر لذت می‌برد، پوزخندهای کوتاهی می‌زد که همچون غش غش خنده کودک بی‌پروایی بود. او به گفتن این مطلب ادامه داد که زنان جوندگان خبره‌ای بودند و آنها را «جوندگان چاهی‌چا» نامید. به ردیف جلو کلاس نگریست، جایی که بیشتر زنان جوان نشسته بودند و ضربه نهایی را وارد آورد. با لحن نیمه‌خارجی عجیبی گفت:

— من این ام - م - م - تیا را داشتم که با یکی از جوندگان چاهی‌چا بخوابم. شیوه جویدن خمیر چاهی‌چا موجب می‌شود که عضلات اطراف گلو و گونه‌ها تا حدی رشد کنند که می‌توانند با آنها عجایبی را انجام دهند.

به حضار گیج و مبهوت خود نگریست و مدت مدیدی ساکت ماند و سکوت را فقط با هرهرخندیدن قطع می‌کرد. گفت:

— مطمئن هستم که منظور مرا فهمیده‌اید.

و شلیک خنده‌ای دیوانه‌وار را سر داد.

کلاس از کنایهٔ پروفیسور شلوغ شد. درس به دلیل حداقل پنج دقیقه خنده قطع شد و سیل پرسشهایی که پروفیسور از پاسخگویی به آنها امتناع کرد، هرهرهای ابلهانهٔ بیشتری را موجب شد.

بر اثر فشار نوارها، داستان روانپزشک و «جونندگان چاهی چای» پروفیسور چنان احساس فشار کرد که با تصمیم‌گیری سریع و آنی شغلم را ترک کردم، دانشکده را ترک کردم و به لوس آنجلس بازگشتم.

* * * *

به دون‌خوان گفتم:

— آنچه برایم با روانپزشک و پروفیسور مردمشناسی روی داد، مرا غرق در وضع احساسی ناشناخته‌ای کرد. فقط می‌توانم آن را درون‌نگری بنامم، زیرا بی‌وقفه با خودم حرف زدم.

دون‌خوان که از فرط خنده می‌لرزید، گفت:

— ناراحتی تو بسیار ساده است.

ظاهراً از وضع من لذت می‌برد، لذتی بود که من نمی‌توانستم در آن سهیم شوم، زیرا در آن خوشمزگی نمی‌دیدم. او گفت:

— دنیای تو دارد به پایان می‌رسد. این پایان دوره‌ای برای توست. فکر می‌کنی دنیایی که در تمام زندگیت شناخته‌ای تو را بدون هیچ هیاهو و آشفتگی در آرامش خواهد گذاشت؟ نه! زیر تو وول وول خواهد خورد و تو را با دمش خواهد زد.

نظری که نتوانستم تاب آورم

لوس آنجلس همواره خانه من بوده است. انتخاب من در مورد لوس آنجلس ارادی نبوده است، اما برای من اقامت در لوس آنجلس همواره برابر با تولدیافتن در آنجا بوده است، شاید هم خیلی بیشتر از این. وابستگی احساسی من همواره کامل بوده است. عشقم به شهر لوس آنجلس همواره چنان شدید، چنان بخشی از من بوده است که هرگز نباید آن را به زبان آورم. هرگز نباید آن را مرور یا تجدید می‌کردم، هرگز.

در لوس آنجلس خانواده یا دوستانم را داشتم. آنها برایم بخشی از محیط نزدیک من بودند، به این معنا که آنها را کاملاً و بی‌چون و چرا پذیرفته بودم، همان طور که شهر را پذیرفته بودم. یکبار یکی از دوستانم تقریباً به شوخی گفت که همه ما از ته قلب از یکدیگر نفرت داریم. بی‌تردید آنها می‌توانستند چنین احساساتی را بین خودشان داشته باشند، زیرا پیوندهای احساسی

دیگری را نیز، مثل والدین، زن و شوهر داشتند، اما من فقط دوستانم را در لوس آنجلس داشتم.

دلیل آن هر چه باشد، معتمد همه بودم. هر یک از آنان مشکلات و تغییرات زندگی خود را برایم می‌گفت. دوستانم چنان به من نزدیک بودند که هرگز مشکلات یا محتتهای آنها را چیزی جز امور عادی ندانستم. می‌توانستم ساعتها با آنها درباره همان چیزهایی صحبت کنم که مرا نزد روانپزشک و نوارهایش ترسانده بود.

گذشته از این هرگز متوجه نشده بودم که هر یک از دوستانم به طور حیرت‌انگیزی به روانپزشک و پروفیسور مردمشناس شباهت داشتند. هرگز متوجه نشده بودم که دوستانم چقدر عصبی هستند. همه آنها مثل روانپزشک بی‌اختیار سیگار می‌کشیدند، ولی هرگز به نظرم نیامده بود، زیرا خودم هم به همان اندازه سیگار می‌کشیدم و درست همان طور عصبانی بودم. علاقه آنان به تکلم نیز چیز دیگری بود که هرگز به نظرم نیامده بود، هر چند چنین چیزی وجود داشت. آنها همواره تحت تأثیر تودماغی حرف‌زدن غرب ایالات متحده بودند، ولی از آنچه انجام می‌دادند، آگاهی بسیاری داشتند. من هرگز متوجه کنایه‌های بی‌پرده آنان درباره شهوت‌رانی نشده بودم و فکر می‌کردم که بجز احساساتی که به امور عقلانی مربوط می‌شود، هیچ احساسی ندارند.

رویارویی واقعی با خودم وقتی شروع شد که با محظور دوستم پیت (Pete) مواجه شدم. در بچوداغون آمد تا مرا ببیند. دهانی ورم‌کرده داشت و چشم چپش هم قرمز و ورم‌کرده بود. ظاهراً ضربه خورده بود و داشت کبود می‌شد. قبل از آنکه وقت داشته باشم تا بپرسم چه اتفاقی برایش افتاده است، توضیح داد که همسرش، پاتریشیا (Patricia)، در آخر هفته به دلیل شغلش به مجمع دلالان معاملات ملک‌ها رفته و اتفاق بسیار وحشتناکی برایش افتاده است. آن طور که او به نظر می‌رسید، فکر کردم که شاید پاتریشیا مجروح و یا

حتی در تصادفی کشته شده است. من که حقیقتاً نگران بودم، پرسیدم:
- حالش خوب است؟

- البته که حالش خوب است. او زن پتیاره و فاحشه‌ای است و هیچ اتفاقی برای پتیاره فاحشه‌ها نمی‌افتد جز اینکه رابطه برقرار کنند و آن را هم دوست دارند! پیت دیوانه شده بود. می‌لرزید و تقریباً متشنج بود. موهای پریشانی تابدارش به هم ریخته بود. معمولاً آن را بدقت شانه می‌زد و حلقه‌های طبیعی آن را مرتب می‌کرد. این بار با آن موهای بلند و آشفته مثل شیطان بود. دوستم ادامه داد:
- همه چیز تا امروز عادی بود. آن وقت امروز صبح که از حمام بیرون آمدم، او حوله را به باسن لختم کوبید و این چیزی است که مرا از کثافت‌کاری او باخبر کرد. فوراً دانستم که او با شخص دیگری رابطه دارد.

من از شیوه استدلالش گیج شده بودم، از او بیشتر پرسیدم. سؤال کردم که چگونه زدن حوله به بدنش می‌تواند چیزی از این نوع را برای کسی آشکار سازد. با کینه‌ای که در صورتش دیده می‌شد، گفت:

- البته آدم احمق متوجه نخواهد شد، ولی پاتریشیا را می‌شناسم و روز پنج‌شنبه قبل از آنکه به مجمع دلالتان بروم، نمی‌توانست با حوله مرا بزند! در واقع او در تمام مدتی که ما ازدواج کرده‌ایم قادر به زدن با حوله نبوده است. باید کسی این کار را به او یاد داده باشد، در حالی که لخت بوده‌اند! بنابراین گلویش را گرفتم و حقیقت را از آن بیرون کشیدم! بله! او با رئیسش بوده است. پیت گفت که به دفتر پاتریشیا رفته است تا خدمت رئیسش برسد، ولی مرد را محافظانش بشدت محافظت می‌کرده‌اند. آنها او را بیرون و به پارکینگ انداخته‌اند. می‌خواسته است پنجره‌های دفتر را خرد کند و به آنها سنگ پرتاب کند، اما محافظان گفته‌اند که اگر این کار را بکند به زندان خواهد رفت یا حتی بدتر، گلوله‌ای به سرش شلیک خواهد شد. پرسیدم:

- همانهایی هستند که تو را کتک زدند؟

غم‌زده گفت:

— نه، خیابان را به طرف پایین پیاده آمدم و به دفتر فروش اتومبیل‌های دست دوم رفتم. اولین فروشنده‌ای را که آمد با من حرف بزند، مشت‌زدی زدم. مرد وحشت کرد، اما عصبانی نشد. گفتم: «آرام باش، آرام باش آقا! در مورد همه چیز می‌شود حرف زد.» وقتی دوباره به دهانش مشت زدم، صبرش تمام شد. او مرد قوی‌هیكلی بود. توی دهان و چشمم زد و مرا بیهوش کرد. وقتی حواسم سر جا آمد، روی کاناپه در دفتر آنها دراز کشیده بودم. شنیدم که آمبولانسی نزدیک می‌شود. می‌دانستم که برای من می‌آید، پس بلند شدم و بیرون دویدم. بعد آمدم که تو را ببینم.

بی‌اختیار شروع به گریه کرد. خیلی حالش بد بود و بالا آورد. به همسرش تلفن کردم و در مدتی کمتر از ده دقیقه او در آپارتمان بود. در مقابل پیت زانو زد و قسم خورد که فقط او را دوست دارد و هر کاری که کرده است فقط از حماقت او بوده و عشق آنها عشقی است که به مسئله مرگ و زندگی مربوط می‌شود. بقیه مردان هیچ هستند و حتی آنها را به یاد نمی‌آورد. هر دو آنها آنقدر گریستند تا آرام شدند و البته یکدیگر را بخشیدند. پاتریشیا عینک آفتابی زده بود تا ورم‌کردگی چشم راستش، همان جایی که پیت زده بود (پیت چپ دست بود)، معلوم نشود. هر دو حضور مرا فراموش کرده بودند و وقتی که می‌رفتند، حتی فراموش کرده بودند که من هم هستم. در آپارتمان را باز گذاشتند و بیرون رفتند، یکدیگر را در آغوش داشتند.

به نظر رسید زندگی برای من ادامه می‌یابد، همان طور که همواره ادامه یافته بود. دوستانم با من همان طور رفتار می‌کردند که همواره کرده بودند. طبق معمول ما به سینما و مهمانی می‌رفتیم یا فقط وقت‌گذرانی می‌کردیم و یا دنبال رستوران‌هایی می‌گشتیم که پیشنهاد می‌دادند به قیمت یک غذا همه چیز می‌توانید بخورید. به هر حال، با وجود این حالت طبیعی ساختگی به نظر رسید که عامل جدید و عجیب دیگری به زندگی‌ام گام نهاد. چون با همه چیز آگاهانه رویارو شدم، به نظرم رسید که ناگهان بیش از حد کوتاه‌فکر شدم.

شروع کردم به اینکه دربارهٔ دوستانم به همان طریقی قضاوت کنم که در مورد روانپزشک و پروفیسور مردمشناسی قضاوت کرده بودم. باری، من که بودم که به خودم اجازه دهم دربارهٔ دیگران قضاوت کنم؟

بیش از حد احساس گناه کردم. داوری دربارهٔ دوستانم حالتی در من پدید آورد که قبلاً برایم ناشناخته بود، ولی آنچه متوجه شدم که حتی بدتر هم بود، این بود که نه فقط دربارهٔ آنها داوری می‌کردم، بلکه مشکلات و محنتهایشان را به طرزی شگفت پیش پا افتاده یافتیم. من همان آدم بودم، آنها همان دوستان بودند. من شکایتها و مشکلات اوضاعشان را صدها بار شنیده بودم و هیچ چیزی بجز حس نزدیکی عمیق به آنچه گوش می‌کردم، احساس نمی‌کردم. وحشت من از کشف این حالت جدید در وجودم حیرت‌آور بود.

ضرب‌المثل «بدبختی‌ها همه با هم می‌آیند» در آن لحظه از زندگی نمی‌توانست بیش از این حقیقت داشته باشد. از هم پاشیدگی کامل راه زندگی موقعی آمد که دوستم رودریگو کومینگز (Rodrigo Comings) از من خواست او را به فرودگاه باربنک (Burbank) برسانم. از آنجا می‌خواست به نیویورک برود. این برای او گام بسیار مهیج و نومیدانه‌ای بود. او فکر می‌کرد عذاب الهی او را در لوس‌آنجلس گرفتار کرده است. برای بقیهٔ دوستان این امر چیزی جز شوخی بزرگی نبود، زیرا بارها سعی کرده بود با اتومبیل به نیویورک برود، ولی هر بار که کوشیده بود این کار را کند، اتومبیلش خراب شده بود. یکبار تا سالک‌لیک‌سیتی رفته بود، ولی اتومبیل خراب شده و موتور جدیدی لازم داشت. باید در آنجا آن را اوراق می‌کرد. اکثر اوقات اتومبیلش در حومهٔ لوس‌آنجلس از کار می‌افتاد. یکبار بر اثر کنجکاوی واقعی پرسیدم:

— رودریگو، چه بر سر اتومبیلهایت می‌آید؟

او با احساس گناه نهفته‌ای پاسخ داد:

— نمی‌دانم.

و آنگاه با صدایی که در خور پروفیسور مردمشناسی در نقش او به عنوان واعظی احیاگر بود، گفت:

— شاید برای این است که وقتی جاده را می‌روم زیاد گاز می‌دهم، چون حس می‌کنم آزادم. معمولاً تمام پنجره‌ها را باز می‌کنم. می‌خواهم که باد به چهره‌ام بوزد. حس می‌کنم که کودکی در جستجوی چیزی تازه‌ام.

برایم بدیهی بود که با اتومبیل‌هایش که همواره قدیمی بود، دیگر قادر به سرعت گرفتن نیست و بسادگی موتورها را می‌سوزاند.

رودریگو از سالک‌لیک‌سیتی مجانی سوار اتومبیلی شد و تا لوس‌آنجلس آمد. البته می‌توانست مجانی سوار اتومبیلی شود و تا نیویورک هم برود، ولی این امر هرگز از خاطرش نگذشت. به نظر می‌رسید که رودریگو را همان وضعی ناراحت کرده که مرا ناراحت کرده است: دل‌بستگی ناخودآگاه به لوس‌آنجلس که می‌خواست به هر قیمتی که شده است، آن را نپذیرد.

یکبار دیگر اتومبیلش در وضع مکانیکی عالی بود و براحتی می‌توانست تمام سفر را انجام دهد، ولی ظاهراً رودریگو در هیچ شرایطی لوس‌آنجلس را ترک نمی‌کرد. او تا سان‌برناردینو هم رفت. در آنجا به سینما رفت و فیلم ده‌فرمان را دید. این فیلم به دلیلی که فقط خود رودریگو می‌داند، دل‌تنگی شکست‌ناپذیری برای لوس‌آنجلس در وی ایجاد کرد که بازگشت و گریست، در حالی که می‌گفت چگونه این لوس‌آنجلس لعنتی دور او حصار می‌ساخته است که نمی‌گذارد برود. همسرش خوشحال بود که او نرفته است و دوست‌دخترش ملیسا (Melissa) حتی بیشتر خوشحال بود، هر چند ناراحت هم شد، زیرا مجبور شد واژه نامه‌هایی را که از او گرفته بود، پس بدهد.

آخرین کوشش نومیدانه‌اش برای اینکه با هواپیما به نیویورک برسد، حتی مهیج‌تر بود، زیرا از دوستانش پول قرض کرد که بهای بلیط را بپردازد و گفت که به این طریق، چون قصد ندارد که پول را به آنها پس بدهد، مطمئن است که باز نمی‌گردد.

من چمدانهایش را در صندوق اتومبیلم گذاشتم و راهی فرودگاه باربنک شدم. او گفت که هواپیما تا ساعت هفت بعدازظهر نمی‌رود. اوایل بعدازظهر بود و ما وقت زیادی داشتیم که برویم و فیلمی را ببینیم. بعلاوه می‌خواست آخرین نگاه را هم به بلوار هالیوود، مرکز زندگی و فعالیت‌هایمان بیاندازد.

رفتیم تا فیلمی حماسی را به شیوهٔ تکنی‌کالر و سینه‌راما ببینیم. فیلمی طولانی و تحمل‌ناپذیر بود که به نظر رسید توجه رودریگو را کاملاً جلب کرده است. وقتی از سینما بیرون آمدیم، هوا داشت تاریک می‌شد. با عجله در وسط آن ترافیک سنگین به باربنک رفتیم. او اصرار کرد که ما در خیابانهای شهر برانیم و از شاهراهها نرویم، چون که در آن ساعت ترافیک سنگین است. درست همان موقع که به فرودگاه رسیدیم، هواپیما از زمین برخاست. این پایان کار بود. رودریگو با بردباری و شکست‌خورده به طرف صندوق رفت و بلیطش را داد تا پولش را پس بگیرد. صندوقدار نامش را نوشت و به او قبضی داد و گفت که پولش در ظرف شش تا دوازده هفته از تِنسی (Tennessee) پس فرستاده می‌شود، از جایی که دفترهای حسابداری هواپیمایی قرار دارد.

ما به مجتمعی بازگشتیم که هر دو در آنجا می‌زیستیم. چون این بار از ترس اینکه آبرویش برود، با هیچ کس خداحافظی نکرده بود. هیچ کس هم متوجه نشد که او کوشیده بود تا یکبار دیگر برود. تنها ضرر این بود که اتومبیلش را فروخت. از من خواست او را به خانهٔ والدینش ببرم، زیرا پدرش پولی را به او خواهد داد که صرف خریدن بلیط کرده است. پدرش تا جایی که می‌توانم به خاطر آورم همواره مردی بود که به رودریگو در هر وضع مشکلی که برایش پیش آمده بود، کمک کرده بود. شعار پدرش این بود: «نترس رودریگو، رودریگوی بزرگتر اینجاست». بعد از آنکه تقاضای رودریگو را مبنی بر قرض دادن پول شنید که قرضهای دیگرش را بپردازد، پدر با غم‌انگیزترین حالتی که دیده بودم به دوستم نگریست. او خودش مشکلات مالی وحشتناکی داشت. در حالی که دستهایش را دور شانهٔ پسرش می‌انداخت، گفت:

— این بار نمی‌توانم به تو کمک کنم، پسر. حالا باید واقعاً بترسی، زیرا رودریگوی بزرگتر دیگر اینجا نیست.

نومیدانه می‌خواستم با دوستم احساس همدردی کنم، همان طور که همواره کرده بودم، ولی نتوانستم. فقط به حرفهای پدر تمرکز کردم. به نظرم چنان قطعی و نهایی رسید که مرا تکان داد.

فوراً در پی مصاحبت دون‌خوان برآمدم. همه چیز را در لوس‌آنجلس ول کردم و به سونورا سفر کردم. به او دربارهٔ رفتار عجیبم گفتم که در معاشرت با دوستانم به من دست می‌دهد. در حالی که با ندامت هق‌هق می‌کردم، گفتم که شروع به داوری دربارهٔ آنها کرده‌ام. به آرامی گفتم:

— این طور هیجان‌زده نشو، آن هم برای هیچ چیز. تقریباً می‌دانی که دوره‌ای کامل در زندگیت دارد به پایان می‌رسد، ولی دوره واقعاً به پایان نمی‌رسد تا وقتی که پادشاه بمیرد.

— دون‌خوان، منظورت از این حرف چیست؟

— تو پادشاهی و درست مثل دوستانت هستی. این حقیقتی هست که تو را می‌ترساند. کاری که می‌توانی کنی این است که آن را به عنوان واقعیت بپذیری که البته تو نمی‌توانی این کار را کنی. کار دیگری که می‌توانی کنی این است که بگویی «من آن طور نیستم، من آن طور نیستم.» و برای خودت تکرار کنی که آن طوری نیستی. به هر حال، به تو قول می‌دهم لحظه‌ای فراخواهد رسید که متوجه شوی تو هم همان طور هستی.

قرار ملاقات اجتناب‌ناپذیر

چیزی بود که در پس ذهنم به من غرغر می‌زد: باید به مهمترین نامه‌ای که به دستم رسیده بود، به هر قیمتی که شده پاسخ می‌دادم. آنچه مانع از انجام دادن این کار شد، آمیزه‌ای از کاهلی و آرزوی ژرفِ مورد پسند واقع شدن بود. دوست مردمشناس من که مسئول ملاقاتم با دون‌خوان بود، چند ماه پیش نامه‌ای به من نوشته بود. می‌خواست بدانند در خصوص مطالعات مردم‌شناسیم چه می‌کنم و از من خواست تا دیداری از او به عمل آورم. من سه نامه طولانی نوشتم. موقع بازخوانی هر یک از آنها، چنان آنها را مبتذل و متملقانه یافتم که پاره کردم. در آنها نتوانستم عمق سپاسگزاریم، عمق احساساتم را برایش بیان کنم. تأخیرم در پاسخ‌دادن به او را با راه‌حل اصیلی توجیه کردم که بروم و او را ببینم و شخصاً به او بگویم که با دون‌خوان ماتوس چه می‌کنم، اما سفر قریب‌الوقوعم را به تأخیر می‌انداختم، زیرا اطمینان

نداشتم و نمی دانستم که آنچه با دونخوان انجام می دادم، چه بود. می خواستم روزی به دوستم نتیجه واقعی را نشان دهم. در این لحظه فقط طرح کلی مبهمی از تصوراتی داشتم که در چشمان پرتوقع وی به هیچ وجه پژوهش میدانی مردمشناختی نبود.

روزی فهمیدم که مرده است. مرگ او برایم یکی از این افسردگیهای خطرناک و خاموش را به ارمغان آورد. هیچ راهی نداشتم تا احساسم را بیان کنم، زیرا برای خودم هم روشن نبود که چه احساسی دارم. در واقع آمیزه‌ای از اندوه، یأس و انزجار به این دلیل بود که به نامه‌اش پاسخ نداده بودم، برای این بود که نرفته بودم تا او را ببینم.

بزودی پس از این واقعه به دیدار دونخوان رفتم. با رسیدن به خانه‌اش روی یکی از جعبه‌های زیر سایبان نشستم و کوشیدم لغاتی بیابم که پیش پا افتاده نباشد تا با آن حس اندوهم را در خصوص مرگ دوستم بیان کنم. به دلایل درک‌ناپذیری، دونخوان از منشأ آشفتگی و آشوب من و دلیل علنی دیدارم از او خبر داشت. دونخوان بخشکی گفت:

— بله، می دانم که دوستت، مردمشناسی که تو را راهنمایی کرد تا با من آشنا شوی، مرده است. به هر دلیلی که باشد، دقیقاً لحظه‌ای را که مرد، می دانستم. آن را دیدم.

حرفهایش چهارستون بدنم را به لرزه انداخت. او ادامه داد:

— مدتها قبل دیده بودم که این اتفاق می افتد. حتی در این باره با تو صحبت کردم، اما تو به آنچه گفتم، اعتنا نکردی. مطمئن هستم که حتی آن را به خاطر هم نمی آوری. هر یک از کلماتی را که گفته بود، به خاطر می آوردم، اما در آن موقع که گفته بود برای من هیچ معنایی نداشت. دونخوان اظهار داشته بود واقعه‌ای که عمیقاً به آشنایی ما مرتبط است، ولی بخشی از آن نیست، همان امر مسلمی است که او دوست مردمشناس مرا همچون مردی دیده بود که دارد می میرد. به من گفت:

— مرگ را بسان نیرویی بیرونی دیدم که دوستت را گشوده بود. هر یک از ما شکافی انرژیکی، ترکی انرژیکی زیر ناف دارد. ترکی که ساحران آن را شکاف می‌نامند، وقتی که شخص کاملاً در قید حیات است، بسته است.

او گفت کل چیزی که ساحر در این خصوص تشخیص می‌دهد، تغییر رنگ جزئی در تابش سفید رنگ گوی فروزان است، ولی وقتی که شخصی نزدیک است بمیرد این شکاف کاملاً آشکار می‌شود. به من اطمینان داد که شکاف دوستم کاملاً باز بوده است. سرسری پرسیدم:

— دون‌خوان، معنای همه اینها چیست؟

— معنی آن معنایی نابودکننده است. روح به من علامت داد که چیزی دارد به پایان می‌رسد. فکر کردم زندگی من است که دارد به پایان می‌رسد و من آن را تا آنجا که می‌توانستم باوقار پذیرفتم. خیلی خیلی بعد به ذهنم خطور کرد که زندگی نبود که به پایان می‌رسید، بلکه کل مکتب من، کل خط‌مشی من به پایان می‌رسد.

نمی‌دانستم درباره چه چیزی حرف می‌زند، اما چگونه می‌توانستم همه این حرفها را جدی بگیرم؟ به نظر من آنچه او در آن موقع گفت، مثل هر چیز دیگری در زندگی فقط حرف بود. دون‌خوان ادامه داد:

— دوستت خودش واضح، ولی نه با کلمات زیاد، به تو گفت که دارد می‌میرد. تو نسبت به آنچه او گفت همان طور واکنش نشان دادی که به گفته‌های من، ولی در هر دو مورد دلت خواست که اعتنا نکنی.

حرفی نداشتم که بزنم. کلماتش مرا خرد کردند. دلم می‌خواست در جعبه‌ای فرو روم که روی آن نشسته بودم، ناپدید شوم، زمین مرا ببلعد. او ادامه داد:

— تقصیر تو نیست که چنین چیزهایی را نادیده می‌گیری. تقصیر جوانی توست. کارهای زیادی داری که باید بکنی. مردم زیادی دور و بر تو هستند. هشیار نیستی. هرگز، به هیچ طریقی، یاد نگرفته‌ای که هشیار باشی.

کوشیدم تا از آخرین سنگر خودم، از این تصور دفاع کنم که هشیار هستم. برای دون‌خوان بیان کردم که در وضع مرگ و زندگی بوده‌ام که نیاز به عقل و گوش‌به‌زنگی داشته است. این طور نیست که فاقد توانایی هشیاری باشم، اما از فقدان تشخیص به منظور تنظیم فهرست مناسبی از اولویتها رنج برده‌ام، به همین دلیل هر چیزی یا برایم مهم است و یا نیست. دون‌خوان گفت:

— هشیار بودن به معنای گوش‌به‌زنگ بودن نیست. هشیار بودن برای ساحران به معنای آگاه بودن از بافت دنیای روزمره است که نسبت به اعمال متقابل آن لحظه بی‌ربط به نظر می‌رسد. در سفری که تو قبل از ملاقات با من با دوستت کردی، فقط جزئیاتی را متوجه شدی که بدیهی بود. متوجه نشدی که چگونه مرگش او را به خود می‌کشید و با این حال چیزی در درون تو این را می‌دانست.

شروع به اعتراض کردم. گفتم آنچه او می‌گوید حقیقت ندارد. با لحنی متهم‌کننده گفت:

— خودت را در پس امور مبتذل پنهان نکن. در مواجهه با امور قصور نورز. اگر فقط برای آنی با من هستی، برای آنچه می‌دانی مسئولیت قبول کن. در بافت نامربوط دنیای روزمره اطراف غرق نشو که به آنچه روی می‌دهد، ربطی ندارد. اگر آنقدر درگیر خودت و مشکلاتت نبودی، فهمیده بودی که این آخرین سفر اوست. متوجه شده بودی که پرونده‌هایش را می‌بندد، مردمی را می‌بیند که او را کمک کرده‌اند، با آنان بدرود می‌گوید. دوست مردم‌شناس تو یکبار با من صحبت کرد. چنان او را بوضوح به یاد می‌آورم که اصلاً مایه تعجبم نشد وقتی در آن ایستگاه اتوبوس تو را نزدم آورد. وقتی که با من حرف زد نمی‌توانستم او را کمک کنم. او مردی نبود که من دنبالش می‌گشتم، اما از تهیگی ساحری‌ام، از سکوت ساحری‌ام برایش آرزوی خیر و سلامتی کردم. به همین دلیل می‌دانم که در آخرین سفرش او از مردمی تشکر می‌کرد که در زندگی‌اش ارزش داشتند.

نزد دون‌خوان اعتراف کردم که کاملاً حق با اوست، جزئیاتی است که از آن آگاه بوده‌ام، ولی در آن موقع هیچ معنایی برایم نداشته‌اند، برای مثال مثل جذبۀ دوستم در نظارۀ مناظر اطراف ما. او اتومبیل را نگاه می‌داشت که فقط ساعت‌های بی‌پایانی کوهها را در دوردست یا بستر رود و یا صحرا را نگاه کند. من این را به عنوان احساسات ابلهانهٔ مردی میانسال می‌پنداشتم. حتی اشارات مبهمی به او کردم که شاید زیاده از حد نوشیده است. او به من گفت که در موارد نومیدی نوشیدن به مرد اجازهٔ لحظه‌ای آرامش و بی‌تفاوتی می‌دهد، لحظه‌ای که بقدر کافی طولانی است تا بتواند از چیزی تکرارنشده لذت ببرد. دون‌خوان گفت:

— در واقع این سفر فقط سفری برای چشمانش بود. ساحران چنین سفرهایی می‌کنند و در آن هیچ چیزی بجز آنچه چشمانشان می‌تواند جذب کند، به حساب نمی‌آید. دوستت خودش را از شر هر چیز زائیدی خلاص می‌کرد. نزد دون‌خوان اقرار کردم که آنچه را او دربارهٔ دوست در حال مرگم گفته بود، نمی‌خواستم بپذیرم، زیرا در سطحی ناشناخته می‌دانستم که حقیقت دارد. او گفت:

— ساحران هرگز حرفهای بیهوده نمی‌زنند. من بیش از حد در آنچه به تو یا هر کس دیگری می‌گویم، احتیاط به خرج می‌دهم. تفاوت بین من و تو این است که من اصلاً وقتی ندارم و طبق آن عمل می‌کنم. تو برعکس فکر می‌کنی که تمام وقتها را در دنیا داری و طبق آن هم عمل می‌کنی. نتیجهٔ نهایی بین رفتارهای فردی ما این است که من آنچه را می‌گویم و انجام می‌دهم، می‌سنجم و تو این کار را نمی‌کنی.

اعتراف کردم که حق با اوست، اما به او اطمینان دادم که آنچه او می‌گفت، ناآرامی یا اندوه مرا تسکین نمی‌دهد. سپس بی‌اختیار هرگونه تفاوت ظریف احساسات مغشوشم را ابراز کردم. به او گفتم که در جستجوی پند و نصیحت نبودم. می‌خواستم طریق ساحران را تجویز کند تا به دردهایم پایان دهد. فکر

می‌کنم که واقعاً دلم می‌خواهد از او آرامبخشی، والیومی ارگانیک بگیرم و همین را به او گفتم، اما دون‌خوان با حیرت سرش را تکان داد و گفت: — تو دیگر قابل تحمل نیستی. دفعه بعد داروی ساحران را می‌خواهی تا هر چیزی که تو را ناراحت می‌کند از خودت دور کنی. هر چه را به تو بدهند، براحتی قورت می‌دهی. هر چه مزه بدتر باشد، نتایج بهتر است. این شعار مرد غربی توست. نتایج را می‌خواهی و معجون سحرآمیز را و تو خوب شده‌ای. ساحران با امور به طریق دیگری رویارو می‌شوند. چون هیچ وقتی برای هدر دادن ندارند، خود را کاملاً وقف چیزی می‌کنند که به آنها عرضه می‌شود. ناآرامی تو نتیجه فقدان هشیاری و بینش توست. تو بصیرت نداشتی تا از دوستت به نحوی شایسته تشکر کنی. این برای هر یک از ما روی می‌دهد. ما هرگز آنچه را احساس می‌کنیم بر زبان نمی‌آوریم و وقتی که می‌خواهیم این کار را کنیم، دیگر خیلی دیر شده است. زیرا وقت ما به پایان رسیده است. فقط دوست تو نبود که وقتش به پایان رسیده بود، وقت تو هم به پایان رسیده بود. تو باید در آریزونا بیش از حد از او تشکر می‌کردی. او این زحمت را به خود داد که همه چیز را به تو نشان دهد و چه تو آن را فهمیده باشی یا نفهمیده باشی در ایستگاه اتوبوس بهترین کار را برای تو انجام داد، اما در لحظه‌ای که باید از او تشکر می‌کردی، از او عصبانی شدی. درباره‌اش قضاوت کردی که با تو بدرفتار کرده است و سپس دیدن او را به تأخیر انداختی. در حقیقت آنچه انجام دادی این بود که تشکر کردن از او را عقب انداختی. حالا دائم شبیحی داری که دنبالت خواهد آمد. هرگز قادر نخواهی بود دین خود را به او ادا کنی.

عظمت آنچه را می‌گفت، دریافتم. هرگز با اعمالم در چنین پرتوی رویارو نشده بودم. در واقع هرگز از کسی تشکر نکرده بودم، هرگز. دون‌خوان زخم‌زبان‌ش را حتی عمیق‌تر فرو برد، گفت:

— دوستت می‌دانست که دارد می‌میرد. او نامه آخری را نوشت تا درباره‌ی حال

و روزت بفهمد. شاید بی آنکه تو بدانی یا او بداند تو آخرین فکرش بودی. وزن کلمات دون خوان برایم زیاده از حد بود. درهم شکستم. حس کردم که باید دراز بکشم. سرم گیج می رفت، شاید به دلیل محیط بود. اشتباه و حشتناکم رسیدن به خانه دون خوان در اواخر بعد از ظهر بود. خورشید غروب کننده به طرز حیرت آوری طلایی بود و بازتابهایش بر کوهستانهای لخت در شرق خانه دون خوان طلایی و ارغوانی بود. آسمان یک تکه ابر هم نداشت. به نظر می رسید هیچ چیزی حرکت نمی کند، گویی تمام دنیا نهان شده بود، ولی حضورش توان گاه بود. سکوت صحرای سونورا همچون خنجری بود. به مغز استخوانهایم فرو می رفت. می خواستم بگیرم؛ سوار اتومبیل شوم و دور شوم. می خواستم در شهر باشم و در سروصدای آن گم شوم. دون خوان قاطع و مصمم گفت:

- تو بی کرانگی را مزه مزه می کنی. می دانم، برای اینکه در جای تو بوده ام. می خواهی فرار کنی. در چیزی بشری، گرم، متضاد، احمقانه غوطه خوری، کسی اهمیت می دهد؟ می خواهی مرگ دوستت را فراموش کنی، ولی بی کرانگی به تو اجازه نمی دهد.

صدایش ملایمتر شد و گفت:

- بی کرانگی تو را در چنگهای بیرحم خود گرفته است.

- دون خوان، حالا چه کنم؟

- تنها کاری که می توانی بکنی این است که یاد دوستت را تازه نگاه داری. آن را برای بقیه زندگی و شاید حتی بعد از آن زنده نگاه داری. ساحران به این طریق سپاسگزاری، تشکری را بیان می کنند که دیگر نمی توانند به زبان آورند. شاید فکر کنی راه احمقانه ای است، اما بهترین کاری است که ساحران می توانند انجام دهند.

بی تردید اندوه و تردید من بود که وادارم کرد باور کنم که دون خوان شادمان هم به اندازه من غمگین است. فوراً این فکر را دور انداختم.

نمی توانست امکان داشته باشد. دوباره در حالی که افکارم را آشکار می کرد، گفت:

— اندوه برای ساحران امری شخصی نیست. در واقع اندوه نیست، بلکه موجی از انرژی است که از اعماق کیهان می آید و وقتی که ساحران پذیرا هستند؛ وقتی که مثل رادیو هستند؛ قادرند امواج رادیویی را بگیرند، به آنان اصابت می کند. ساحران دوران قدیم که کل ساخت بندی ساحری را به ما داده اند، عقیده داشتند که اندوه در جهان به عنوان نیروی، وضعی مثل نور، مثل قصد، وجود دارد و این نیروی دائمی بویژه بر ساحران اثر می کند، زیرا آنان دیگر سپر محافظی ندارند. نمی توانند در پس دوستانشان یا بر سرسپهانشان پنهان شوند. آنها نمی توانند در پس عشق، نفرت، خوشبختی یا بدبختی پنهان شوند. در پس هیچ چیزی نمی توانند پنهان شوند. آنان در وضعیتی قرار دارند که اندوه برای آنان چیزی مجرد است. اندوه از آرزوی چیزی را داشتن یا فقدان چیزی و یا خودپسندی ناشی نمی شود. از من نمی آید، از بی کرانگی می آید. اندوهی که به جهت تشکر نکردن از دوستت حس می کنی در این جهت متمایل است. معلم من، ناوال حولیان، بازیگری معرکه بود. در حقیقت به طور حرفه ای در تأثر کار می کرد. او داستان محبوبی داشت که در نشست های تأثری خویش می گفت و با آن مرا دچار غلیان اضطراب و دلواپسی وحشتناکی می کرد. می گفت داستانی برای سالکان مبارز است که همه چیز دارند و با وجود این درد اندوه جهانی را احساس می کنند. همواره فکر می کردم که آن را صرفاً برای من می گوید.

سپس دون خوان حرفهای معلمش را بیان کرد و به من گفت داستان به مردی اشاره دارد که از افسردگی عمیقی رنج می برد. رفت تا بهترین دکتر آن موقع را ببیند و هیچ یک از این دکترها نتوانستند کمکی به او بکنند. سرانجام به دکتری پیشرو، درمانگر روح، رسید. دکتر به بیمارش پیشنهاد کرد که شاید بتواند تسکین را و پایان مالیخولیایش را در عشق بیابد. مرد پاسخ داد که عشق

برای او مشکلی نیست، زیرا احتمالاً او چنان در دنیا دوست داشته شده است که هیچ کس مثل او دوست داشته نشده. پیشنهاد بعدی دکتر این بود که شاید بیمار باید به سفر برود و قسمتهای دیگر دنیا را ببیند. مرد پاسخ داد که بی هیچ مبالغه‌ای او در هر گوشه دنیا بوده است. دکتر سرگرمیهای همچون هنر، ورزش و غیره را توصیه کرد. مرد به هر یک از توصیه‌هایش با همان لغات پاسخ داد که او این و آن کار را کرده و تسکینی نیافته است. دکتر حدس زد که شاید مرد دروغگویی علاج‌ناپذیر است. او نمی‌توانست تمام این کارها را، آن طور که ادعا داشت، کرده باشد، اما چون دکتر درمانگری خوب بود، آخرین راه‌حل را به او نمود. او فریاد زد:

— آخ، من بهترین راه‌حل را برایت دارم آقا. باید در اجرای نمایش بزرگترین کم‌دین روز حضور یابی. او تو را تا حدی شاد خواهد کرد که هر گونه افسردگی خود را فراموش می‌کنی. باید نمایش گاریک بزرگ (Great Garrick) را ببینی. دون‌خوان گفت که مرد با اندوهناک‌ترین نگاهی که می‌توانی تصور کنی به دکتر نگریست و گفت:

— دکتر اگر توصیه تو این است، من از دست رفته‌ام. هیچ درمانی ندارم. من همان گاریک بزرگ هستم.

نقطه گسست

دون‌خوان سکوت درونی را به عنوان حالت خاصی از هستی تعریف کرد که افکار در آن از بین می‌رود و شخص می‌تواند از سطح دیگری بجز آگاهی روزمره عمل کند. او تأکید کرد که سکوت درونی به معنای قطع، تعلیق گفتگوی درونی، مناظره درونی، ملازم همیشگی افکار است و بنابراین وضع و حالتی از آرامشی ژرف است. دون‌خوان گفت:

— ساحران قدیم آن را سکوت درونی می‌نامیدند، زیرا حالتی است که در آن درک و مشاهده به حواس بستگی ندارد. آنچه در خلال سکوت درونی کار می‌کند، توانایی دیگری است که بشر دارد، توانایی‌ای که او را موجودی جادویی می‌سازد، همین توانایی توسط نفوذی بیرونی — و نه توسط بشر — محدود شده است.

— این چه نفوذی است که توانایی جادویی بشر را محدود می‌کند؟

— درباره این موضوع در آینده حرف خواهیم زد، زیرا موضوع بحث کنونی ما نیست، گرچه حتی برآستی جدیدترین جنبه سحری شمنان مکزیک باستان است. سکوت درونی جایگاهی است که از آن هر چیزی در سحر سرچشمه می‌گیرد. به زبان دیگر، هر چه ما انجام می‌دهیم به آن جایگاه منجر می‌شود که مثل هر چیز دیگری در دنیای ساحران خود را آشکار نمی‌سازد، مگر اینکه چیزی غول‌آسا ما را تکان دهد.

دون‌خوان گفت که ساحران مکزیک کهن راههای بی‌پایانی را ابداع کردند تا خود یا کارورزان دیگر سحر را برای آنکه به آن حالت غبطه‌آمیز سکوت درونی دست یابند، از بیخ و بن تکان دهند. آنان دستیافتنی‌ترین اعمال را بررسی کردند که ممکن است به نظر برسد به پیگیری سکوت درونی هیچ ارتباطی ندارد، ولی مواردی کلیدی باشد که آن را پدید می‌آورد: برای مثال به درون آبشارها می‌پریدند یا شب را آویزان و واژگون از نوک شاخه درختی به سر می‌بردند.

دون‌خوان در پی دلایل منطقی ساحران مکزیک کهن با قطعیت اظهار داشت که سکوت درونی جمع و انباشته شده است. او در مورد من تلاش کرده است تا راهنمایم کند که هسته سکوت درونی را در خودم بنا نهم و سپس لحظه به لحظه در هر موقعیتی که آن را تمرین می‌کنم، به آن بیافزایم. او شرح داد که ساحران مکزیک کهن کشف کردند که هر فردی بر حسب زمان آستانه متفاوتی از سکوت درونی دارد؛ یعنی اینکه هر یک از ما باید طبق تداوم مدت زمان آستانه خاص خود، سکوت درونی را نگاه دارد، قبل از آنکه سکوت درونی بتواند به کار افتد. پرسیدم:

— دون‌خوان، این ساحران چه نشانه‌ای را بررسی می‌کردند که سکوت درونی کار می‌کند؟

— سکوت درونی از زمانی که شروع می‌کنی آن را جمع کنی، کار می‌کند. آنچه ساحران دوران کهن به دنبالش بودند، نتیجه نهایی، مهیج و پایانی رسیدن به

این آستانه فردی سکوت بود. بعضی از کارورزان مستعد، نیاز به چند دقیقه سکوت دارند تا به این هدف غبطه‌آمیز برسند. دیگران استعداد کمتری به دوره‌های طولانی سکوت دارند، شاید به بیشتر از یکساعت سکوت کامل نیاز دارند تا به نتیجه مطلوب دست یابند. نتیجه مطلوب چیزی است که ساحران کهن آن را متوقف کردن دنیا می‌نامیدند، لحظه‌ای که همه چیز در اطرافمان دیگر آن چیزی نیست که همواره بوده است. این لحظه‌ای است که ساحران به ماهیت واقعی بشر بازمی‌گردند. ساحران کهن آن را آزادی مطلق هم می‌نامیدند. این لحظه‌ای است که بشر برده، بشر آزاد می‌شود و قادر به شاهکارهای درک و مشاهده است که در تضاد با قدرت تخیل ماست.

دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که سکوت درونی راهی است که به تعلیق داوری منجر می‌شود، به لحظه‌ای که داده‌های حسی که از کل جهان صادر می‌شوند، دیگر به وسیله حواس تفسیر نمی‌شوند، لحظه‌ای که شناخت، دیگر آن نیروی نیست که بر اثر استفاده و تکرار، ماهیت دنیا را معین می‌کند. دون‌خوان گفت:

— ساحران به نقطه گسست نیاز دارند تا توسط آن عملکرد سکوت درونی آغاز شود. نقطه گسست مثل ملاطی است که بنا بین آجرها می‌گذارد. فقط وقتی که ملاط سخت شد آجرهای سست به ساختاری مبدل می‌شود.

دون‌خوان از آغاز روابطمان ارزش و ضرورت سکوت درونی را در ذهنم فرو کرد. نهایت کوششم را کردم تا از توصیه‌هایش پیروی کنم و لحظه به لحظه سکوت درونی را انباشته کنم. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری اثر این انباشتگی نداشتم و همچنین وسیله‌ای هم نداشتم تا داوری کنم که آیا به آستانه خاص رسیده‌ام یا نرسیده‌ام. صرفاً قصد کردم که سرسختانه آن را افزون کنم، نه فقط برای آنکه دون‌خوان خوشش بیاید، بلکه چون عمل انباشتگی فی‌نفسه برایم مبارزه‌طلبی شد.

روزی من و دون‌خوان فارغ‌البال در میدان اصلی ارموسیو قدم می‌زدیم.

اوایل بعد از ظهر و روزی ابری بود. گرمایی خشک بود و در واقع بسیار مطبوع. مردم زیادی در اطراف قدم می زدند. مغازه‌هایی در اطراف میدان بود. من بارها به ارموسیو رفته بودم و با وجود این هرگز متوجه مغازه‌ها نشده بودم. می دانستم که آنها آنجا هستند، اما وجود آنها چیزی نبود که آگاهانه از آن باخبر باشم. اگر زندگی‌م هم به آن بسته بود، اصلاً نمی توانستم نقشه‌ای از این میدان بدهم. آن روز همچنان که با دون خوان قدم می زدم، می کوشیدم جا و نام مغازه‌ها را به خاطر سپارم. دنبال وسیله تقویت کننده‌ای برای حافظه‌ام می گشتم که بعداً برایم امکان پذیر سازد خاطره‌ام را به یاد آورم. دون خوان در حالی که مرا تکان می داد و تمرکز را به هم می زد، گفت:

— همان طور که قبلاً بارها به تو گفته‌ام، هر ساحری که می شناسم، چه زن و چه مرد، دیر یا زود در زندگی خود به نقطه گسست می رسد.
— منظورت این است که آنها از کار افتادگی ذهنی یا چیزی شبیه این دارند.
در حالی که می خندید، گفت:

— نه، نه، از کار افتادگی ذهنی را اشخاصی دارند که غرق در خود هستند. ساحران جزو آن اشخاص نیستند. منظورم آن است که در لحظه خاصی باید تداوم زندگی آنها قطع شود، برای آنکه سکوت درونی به راه افتد و بخش فعال ساختارشان گردد. این خیلی خیلی مهم است که تو خودت به این نقطه گسست برسی یا آن را به طور ساختگی و هوشمندانه پدید آوری.

کنجکاو از دلیل گیج کننده اش پرسیدم:

— دون خوان، منظورت از این حرف چیست؟

— نقطه گسست تو قطع کردن زندگی تو به آن صورتی است که می شناسی. هر چه گفتم همه را با فرمانبرداری و بدقت انجام داده‌ای. اگر با استعدادی، هرگز آن را نشان نمی دهی. به نظر می رسد که این روش تو باشد. تو کند نیستی، اما طوری عمل می کنی که گویی هستی. تو از خودت خیلی مطمئن هستی، ولی طوری عمل می کنی که گویی نامطمئنی. ترسو نیستی و با وجود این طوری

عمل می‌کنی که گویی از مردم می‌ترسی. آنچه انجام می‌دهی به یک نقطه اشاره دارد: احتیاج داری که تمام اینها را بیرحمانه از بین ببری.
من که واقعاً هراسان بودم، پرسیدم:

— دون‌خوان، ولی به چه طریقی. چه فکری می‌کنی؟

— فکر می‌کنم که همه چیز در یک عمل خلاصه می‌شود. باید دوستانت را ترک کنی. باید برای همیشه با آنها خداحافظی کنی. برایت امکان ندارد که به راه سالکان مبارز ادامه دهی و گذشته شخصی‌ات را با خودت داشته باشی و اگر راه زندگی‌ت را عوض نکنی، من قادر نخواهم بود با آموزش‌هایم پیش بروم و به تو آموزش دهم.

— دون‌خوان، همین الان، حالا من باید سر حرف خود بایستم. تو زیاده از حد از من می‌خواهی. رک و راست بگویم فکر نمی‌کنم که بتوانم چنین کاری کنم. دوستانم در واقع خانواده من، نقطه عطف من هستند.

— دقیقاً، دقیقاً. آنها نقطه عطف تو هستند. به همین علت باید بروند. ساحران فقط یک نقطه عطف، بی‌کرانگی را دارند.

با صدایی گله‌آمیز پرسیدم:

— دون‌خوان، ولی می‌خواهی چه کنم؟

سراسر گفت:

— فقط باید بروی. به هر طریقی که می‌توانی برو.

تقاضایش مرا خشمگین کرد.

— ولی کجا باید بروم؟

— توصیه می‌کنم اتاقی در یکی از آن هتل‌های ارزانی که می‌شناسی، اجاره کنی. هر چه جای زشت‌تری باشد، بهتر است. اگر اتاق فرش سبز چرک و پرده‌های سبز چرک و دیوارهای سبز چرک داشت که چه بهتر. جایی مثل آن هتل که یکبار در لوس‌آنجلس به تو نشان دادم.

با حالتی عصبی به خاطره زمانی خندیدم که با دون‌خوان در میان بخش

صنعتی لوس آنجلس می‌راندم، جایی که فقط انبارها و هتل‌های درب و داغون برای مسافران داشت؛ هتل بخصوصی نظر دون‌خوان را به دلیل نام پرطمطراقش جلب کرد: ادوارد هفتم. در کنار خیابان توقف کردیم تا لحظه‌ای به آن نگاه کنیم. دون‌خوان در حالی که به آن اشاره می‌کرد، گفت:

— هتل آن طرف برای من باز نمود واقعی زندگی در روی زمین برای آدم عادی است. اگر خوش‌شانس یا ظالم باشی، اتاقی را می‌گیری که منظره‌ای هم از خیابان دارد، از آنجا رژه بی‌پایان بدبختی بشری را می‌بینی. اگر آنقدرها خوش‌شانس یا ظالم نباشی، اتاقی را در داخل می‌گیری که پنجره‌هایی رو به ساختمان دیگری دارد. مجسم کن کش و واکش عمرت را که بین این مناظر به سر می‌بری. اگر در طرف داخل باشی به منظره خیابان غبطه می‌خوری و اگر در طرف بیرون باشی به منظره دیوارها، چون از نگاه کردن به بیرون خسته می‌شوی. استعاره دون‌خوان بینهایت مرا ناراحت کرد، زیرا من بخوبی آن را فهمیدم. حالا که با امکان اجاره کردن اتاقی در هتلی از نوع ادوارد هفتم مواجه بودم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چه راهی را بروم. پرسیدم:

— دون‌خوان، می‌خواهی آنجا چه کنم؟

در حالی که با نگاهی نافذ به من می‌نگریست، گفت:

— ساحر چنین اتاقی را برمی‌گزیند تا بمیرد. تو هرگز در زندگی تنها نبوده‌ای. وقتش است که این کار را بکنی. در این اتاق خواهی ماند تا بمیری.

تقاضایش مرا ترساند، ولی همزمان نیز مرا به خنده انداخت. گفتم:

— دون‌خوان، نمی‌خواهم بگویم که این کار را خواهم کرد، اما چه نشانه‌ای خواهد بود تا بدانم که مرده‌ام؟ مگر آنکه بخواهی واقعاً جسماً بمیرم.

— نه، من نمی‌خواهم که جسماً بمیری. می‌خواهم شخص تو بمیرد. این دو مسئله بسیار متفاوت است. در اصل شخص تو خیلی کم با کالبد تو سر و کار دارد. شخص تو، ذهن توست و حرفم را باور کن! ذهنت مال تو نیست.

صدای خودم را شنیدم که با لحنی عصبی پرسیدم:

- دون خوان، این حرفهای بی ربط چیست که ذهنم مال من نیست؟
- روزی درباره این موضوع با تو حرف خواهم زد، ولی نه تا وقتی که
دوستانت را داری. نشانه‌ای که حاکی از مرگ ساحر است، این است که
برایش تفاوتی ندارد که مصاحبی دارد یا تنه‌است. روزی که تو در پی
مصاحبت دوستانت نباشی که به عنوان سپر از آنها استفاده می‌کنی، همان
روزی است که شخص تو مرده است. چه می‌گویی؟ آماده هستی؟
- دون خوان نمی‌توانم این کار را بکنم. بیهوده است که بکوشم به تو دروغ
بگویم. نمی‌توانم دوستانم را ترک کنم.

به نظر رسید که حرفهایم اصلاً او را تحت تأثیر قرار نداد. بی‌هیچ ناراحتی
گفت:

- کاملاً درست است. دیگر نمی‌توانم با تو صحبت کنم، ولی بگذار بگویم در
مدتی که با هم بودیم تو خیلی چیزها آموخته‌ای. چیزهایی آموخته‌ای که تو را
خیلی قوی خواهند کرد، صرف نظر از اینکه به سویم بازگردی یا نگردی.
به پشتم زد و با من خدا حافظی کرد. برگشت و بسادگی در میان مردمی
ناپدید شد که در میدان بودند؛ گویی که با آنها یکی شد. لحظه‌ای این احساس
عجیب را داشتم که مردمی که در میدان‌اند، مثل پرده‌ای هستند که او باز کرد و
در پس آن نماند. روابط ما به پایان آمده بود و مثل هر چیز دیگری در
دنای دون خوان، سریع و پیش‌بینی‌ناپذیر، گذشته بود. ناگهان در آن وضعیت
قرار گرفته بودم و حتی نمی‌دانستم چگونه چنین اتفاقی روی داده بود.

بایستی از پا درآمده باشم، اما این طور نبود. نمی‌دانستم چرا اینقدر
احساس راحتی می‌کردم. از سادگی‌ای در حیرت بودم که با آن همه چیز به
پایان رسیده بود. براستی دون خوان موجودی باوقار بود. به هیچ وجه هیچ
ملامت یا خشم یا چیزی از این نوع دیده نشد. من با خوشحالی بسیار سوار
اتومبیل شدم و رفتم. همچون پرنده‌ای آزاد خوشحال بودم. فکر کردم چقدر
خارق‌العاده بود که همه چیز این چنین سریع و بی‌دردسر به پایان رسید.

سفر به خانه بی هیچ حادثه‌ای گذشت. در لوس آنجلس با بودن در محیط
آشنایم، متوجه شدم که مقدار زیادی انرژی از آخرین رویارویی‌ام با
دون‌خوان گرفته‌ام. در واقع بسیار خوشحال، بسیار آسوده بودم و دوباره آن
چیزی را از سر گرفتم که زندگی عادی من بود. تمام مشکلات با دوستانم و
شناختم درباره آنها، همه چیزهایی که در این مورد به دون‌خوان گفته بودم،
کاملاً فراموش شد. گویی که چیزی تمام اینها را از ذهنم زدود. بارها از
سهولتی به حیرت افتادم که چنین چیزی را فراموش کرده‌ام، چیزی که اینقدر
مهم بوده است و حیرت کردم از اینکه آن را کاملاً فراموش کرده‌ام.

همه چیز همان طور بود که انتظار می‌رفت. فقط مورد ناهماهنگی در
زندگی بی نقص و جدید دیرینه‌ام وجود داشت: بخوبی به خاطر آوردم که
دون‌خوان به من گفت عزیمت من از زندگی ساحران کاملاً حرف مفت است و
برخواهم گشت. هر کلمه از گفتگویمان را به خاطر می‌آوردم و نوشته بودم.
طبق استدلال خطی عادی و خاطره‌ام دون‌خوان هرگز چنین حرفهایی نزده
بود. چگونه می‌توانستم چیزهایی را به خاطر آورم که هرگز روی نداده بود؟
بیهوده به فکر فرو رفتم. شبه‌خاطره‌ام به اندازه کافی عجیب بود تا از آن
موردی بزرگ بسازد، اما آنگاه به این نتیجه رسیدم که بی‌فایده است. به نظر
خودم محیط دون‌خوان را برای همیشه ترک کرده بودم.

* * * *

از توصیه دون‌خوان نظر به رفتارم با کسانی که به هر طریقی نفعی می‌بردم،
پیروی کردم و به تصمیم تکان‌دهنده‌ای رسیدم: اینکه از دوستانم قدردانی و
تشکر کنم، قبل از آنکه خیلی دیر شود. یکی از موارد، دوستم، رودریگو
کومینگز بود. به هر حال واقعه‌ای که دوستم رودریگو در آن سهیم بود،
ضوابط جدید مرا تکان داد و آن را کاملاً نابود کرد.

رفتارم نسبت به دوستانم بکلی تغییر یافت. پس از آنکه از رقابت با آنها
دست کشیدم، دریافتم که آسانترین چیز دنیا برای من این است که صد درصد

خود را در همه کارهایی قرار دهم که رودریگو انجام داده است. در واقع درست مثل او بودم، اما این موضوع را نمی دانستم تا وقتی که دست از رقابت با او برداشتم. آنگاه حقیقت، خود را با وضوحی وحشتناک به من نشان داد. یکی از مهمترین آرزوهای رودریگو این بود که کالج را تمام کند. در هر ترمی در دانشکده ثبت نام می کرد و تمام واحدهایی را برمی داشت که اجازه داده شده بود. سپس وقتی که ترم پیش می رفت، یک به یک آنها را حذف می کرد. گاهی اوقات اصلاً به دانشکده و کلاسها نمی آمد. آنگاه در درسی که سه بار در هفته بود تا پایان آن حضور می یافت.

در خلال آخرین ترم، او درسی در جامعه شناسی گرفت، زیرا آن را دوست می داشت. امتحان نهایی نزدیک می شد. به من گفت که سه هفته وقت دارد تا مطالعه کند و کتاب را برای امتحان بخواند. فکر کرد که سه هفته وقت برای خواندن ششصد صفحه خیلی زیاد است. او خود را سریع خوان می دانست و فکر می کرد از نیروی به خاطر سپاری والایی برخوردار است. به عقیده او صد درصد حافظه ای، همچون دوربین عکاسی داشت.

فکر کرد که قبل از امتحان یک خروار وقت دارد و از من خواش کرد که در تغییر دادن اتومبیلش کمک کنم تا پخش کردن روزنامه ها با دست آسانتر شود. می خواست در راست اتومبیل را پیاده کنم تا روزنامه ها را با دست راست از میان آن به بیرون پرت کند، در عوض آنکه این کار را با دست چپش و از بالای دریچه سقف انجام دهد. به او گفتم که چپ دست است و او پاسخ داد که در میان قابلیت های بسیارش، که هیچ یک از رفقایش متوجه نشده است، این است که با هر دو دست کار می کند. در این مورد حق با او بود. خودم هرگز متوجه نشده بودم. بعد از آنکه کمکش کردم تا در را پیاده کرد، تصمیم گرفت تودوزی سقف اتومبیل را عوض کند. گفت که اتومبیلش از لحاظ فنی عیبی ندارد و او آن را به تیخوانا (Tijuana) که به عنوان ساکنی خوب در لوس آنجلس آن روز، آن را تی حی نامید) در مکزیک، خواهد برد و در آنجا با

چند دلار تودوزی را نو خواهد کرد. او با شادی گفت:

— سفر برایمان نافع است.

حتی رفقای را انتخاب کرد که دوست داشت با آنها حرف بزند و ادامه

داد:

— مطمئن هستم که در تی‌هی دنبال کتابهای دست‌دوم می‌گردی، چون عقلت

کم است و بقیه ما به خانه‌های بدنام می‌رویم. چندتا می‌شناسم.

یک هفته تمام وقت صرف کردیم تا تودوزی قبلی را کندیم و فلز را

ساییدیم و تر و تمیز کردیم و برای تودوزی جدید آماده کردیم. دو هفته برای

رودریگو مانده بود که درس بخواند و هنوز فکر می‌کرد که وقت زیادی دارد.

سپس مرا واداشت که کمکش کنم تا آپارتمانش را رنگ بزند. بیش از یک هفته

وقت گرفت تا آن را نقاشی کردیم و کف چوبی آن را ساییدیم. در یکی از

اتاقها نمی‌خواست روی کاغذ دیواری را رنگ بزند. مجبور شدیم دستگامی

کرایه کنیم تا کاغذ را با استفاده از بخار ماشین بکنیم. طبیعتاً من و رودریگو

نمی‌دانستیم که چگونه از دستگاه بخوبی استفاده کنیم و در نتیجه پیامد کار

افتضاح شده بود. مجبور شدیم دیوار را با مخلوط گچ و چیزهای دیگری

پوشانیم که به دیوار سطحی صاف می‌داد.

پس از تمام این تلاشها فقط دو روز برای رودریگو ماند که این ششصد

صفحه را در سرش فرو کند. او دیوانه‌وار تمام شب و تمام روز را با کمک

آمفیتامین درس خواند. روز امتحان به دانشکده رفت و پشت میز نشست و

ورقه امتحانی را گرفت.

آنچه نکرد این بود که بیدار نماند تا امتحان را بدهد. بدنش به جلو افتاد و

سرش با ضربه وحشتناکی به میز خورد. امتحان برای مدت کوتاهی به تعویق

افتاد. معلم جامعه‌شناسی و دانشجویانی که اطراف رودریگو نشسته بودند

دستپاچه شدند. بدنش سفت و سخت و مثل یخ سرد بود. تمام کلاس بدترین

فکر را کردند: فکر کردند که از حمله قلبی مرده است. پیراپزشکان فراخوانده

شدند تا او را ببرند. آنها بعد از آزمون سرسری، خواب عمیق رودریگو را اعلام کردند و او را به بیمارستانی بردند تا بخوابانند و اثر آمفیتامینها را از بین ببرند.

* * * *

بازتاب من در رودریگو کومینگز چنان کامل بود که مرا ترساند. من درست مثل او بودم، اما دیگر نمی توانستم این شباهت را تحمل کنم. در عملی که آن را پوچ‌گرایی کامل و نابودکننده می دانستم، اتاقی در هتلی درب و داغون در هالیوود اجاره کردم.

فرشها سبز بود و جای سیگار سوختگیهای وحشتناکی داشت که ظاهراً بلافاصله خاموش کرده بودند، درست قبل از آنکه آتش‌سوزی واقعی راه بیفتد. به دیوارهای سبز چرک پرده‌های سبز رنگ و رورفته آویزان بود. علامت چشمک‌زن هتل تمام شب از میان پنجره می درخشید.

کارم به اینجا انجامید که دقیقاً آنچه را دون‌خوان خواسته بود، انجام دادم، ولی به نحوی تصادفی. این کار را نکردم که خواست دون‌خوان را برآورده کنم یا به این قصد که اختلاف عقاید را حل کنم. ماههای بی‌پایان در این اتاق هتل اقامت کردم تا شخص من، همان طور که دون‌خوان شرح داده بود، مرد؛ تا وقتی که حقیقتاً برایم فرقی نداشت که مصاحبی داشتم یا تنها بودم.

پس از آنکه هتل را ترک گفتم، رفتم و تنها نزدیک دانشکده زیستم. به تحصیلم در مردم‌شناسی ادامه دادم که هرگز آن را ترک نکرده بودم و کار بسیار پرمفعتی را با شریکی آغاز کردم. به نظر می‌رسید همه چیز مرتب و منظم است تا روزی که این درک مثل ضربه‌ای به سرم خورد که دارم بقیه عمرم را صرف نگرانی درباره شغلم یا نگرانی درباره شیخ انتخاب در این خصوص می‌کنم که آکادمیک باشم یا تاجر و یا اینکه در خصوص ضعفها و رفتار زنده شریکم نگرانم. نومیدی واقعی در اعماق وجودم رسوخ کرد. برای نخستین بار در زندگیم، با وجود تمام کارهایی که کرده بودم و چیزهایی

که دیده بودم، راه خروجی نداشتم. کاملاً از دست رفته بودم. جداً شروع کردم به اینکه با این فکر بازی کنم که به عمل‌گرایانه‌ترین و بی‌دردترین راه به روزهایم پایان دهم.

صبح روزی صدای درزدن مصرانه و بلندی مرا بیدار کرد. فکر کردم که صاحبخانه است و مطمئن بودم که اگر پاسخ ندهم، او با کلیدی که دارد وارد خواهد شد. در را باز کردم و دون‌خوان را دیدم! چنان حیرت کرده بودم که زبانم بند آمد. من و من می‌کردم و قادر به گفتن کلمه‌ای نبودم. می‌خواستم دستش را ببوسم و در جلویش زانو بزنم. دون‌خوان وارد شد و با راحتی تمام لبه تخته نشست. گفت:

— به لوس آنجلس آمدم که فقط تو را ببینم.

می‌خواستم او را برای صبحانه خوردن ببرم، اما او گفت که کارهای دیگری دارد که باید انجام دهد و فقط یک دقیقه برای حرف‌زدن با من وقت دارد. با عجله درباره تجربه‌ام در هتل‌م به او گفتم. حضور او چنان آشفته‌ام کرده بود که حتی یک لحظه هم به خاطرم نرسید از او بپرسم از کجا فهمیده است که من اینجا زندگی می‌کنم. به دون‌خوان گفتم که چقدر زیاد از آنچه در ارموسیتیو به او گفته‌ام، پشیمانم. به من اطمینان داد:

— نباید عذرخواهی کنی. هر یک از ما همان کار را می‌کند. خودم هم یکبار از دنیای ساحران گریختم و تقریباً مردم تا متوجه حماقتم شدم. مسئله مهم رسیدن به هر طریقی به نقطه گسست است و این دقیقاً همان کاری است که تو کرده‌ای. سکوت درونی دارد برای تو واقعی می‌شود. به همین علت است که من اینجا در برابر تو هستم و با تو حرف می‌زنم. منظورم را می‌فهمی؟

فکر کردم که منظورش را فهمیده‌ام. فکر کردم که او به همان طریقی که چیزها را در هوا می‌خواند، به طور شهودی می‌دانسته یا خوانده است که من در پایان کارم هستم و آمده است تا باز هم مرا کمک کند. او گفت:

— تو وقتی برای از دست دادن نداری. باید کسب و کارت را ظرف یکساعت به هم بزنی، زیرا یکساعت وقت دارم که منتظرت بمانم، نه برای اینکه نمی‌خواهم منتظر بمانم، بلکه به این جهت که بی‌کرانگی به طور بیرحمانه‌ای مرا در فشار گذاشته است. بگذار بگویم که بی‌کرانگی به تو یکساعت وقت می‌دهد تا خودت همه چیز را به هم بزنی. برای بی‌کرانگی تنها کار باارزش سالک مبارز، آزادی است. هر کار دیگری فریبکاری است. می‌توانی همه چیز را ظرف یکساعت حل کنی؟

نیازی نداشتم به او اطمینان دهم که می‌توانم. می‌دانستم که باید همین کار را بکنم. آنگاه دون‌خوان به من گفت وقتی که در حل و فصل همه چیز موفق شدم، او در بازار روز شهری واقع در مکزیک منتظرم است. چون به فکر حل و فصل کسب و کارم بودم، به آنچه گفت توجهی نکردم. او آن را تکرار کرد و البته فکر کردم که شوخی می‌کند. پرسیدم:

— چگونه می‌توانم به آن شهر برسم دون‌خوان؟ باید رانندگی کنم یا با هواپیما بیایم؟

فرمان داد:

— نخست کارت را حل و فصل کن. آنگاه راه‌حل پیدا می‌شود، اما فراموش نکن من فقط یکساعت منتظر تو می‌مانم.

از آپارتمانم رفت و من مثل برق کوشیدم تا هر چه را داشتم حل و فصل کنم. طبیعتاً بیشتر از یکساعت وقت مرا گرفت، ولی من متوجه نشدم، زیرا وقتی که حل و فصل امور را به جریان انداختم، قدرت و شدت امور مرا تحت تأثیر قرار داد. فقط وقتی همه چیز انجام شد، با محذور واقعی مواجه شدم. آنگاه دانستم که نومیدانه شکست خورده‌ام. کسب و کاری نداشتم و هیچ امکانی هم نداشتم تا به دون‌خوان دست یابم. به بستر رفتم و تنها تسکینی را جستیم که می‌توانستم به آن فکر کنم: آرامش، سکوت. برای آنکه پیدایی سکوت درونی را تسهیل کنم، دون‌خوان راهی را به من یاد داده بود که در

بستر طوری با زانوهای خمیده بنشینم که کف پاها، پاهایم را لمس کند و با دستها قوزک پاها را بگیرم و آنها را به یکدیگر فشار دهم. او به من تکه چوب کلفتی داده بود که همواره هر جا می‌رفتم با خودم داشتم. چوب تقریباً سی و پنج سانتیمتر بلندی داشت. وقتی به جلو خم می‌شدم و چوب را بین پاهایم می‌گذاشتم، می‌توانستم سرم را روی آن بگذارم و بعد وسط پیشانیم را بر انتهای دیگر قرار دهم که بالشتک مانند بود. هر بار که این کار را می‌کردم، در یک آن به خواب می‌رفتم.

بایستی با سهولتی عادی به خواب رفته باشم، زیرا خواب دیدم که در شهری مکزیکی، در همان جایی هستم که دون‌خوان گفته بود مرا ملاقات می‌کند. این شهر همواره برایم جذابیت داشت. هفته‌ای یکبار بازار روز بود و دهقانانی که در آن ناحیه زندگی می‌کردند، محصولاتشان را برای فروش به آنجا می‌آوردند. آنچه مرا در خصوص این شهر بیش از هر چیز دیگری تحت تأثیر قرار داد، خیابانهای سنگفرشی بود که به شهر منتهی می‌شد. درست در ورودی شهر، خیابانی از بالای تپه‌ای بلند می‌گذشت. بارها روی نیمکتی در کنار دکه‌ای نشسته بودم که پنیر می‌فروختند و به تپه نگریسته بودم. از آنجا مردمی را می‌دیدم که با خرها و بارشان به شهر می‌آمدند، ولی نخست سرهای آنان را می‌دیدم، وقتی که نزدیکتر می‌شدند، قسمت بیشتری از بدنشان را می‌دیدم تا وقتی که در بالای تپه بودند و من تمام هیكلشان را می‌دیدم. همواره به نظرم می‌رسید که بسته به سرعتشان، آهسته و یا خیلی تند، از زمین بیرون می‌آیند. در رؤیایم دون‌خوان کنار دکه پنیرفروشی منتظر من بود. من به او نزدیک شدم. او در حالی که به پشتم می‌زد، گفت:

— تو این را از سکوت درونی‌ات ساختی. تو به نقطه گسست رسیدی. لحظه‌ای داشتم ناامید می‌شدم، ولی اینجا ماندم، چون می‌دانستم که موفق می‌شوی. در آن خواب ما به گردش رفتیم. من خوشحالت‌تر از هر وقت دیگری بودم. رؤیا چنان زنده بود، چنان به طور وحشتناکی واقعی بود که برایم جای تردید

نگذاشت که مشکل را حل کرده‌ام، حتی وقتی که حل‌کردنم فقط خوابِ
رؤیایی باشد.

دون‌خوان ضمن تکان دادن سرش، می‌خندید. یقیناً افکارم را خوانده بود.
گفت:

— تو فقط در رؤیا نیستی، ولی من که هستم که این را به تو بگویم؟ روزی
خودت این مطلب را خواهی فهمید، زیرا تصمیم می‌گیری که این مطلب را
بدانی: از سکوت درونی هیچ رؤیایی پدید نمی‌آید.

ابعاد شناخت

برای دون‌خوان «پایان یک دوره» توصیف دقیقی از روندی بود که شمنان پشت سر می‌نهادند تا ساختار دنیایی را که می‌شناسند، ویران سازند؛ تا راه دیگر درکِ دنیایِ اطراف خود را جایگزین آن کنند. دون‌خوان ماتوس در مقام معلم از لحظه‌ای که ما یکدیگر را ملاقات کردیم، کوشید تا مرا با دنیای شناختی شمنان مکزیک کهن آشنا کند. واژه «شناخت» در آن زمان برای من اصلِ مباحثهٔ مهیبی بود. من آن را بسان روندی دریافته بودم که توسط آن دنیای اطرافمان را می‌شناسیم. امور معینی در قلمرو آن روند قرار دارند و ما بسادگی آنها را درک می‌کنیم و امور دیگر این طور نیستند و بنابراین توضیح‌ناپذیر می‌مانند، اموری که ما برای آنها فهم مناسبی نداریم.

دون‌خوان از آغاز روابط ما شرح داد که دنیای ساحران مکزیک کهن متفاوت از دنیای ماست؛ البته نه به طریق سطحی، بلکه متفاوت در نحوه‌ای

است که روند شناخت در آن نظم یافته است. او خاطر نشان کرد که شناخت ما در دنیایمان نیاز به تفسیر داده‌های حسی دارد. او گفت که جهان متشکل از تعداد بیش از حدی میدانهای انرژی است که در تمام جهان بسان تارها یا رشته‌های درخشان وجود دارند. این رشته‌های درخشان بر بشر همچون سازواره عمل می‌کنند. واکنش سازواره در واقع تبدیل این میدانهای انرژی به داده‌های حسی است. آنگاه داده‌های حسی تفسیر می‌شود و از این تفسیر نظام شناخت ما پدید می‌آید. فهم من از شناخت مجبورم کرد باور کنم که این روندی جهانی است، همچنان که زبان روندی جهانی است. برای هر زبانی نحو متفاوتی هست، همان طور که باید نظم اندکی متفاوتی برای هر سازگان تفسیری نیز در دنیا باشد.

به هر حال ادعای دون‌خوان که شمنان مکزیکی کهن نظام شناختی متفاوتی داشتند، برای من برابر با گفتن این حرف بود که آنها راه دیگری برای برقراری ارتباط دارند که هیچ ربطی به زبان ندارد. آنچه نومیدانه می‌خواستم او بگوید این بود که آنها نظام شناختی متفاوتی داشته‌اند که برابر با داشتن زبانی متفاوت بوده، ولی به هر حال زبان بوده است. برای دون‌خوان «پایان یک دوره» به این معنا بود که واحدهای شناختی بیگانه شروع به تأثیر می‌کنند. واحدهای شناخت من که فرقی هم نداشت چقدر برایم مطبوع و سودمند بودند، رو به ضعف نهادند؛ یعنی لحظه‌ای بسیار جدی در زندگی انسان!

شاید محبوبترین عنصر من، زندگی آکادمیکی‌ام بود. هر چیزی که آن را تهدید می‌کرد، تهدیدی برای کل وجودم بود، بویژه اگر حمله نهانی و بی‌سروصدا بود. این امر توسط پروفیسوری اتفاق افتاد که به او خیلی اعتماد داشتم، پروفیسور لورکا (Lorca).

در کلاس پروفیسور لورکا در خصوص فرضیه شناخت ثبت نام کرده بودم، زیرا او را به من به عنوان یکی از بهترین آکادمیسین‌های موجود توصیه کرده بودند. پروفیسور لورکا خوش‌قیافه بود و موهای بلوندی داشت که با دقت به

طرف دو سوی سر شانه می زد. پیشانی صاف و بدون چروک داشت که ظاهر کسی را به او می داد که هرگز در زندگی ناراحتی نداشته است. لباسهایش بینهایت خوش دوخت بود. کراوات نمی زد، خصوصیتی که به او ظاهری پسرانه می داد. فقط وقتی کراوات می زد که با مردم مهم باید روبرو می شد. در نخستین کلاس به یاد ماندنی ام با پروفیسور لورکا، متعجب و عصبی دیدم که چگونه او دقیقی چند را این طرف و آن طرف رفت که برای من همچون ابدیتی بود. پروفیسور لورکا لبهای باریک به هم فشرده اش را به بالا و پایین حرکت می داد و به این طریق تنشی را افزون می کرد که در آن کلاس دم کرده با پنجره بسته پدید می آورد. ناگهان از راه رفتن باز ایستاد. در وسط کلاس، یکی دو متر دورتر از جایی که من نشسته بودم، ایستاد و با روزنامه بدقت لوله شده ای به تریبون زد. بعد شروع به صحبت کرد:

— هرگز معلوم نخواهد شد.

همه در کلاس یکباره با هم شروع به یادداشت برداشتن کردند. او تکرار کرد:

— هرگز معلوم نخواهد شد قورباغه ای که در ته آبیگری نشسته است و دنیای قورباغه ای دور و بر خود را تفسیر می کند، چه احساسی دارد. صدایش قوت و قطعیت مهبی داشت: او روزنامه را بالای سرش نگاه داشت و گفت:

— خوب، فکر می کنید که این چیست؟

او ادامه داد و برای شاگردان مقاله ای را از روزنامه خواند که در آن کار آدمی زمین شناس گزارش شده بود. از قول دانشمند گفته بودند که قورباغه ها چه احساسی دارند، وقتی که حشرات روی سر آنها غوطه ورنند. پروفیسور لورکا با اقتدار پروفیسوری تمام اظهار داشت:

— این مقاله بی دقتی گزارشگر را نشان می دهد که ظاهراً در نقل قول از دانشمند اشتباه کرده است. یک دانشمند هر قدر هم که کارش بنجل باشد،

هرگز به خودش اجازه نمی‌دهد که نتایج تحقیقاتش را انسان‌وار کند، مگر اینکه احمق باشد.

با این کلمات به عنوان مقدمه، درسی جاذب را درباره کیفیت کوتاه‌فکرانه نظام شناختی ما یا نظام شناختی هر موجود زنده دیگری آغاز کرد. او در نخستین درس خود برایم سلیلی از عقاید جدید آورد و آنها را بینهایت ساده عرضه کرد و عملاً آماده کاربرد ساخت. جدیدترین عقیده برایم این بود که هر موجودی از هر نوعی در روی این زمین دنیای دور و بر خویش را تفسیر می‌کند و برای این کار از داده‌هایی استفاده می‌کند که به وسیله حواس تخصصی آن درک و جمع‌آوری می‌شوند. او اظهار داشت که انسانها حتی نمی‌توانند تصور کنند که برای مثال بودن در دنیایی که فقط انعکاس صدا بر آن حاکم است، مثل دنیای خفاشها، چطور می‌تواند باشد؛ یعنی جایی که نقاط عطف دریافتنی حتی نمی‌تواند توسط ذهن بشر تصور شود. او کاملاً این مطلب را روشن ساخت که از آن نظرگاه حتی دو نظام شناخت در میان گونه‌های موجودات نمی‌تواند به یکدیگر شبیه باشد.

پس از آنکه بعد از یکساعت و نیم درس کلاس را ترک کردم، حس کردم که از ذکاوت ذهن پروفیسور لورکا در حیرتم. از آن به بعد من تحسین‌کننده پروپاقرص او بودم. درسهایش را بیش از حد برانگیزاننده و محرک فکر یافتم. درس او تنها درسی بود که من همواره منتظر آن بودم. تمام رفتار نامتعارفش در مقایسه با مزیت وی در مقام معلم و متفکری مبدع در قلمرو روانشناسی هیچ اهمیتی برایم نداشت.

وقتی نخستین بار در کلاس پروفیسور لورکا حضور یافتم، تقریباً دو سال بود که با دون‌خوان کار می‌کردم. این دیگر جزو عاداتم شده بود که هر چه را برایم در دنیای روزمره روی می‌داد، به دون‌خوان بگویم. در نخستین فرصتی که دست داد برای او درباره پروفیسور لورکا حرف زدم. پروفیسور لورکا را بیش از حد تحسین و تمجید کردم و بی‌پرده به دون‌خوان گفتم که پروفیسور لورکا

سرمشق من است. به نظر رسید که دون خوان بسیار تحت تأثیر تحسین واقعی من قرار گرفت، با وجود این هشدار عجیبی به من داد. گفت:
- مردم را از دور تحسین نکن. این طرز تحسین کردن مطمئن‌ترین راه برای خلق موجودات اسطوره‌ای است. به پروفیسور نزدیک شو، با او صحبت کن. ببین که چه جور آدمی است. او را آزمایش کن. اگر رفتار پروفیسور نتیجه این اعتقاد اوست که او موجودی است که خواهد مرد، آنگاه آنچه انجام می‌دهد، مهم هم نیست که چقدر عجیب است، بایستی تماماً و کاملاً نهایی باشد. اگر آنچه می‌گوید فقط کلمات تهی است، او یک ذره هم ارزش ندارد.

بیش از حد رنجیدم از آنچه آن را بی‌احساسی دون خوان می‌دانستم. فکر کردم که او به دلیل احساساتم برای پروفیسور لورکا کمی حسادت می‌کند. هنوز این فکر در ذهنم شکل نگرفته بود که احساس آسودگی کردم؛ همه چیز را فهمیدم. می‌خواستم مکالمه را به طرز دیگری به پایان رسانم و گفتم:
- دون خوان، به من بگو، موجودی که خواهد مرد، در واقع چیست؟ بارها شنیده‌ام که در این حرف می‌زنی، ولی در حقیقت آن را برای من تعریف نکرده‌ای.

- آدمها موجوداتی هستند که خواهند مرد. ساحران معتقدند تنها راهی که ما می‌توانیم دنیا و آنچه را در اینجا انجام می‌دهیم، بفهمیم، این است که تمام و کمال بپذیریم که ما موجوداتی هستیم که خواهیم مرد. بدون این پرسش اساسی، زندگی ما، اعمال ما و دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، اموری مهارنشده است.

با لحنی تقریباً اعتراض‌آمیز پرسیدم:

- ولی آیا فقط پذیرش این امر این چنین دستنیافتنی است؟

خندان گفت:

- مسلماً! به هر حال پذیرش صرف کافی نیست. باید این پذیرش را تجسم

بخشیم و تا آخر راه همین طور زندگی کنیم. ساحرانِ سراسر دورانها گفته‌اند که چشم‌انداز مرگ ما هشیارانه‌ترین چشم‌انداز موجود است. آنچه در ما انسانها غلط است و از دوران کهن هم غلط بوده است، این است که فکر کنیم به قلمرو جاودانگی گام نهاده‌ایم، بی‌آنکه این مطلب را بوضوح بر زبان آوریم. طوری رفتار می‌کنیم که گویی هرگز نخواهیم مرد. این نخوتی کودکانه است، ولی حتی مضرتر از این احساس نامیرایی، آن چیزی است که با آن همراه است: این احساس که می‌توانیم این جهان تصورناپذیر را با ذهنمان درک کنیم.

بیرحمانه در جنگ مهلک‌ترین همکناریِ دو عقیده افتاده بودم: خرد دون‌خوان و دانش پروفیسور لورکا. هر دو متفاوت، مبهم، جامع و بینهایت‌گیرا بودند. چاره دیگری نداشتم جز اینکه جریان وقایع را دنبال کنم و با آنها به هر جایی روم که مرا می‌برند.

من پیشنهاد آخری دون‌خوان را دربارهٔ نزدیک‌شدن به پروفیسور لورکا دنبال کردم. تمام ترم کوشیدم که به او نزدیک شوم، با او صحبت کنم. به طور مرتب در خلال ساعت‌هایی که در دفتر بود، به دفتر او رفتم ولی به نظر می‌رسید که هیچ‌گاه برای من وقتی ندارد. هر چند نمی‌توانستم با او حرف بزنم، ولی او را بی‌غرضانه تحسین می‌کردم. حتی پذیرفتم که هیچ‌گاه با من صحبت نکند. برایم مهم نبود. آنچه مهم بود عقایدی بود که از کلاسهای عالی وی گرد آورده بودم.

تمام یافته‌های روشنفکرانه‌ام را به دون‌خوان گزارش دادم. در خصوص شناخت مطالعات وسیعی کردم. دون‌خوان ماتوس بیش از هر وقتی مرا تشویق کرد تا با سرچشمهٔ انقلاب روشنفکرانه‌ام مستقیماً تماس برقرار کنم. با صدایی که اثری از اضطراب در آن بود، گفت:

— مهم است که با او صحبت کنی. ساحران هیچ‌کس را در خلاء تحسین نمی‌کنند. آنها با آنان حرف می‌زنند، آنان را می‌شناسند. نقطه‌های عطف دایر

می‌کنند. مقایسه می‌کنند. آنچه تو می‌کنی کمی کودکانه است. از دور تحسین می‌کنی. این کار خیلی شبیه رویدادی است که برای مردی اتفاق می‌افتد که از زنان می‌ترسد. دست آخر هورمون‌ها بر ترسش فائق می‌آیند و موجب می‌شوند نخستین زنی را بپرستند که به او سلام می‌کند.

مرددانه و بسختی کوشیدم تا به پروفیسور لورکا نزدیک شوم، اما او مثل دژی نفوذناپذیر بود. وقتی که با دون‌خوان دربارهٔ مشکلاتم حرف می‌زدم، توضیح داد که برای ساحران هر نوع سروکار داشتن با مردم میدان مبارزه است، مهم نیست که چقدر ناچیز و بی‌اهمیت است. در آن میدان مبارزه، ساحران بهترین جادوی خود، بهترین کوشش خود را به کار می‌برند. به من اطمینان دادیم کار برای آنکه در چنین وضعی راحت باشم، چیزی که هرگز نقطهٔ قوت من نبوده است، در این است که آشکارا با رقبا مواجه شوم. او بیزاری خود را از کسانی ابراز داشت که از واکنش متقابل تا آن حد می‌ترسند که حتی اگر عمل متقابلی هم انجام دهند، بر حسب حالات روانشناختی خود بیشتر پی می‌برند یا نتیجه می‌گیرند چه خبر است بی‌آنکه در حقیقت واقعاً درک کنند که چه خبر است. آنان متقابلاً عمل می‌کنند، بی‌آنکه واقعاً بخشی از آن باشند. او ادامه داد:

— همواره موقع مبارزه به آدمی نگاه کن که با او درگیر مبارزه‌ای، فقط زور بیجا نزن. سرت را بالا ببر و به چشم‌هایش خیره شو. آنگاه خواهی فهمید که او هم درست آدمی است مثل تو. مهم نیست که چه می‌گوید، مهم نیست که چه می‌کند، او درست مثل تو از فرط ترس می‌لرزد. چنین نگاهی، حتی اگر برای لحظه‌ای باشد، حریف را نومید می‌کند. آنگاه ضربات را وارد آور.

روزی شانس آوردم و با پروفیسور لورکا در سرسرا، مقابل دفترش مواجه شدم. گفتم:

— پروفیسور لورکا، لحظه‌ای وقت دارید که با شما صحبت کنم؟
با طبیعی‌ترین حالت، طوری که گویی من بهترین دوست او هستم و او

بیشتر از من می‌پرسید که آن روز چه طورم، گفت:

— تو دیگر که هستی؟

پروفسور لورکا بیش از حد پررو و بی‌ادب بود، اما کلماتش اثری بی‌ادبانه بر من نداشت. با لبهای باریک خود به من ریشخند زد، گویی می‌خواست وادارم کند تا بروم یا حرف عاقلانه‌ای بزنم، گفتم:

— پروفسور لورکا، من دانشجوی مردم‌شناسی هستم، من در جایی دارم تحقیق میدانی انجام می‌دهم که فرصت دارم دربارهٔ نظام شناخت ساحران هم بیاموزم.

پروفسور لورکا با سوءظن و بی‌میلی مرا نگریست. به نظر می‌رسید در چشمان آبی او چیزی جز کینه و غرض نیست. با دستش موهایش را عقب زد، طوری که گویی روی صورتش ریخته بود. در حالی که می‌کوشیدم پاسخی از او بگیرم، گفتم:

— با ساحری واقعی در مکزیک کار می‌کنم، متوجه هستید، او ساحری واقعی است. بیش از یکسال وقت مرا گرفت تا فقط او را وادار کردم که با من حرف بزند.

چهرهٔ پروفسور لورکا آسوده شد. دهانش را باز کرد و دستش را به خوشایندترین شیوه در پیش چشمانم طوری حرکت داد که گویی با آن خمیر پیتزا را می‌گرداند، ضمن اینکه با من صحبت می‌کرد. چشمانم بی‌اختیار به دکمه سردست طلای میناکاری شده افتاد که از لحاظ هماهنگی با کت سبز فام او در حد کمال بود و بهتر از این نمی‌شد. پرسید:

— و از من چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم که لحظه‌ای به حرفهایم گوش دهید و ببینید آنچه انجام می‌دهم مورد توجه شما هست.

او با شانه‌هایش حرکتی تردیدآمیز و حاکی از اکراه کرد، بعد در دفترش را باز کرد و دعوت کرد که وارد شوم. می‌دانستم که اصلاً وقتی برای هدر دادن

ندارم و توصیف دقیقی از وضع کار میدانی‌ام دادم. گفتم به من روشهایی را آموخته‌اند که با آنچه در متون مردم‌شناسی دربارهٔ آیین شمنی آموخته‌ام، ارتباطی ندارد.

لحظه‌ای لبهایش را بی‌آنکه حرفی بزند تکان داد. وقتی حرف زد، خاطر نشان کرد که عیب مردم‌شناسان به طور کلی این است که وقت کافی به خود نمی‌دهند تا کاملاً از تمام تفاوت‌های ظریف نظام شناخت خاصی باخبر شوند که آدمهایی به کار می‌برند که آنها مورد مطالعه قرار می‌دهند. او «شناخت» را به عنوان نظام تفسیری تعریف کرد که هر کسی را بر اثر کاربردش در وضعی قرار می‌دهد تا در نهایت مهارت از تمام تفاوت‌های ظریفی سود جوید که محیط اجتماعی بخصوصی را تحت بررسی قرار می‌دهد.

کلمات پروفیسور لورکا کل حیطة کار میدانی‌ام را روشن ساخت: بی‌آنکه بر تمام تفاوت‌های ظریف نظام شناخت شمنان مکزیک کهن تسلط داشته باشم، کاملاً زائد خواهد بود که عقیده‌ای را دربارهٔ دنیای آنان بیان کنم. اگر حتی پروفیسور لورکا کلمه دیگری به من نگفته بود، همانی که اکنون بر زبان آورد، کاملاً کافی بود. آنچه در پی آن آمد، گفتگوی خارق‌العاده‌ای در خصوص شناخت بود. پروفیسور لورکا گفت:

— مشکل تو این است که نظام شناخت دنیای روزمره ما که با آن همگی از روزی که به دنیا می‌آییم، آشنا می‌شویم، مثل نظام شناخت دنیای ساحران نیست.

این گفته حالت وجدی در من ایجاد کرد. از پروفیسور لورکا بیش از حد تشکر کردم و به او اطمینان دادم که در مورد من فقط یک چیز مهم است: اندیشه‌هایش را در هر شرایطی دنبال خواهم کرد. او همچنان که مرا بدرقه می‌کرد تا از دفترش بیرون روم، گفت:

— البته آنچه به تو گفتم دانش عمومی است. هر کس که مطالعه می‌کند از آنچه به تو گفتم، خبر دارد.

تقریباً همچون دوست از یکدیگر جدا شدیم. گزارشم به دون‌خوان دربارهٔ

موفقیتم در نزدیکی به پروفیسور لورکا با عکس‌العملی عجیب مواجه شد. از یک سو به نظر رسید که دون‌خوان خوشحال شد و از دیگر سو نگران. گفت: - حس می‌کنم که پروفیسورت دقیقاً آن چیزی نیست که ادعا دارد هست. البته این نکته را از دیدگاه ساحر می‌گویم. شاید بهتر باشد که دست از این کار برداری، قبل از آنکه تمام اینها زیاده از حد پیچیده و حاد شود. یکی از هنرهای والای ساحران این است که بدانند چه موقعی باید متوقف شوند. به نظر می‌رسد که تو از پروفیسورت آنچه را که می‌شد بگیری، گرفته‌ای.

فوراً با سیل حرفهایم از پروفیسور لورکا دفاع کردم. دون‌خوان مرا آرام کرد. گفت که قصدش انتقاد یا قضاوت درباره کسی نیست، ولی تا آنجا که می‌داند مردم اندکی می‌دانند چه موقع وقت آن است که به امری پایان دهند و تعداد کمتری هم می‌دانند که در واقع چگونه دانش خود را به کار برند.

با وجود هشدار دون‌خوان دست از این کار نکشیدم. در عوض دانشجوی، پیرو و تحسین‌کننده وفادار پروفیسور لورکا شدم. به نظر می‌رسید که او جداً به کار من علاقه دارد، گرچه تردید و ناتوانی‌ام در خصوص بیان مفاهیم و برداشتهای واضح درباره نظام شناخت دنیای ساحران او را بسیار نومید کرد. روزی پروفیسور لورکا برای من مفهوم بازدیدکننده علمی از دنیای دیگر شناخت را بیان کرد. او اعتراف کرد که می‌خواهد عاری از تعصب باشد و در مقام دانشمندی جامعه‌شناس با امکان نظام شناخت متفاوتی سرگرم شود. او پژوهشی واقعی را پیش‌بینی کرده است که باید گرد آورده و تحلیل شود. مشکلات شناخت مطرح و به شمنانی داده می‌شود که من می‌شناسم تا برای مثال قابلیت آنها برای تمرکز شناختشان بر دو جنبه متفاوت رفتاری اندازه‌گیری شود.

فکر او این بود که آزمون با مثال ساده‌ای آغاز شود. شمنان باید بکوشند تا متون نوشته شده‌ای را که می‌خوانند، بفهمند و به خاطر سپارند، در حالی که پوکر بازی می‌کنند. متن بایستی بسط یابد و برای مثال توانایی آنها برای تمرکز

شناختشان بر موارد پیچیده‌ای اندازه گرفته می‌شود که ضمن اینکه می‌خواهند و غیره به آنها گفته خواهد شد. پروفیسور لورکا می‌خواست تحلیل زبان‌شناختی در خصوص گفته‌های شمنان اجرا شود. او اندازه‌گیری واقعی پاسخهای آنان را، ضمن اینکه طرح پیش می‌رفت، بر حسب سرعت و دقتشان و متغیرهای دیگری می‌خواست که آشکار می‌شد.

وقتی که به دون‌خوان دربارهٔ اندازه‌گیریهای پیشنهادی پروفیسور لورکا گفتم، او از فرط خنده غش کرد و گفت:

— حالا، حقیقتاً از پروفیسورت خوشم می‌آید، اما تو که در خصوص فکر اندازه‌گیری شناخت ما جدی نمی‌گویی. پروفیسورت چه چیزی می‌تواند از اندازه‌گیریهای پاسخهای ما به دست آورد؟ او به این نتیجه می‌رسد که ما کاملاً دیوانه هستیم، زیرا این همان چیزی است که هستیم. احتمالاً نمی‌توانیم روشنفکرتر و سریعتر از آدم عادی باشیم. هر چند گناه او نیست که فکر می‌کند می‌تواند اندازه‌گیریهای شناخت را در مورد دنیاها انجام دهد. گناه توست. تو برای پروفیسورت نگفتی که وقتی ساحران دربارهٔ دنیای شناخت شمنان مکزیکی قدیم حرف می‌زنند، دربارهٔ اموری حرف می‌زنند که برای آن هیچ نظیری در دنیای روزمره نداریم. برای مثال مشاهدهٔ مستقیم انرژی آنچنان که در جهان جاری است، واحد شناختی است که شمنان طبق آن زندگی می‌کنند. آنها می‌بینند که انرژی چگونه جریان می‌یابد و جریان آن را دنبال می‌کنند. اگر جریان آن مسدود شود، آنها می‌روند که کار کاملاً متفاوتی انجام دهند. شمنان در جهان خطوطی می‌بینند. هنر آنان یا کار آنان گزینش خطوطی است که آنها را بر حسب درک به مناطقی می‌برد که نامی ندارد. می‌توانی بگویی که شمنان فوراً نسبت به خطوط جهان عکس‌العمل نشان می‌دهند. آنان بشر را همچون گویهای درخشان می‌بینند و در آنها جریان انرژی‌شان را می‌جویند. طبیعتاً فوراً نسبت به آنچه می‌بینند، عکس‌العمل نشان می‌دهند. این قسمتی از شناخت آنهاست.

به دون‌خوان گفتم که احتمالاً نمی‌توانم درباره‌ی تمام اینها با پروفیسور لورکا حرف بزنم، زیرا هیچ یک از کارهایی را که برای من وصف می‌کرد، نکرده‌ام. شناخت من همان‌که بود مانده است. او فریاد زد:

— آخ، برای این است که هنوز وقت نداشته‌ای واحدهای شناخت دنیای شمنان را تجسم بخشی.

بیش از هر وقت دیگری گیج و گنگ خانه‌ی دون‌خوان را ترک کردم. درون من صدایی بود که واضح و روشن می‌خواست تا به تمام تلاشها در جهت پروفیسور لورکا پایان دهم. فهمیدم چقدر حق با دون‌خوان بود وقتی که یکبار به من گفتم امور عملی که دانشمندان به آن علاقه دارند برای این منظور مناسب‌اند که همواره ماشینهای پیچیده‌تری بسازند. امور عملی نیستند که زندگی فرد را از درون عوض می‌کنند. آنها به این منظور تنظیم نشده‌اند تا به جهان بی‌پایان به عنوان امری شخصی و تجربی دست یابیم. ماشینهای خیره‌کننده موجود یا آنهایی که مشغول ساختن آن هستند، مواردی فرهنگی به شمار می‌روند. دستاوردی که باید به نیابت مورد استفاده قرار گیرد، حتی از جانب سازندگان همین ماشینها. تنها پاداش آنها در این خصوص فقط پول است.

دون‌خوان با توضیح دادن تمام اینها به من موفق شد تا چارچوب ذهنی مرا کنجکاوتر کند. واقعاً شروع کردم به اینکه فکر پروفیسور لورکا را زیر سؤال برم، کاری که قبلاً هرگز نکرده بودم. در این بین پروفیسور لورکا حقایق شگفت‌انگیزی را درباره‌ی فرضیه‌ی شناخت بالفت و لعاب بیان می‌کرد. هر بیانی از بیان قبلی پیشتر بود و بنابراین صریح‌تر.

در پایان ترم دومی که با پروفیسور لورکا گذراندم، به بن‌بست رسیدم. هیچ راهی در این کره‌ی خاکی برایم نبود که این دو خط فکری را، خط فکری دون‌خوان و پروفیسور لورکا را، با یکدیگر پیوند دهم. آنها خطوط فکری موازی بودند. من اشتیاق پروفیسور لورکا را به کیفیت و کمیت مطالعه‌ی شناخت

می فهمیدم. در آن موقع تازه علم فرمان‌شناسی شروع شده و جنبه علمی مطالعات شناخت واقعیتی بود، اما دنیای دون‌خوان هم بود که نمی‌توانست با ابزار استاندارد شناخت اندازه‌گیری شود. من این امتیاز را داشتم که شاهد اعمال دون‌خوان باشم، اما خودم آن را تجربه نکردم. حس کردم این عیب من است که ارتباط این دو دنیا را غیرممکن می‌کند.

در یکی از دیدارهایم تمام اینها را برای دون‌خوان گفتم. او گفت آنچه من عیب خود می‌دانم و بنابراین عاملی که پیوند و ارتباط این دو دنیا را برایم ناممکن می‌سازد، دقیق نیست. به عقیده او عیب چیزی جامع‌تر از شرایط فردی شخص بود. او گفت:

— شاید بتوانی آنچه را به تو درباره بزرگترین عیبه‌ها به عنوان انسانی عادی گفته‌ام، به یاد آوری.

توانستم چیز خاصی را به یاد آورم. او در مورد عیبه‌های بسیاری حرف زده بود که ما آدمهای معمولی را ذله می‌کنند و هر فکر ممکنی از ذهنم گذشت. گفتم:

— چیز خاصی را می‌خواهی و به فکر من نمی‌رسد.

— عیب بزرگی که از آن حرف می‌زنم چیزی است که باید در هر لحظه از زندگی به خاطر داشت. این مطلب برای من مضمون همه مضامین، اصل موضوع است که آنقدر بارها و بارها تکرار خواهم کرد تا از گوشه‌های بیرون بزند.

پس از سکوتی طولانی از هر گونه تلاش بیشتری برای به خاطر آوردن دست کشیدم. او گفت:

— ما موجوداتی در راه مردن هستیم. نامیرا نیستیم، ولی طوری رفتار می‌کنیم که گویی هستیم. این عیب در واقع سقوط ما به عنوان فرد است و روزی نیز انهدام ما را به عنوان نوع موجود زنده، بشریت، موجب خواهد شد.

دون‌خوان اظهار داشت که امتیاز ساحران نسبت به هم‌نوعان عادی آنان

در این است که ساحران می دانند آنها موجوداتی هستند که می میرند و نمی گذارند که از آن معرفت منحرف شوند. او تأکید کرد که کوشش عظیمی باید صورت گیرد تا این معرفت را به عنوان امر مسلم کاملی درآورد و نگاه داشت. من که از اندازه تضاد درونی مان گیج بودم، پرسیدم:

— چرا اینقدر برای ما سخت است چیزی را بپذیریم که این چنین حقیقتی است. او با لحنی مسالمت آمیز گفت:

— واقعاً گناه بشر نیست. روزی درباره نیروهایی که بشر را وادار می کنند تا همچون خری رفتار کند، بیشتر برایت خواهم گفت:

— حرف دیگری برای گفتن نبود. سکوتی که در پی آن آمد خوشایند نبود. من در آن لحظه نمی خواستم بدانم آن نیروهایی که دون خوان به آنها اشاره می کرد، چیست. دون خوان ادامه داد:

— برای من کار صحیحی نیست که از دور درباره پروفیسورت قضاوت کنم. او دانشمندی نامیراست. هرگز نمی میرد و با نظر به نگرانیها و امور عملی که به مرگ و میر ربط دارند، مطمئن هستم که تدارکاتی دیده است. او گوری دارد که باید در آن دفن شود و بیمه عمری هنگفت که خانواده اش را تضمین می کند. پس از آنکه این دو مورد را سروسامان داده است، دیگر درباره مرگ فکر نمی کند. فقط درباره کارش فکر می کند. حرفهای پروفیسور لورکا به گوش عاقلانه می رسد، زیرا آماده است تا کلمات را بدقت به کار برد، اما آماده نیست تا خودش را در مقام انسانی جدی بگیرد که خواهد مرد. چون نامیراست، نمی داند چگونه این کار را کند. هیچ فرقی ندارد که دانشمندان چه نوع ماشینهای پیچیده ای را می توانند بسازند. ماشینها به هیچ طریقی نمی توانند به کسی در خصوص رویارویی گذرناپذیر، وعده ملاقات اجتناب ناپذیر کمک کنند: رویارویی با بی کرانگی. ناوال حولیان برایم از ژنرالهای فاتح روم باستان حرف زده است. وقتی که آنها فاتحانه به خانه بازمی گشتند، به افتخار آنها رژه های عظیم برگزار می شد. در این رژه ها

گنجینه‌ها و آدم‌هایی را که شکست خورده و فتح کرده بودند در جلو می‌بردند. فاتحان در ارابه‌های جنگی خود در این رژه شرکت می‌کردند. در کنار آنان همواره برده‌ای بود که باید در گوش آنان به نجوا می‌گفت که تمام این شهرت و عظمت گذرا و موقتی است. اگر ما به هر طریقی فاتح شویم، کسی را نداریم که در گوشمان نجوا کند که فتوحات ما گذراست. به هر حال، ساحران مزیتی دارند. آنان به عنوان موجوداتی که در راه مردن هستند، کسی را دارند که در گوششان نجوا کند که همه چیز گذراست. نجواکننده مرگ است، مشاورِ بَری از اشتباه و مطمئنی است، تنها کسی است که هرگز به تو دروغ نخواهد گفت.

سپاس گفتن

دون خوان گفت:

- جنگاوران - رهرو، سالکان - رهرو هیچ دینی را ادا نکرده نمی گذارند.

- دون خوان، درباره چه حرف می زنی؟

- وقتش است که دیون خاصی را ادا کنی که در طول زندگی به بار آورده ای. طبیعی است که نمی توانی کاملاً آنها را ادا کنی، ولی حداقل باید تعارف که بکنی، سعیت را که باید بکنی. باید مقدار معینی بپردازی تا بی کرانگی را خشنود سازی. برایم درباره دو دوست گفتم که خیلی برایت اهمیت داشتند، پاتریشیا ترنر (P. Turner) و ساندرن فلنگان (S. Flanagan) وقتش است که بروی و آنها را پیدا کنی و به هر یک از آنها هدیه ای بدهی که برای آن هر چه را که داری، خرج کنی. باید دو هدیه باشد که آنقدر گران قیمت است که برایت صنار هم نماند.

تقریباً با لحنی اعتراض آمیز گفتم:

— نمی دانم آنها کجا هستند، دون خوان.

— یافتن آنها مبارزه طلبی توست. تو باید دنبال آنها بگردی و جایی نماند که نگشته باشی. آنچه قصد داری انجام دهی بسیار ساده است و با وجود این تقریباً ناممکن. تو می خواهی از آستانه دیون شخصی بگذری و با یک ضربه خود را از هر چیزی برهانی تا بتوانی پیش روی. اگر نتوانی از آن آستانه بگذری، دیگر معنایی ندارد بکوشی تا با کارکردن با من ادامه دهی.

— ولی از کجا به فکر این وظیفه برای من افتاده‌ای. آن را از خودت درآورده‌ای، زیرا فکر می کنی برایم مناسب است؟

او صادقانه گفت:

— من چیزی را از خودم در نمی آورم. این وظیفه را از خود بی کرانگی گرفتم. گفتن تمام این حرفها برای من آسان نیست. اگر فکر می کنی که مشکلات تو لذت بخش است، در اشتباهی. موفقیت مأموریت تو برای من اهمیت بیشتری دارد تا برای تو. اگر شکست بخوری، خیلی کم برای از دست دادن داری. چه چیزی را از دست می دهی؟ دیدارهایت با مرا و این چیز مهمی نیست! ولی من تو را از دست می دهم و این برای من بدین معناست که یا تداوم سنتم را از دست بدهم و یا این امکان را که تو با کلیدی طلایی آن را ببندی.

دون خوان از حرف زدن باز ایستاد. همواره می دانست چه موقعی ذهنم با این افکار داغ می کند. آنگاه ادامه داد:

— بارها و بارها به تو گفته‌ام که سالکان - رهرو عمل‌گرا هستند. آنان احساساتی، دلتنگ و یا افسرده نمی شوند. برای سالکان - رهرو فقط یک مبارزه هست و آن مبارزه‌ای بی پایان است. اگر فکر می کنی اینجا آمده‌ای که آرامش بیابی یا این آرامشی در زندگی توست، در اشتباهی. وظیفه ادای دین‌هایت با هیچ احساسی هدایت نمی شود که تو درباره اش بدانی. این با خالص‌ترین احساس همراه است، این با احساس سالک - رهرویی هدایت

می‌شود که آماده است تا در بی‌کرانگی غوطه خورد و درست قبل از آنکه چنین کند، برمی‌گردد و از تمام کسانی تشکر می‌کند که او را یاری داده‌اند. باید با این وظیفه با تمام جدیتی رویارو شوی که حق آن است. این آخرین توقف تو قبل از آن است که بی‌کرانگی تو را ببلعد. در واقع بی‌کرانگی سالک - مبارز را با دیرک سه متری لمس نمی‌کند، اگر او در حالت والای بودن نباشد. پس دقت را هدر نده. دست از تلاش برندار. موضوع را تا آخر، بیرحمانه و باوقار دنبال کن.

با دو آدمی که دون‌خوان به عنوان دوستانم به آنها اشاره کرده بود و برایم خیلی اهمیت داشتند، در آغاز تحصیلاتم آشنا شده بودم. من در آپارتمانی کنار گاراژ خانه‌ای می‌زیستم که به والدین پاتریشیا ترنر تعلق داشت. در عوض اتاق و غذایی که به من می‌دادند، استخر را تمیز می‌کردم و برگها را جارو می‌زدم و آشغالها را بیرون می‌گذاشتم و برای خودم و پاتریشیا صبحانه درست می‌کردم. همه فن حریف خانه و شوهر خانواده نیز بودم. خانم ترنر را می‌بردم که خریدهایش را بکند و برای آقای ترنر مشروب می‌خریدم که باید دزدانه به خانه می‌آوردم و به اتاق کار او می‌بردم.

او مدیر بیمه بود و مخفیانه مشروب می‌خورد. به خانواده‌اش قول داده بود که هرگز دوباره دست به شیشه نزند، بعد از نزاعهای جدی خانوادگی که به دلیل نوشیدن مفرط وی روی داده بود، نزدم اقرار کرد که مقدار زیادی از مشروب‌خواری کم کرده است، ولی گاه‌گاهی نیاز به جرعه‌ای دارد. البته کسی جز من حق نداشت به اتاق کازش برود. من به آنجا می‌رفتم که تمیزش کنم، اما آنچه واقعاً انجام می‌دادم، این بود که بطریها را درون شاه‌تیری پنهان می‌کردم که ظاهراً حایل طاقی در سقف اتاق کار بود، ولی این شاه‌تیر در واقع میان‌تهی بود. دزدانه بطریها را آنجا می‌گذاشتم و دزدانه بطریهای خالی شده را بیرون می‌بردم و در آشغالهای بازارروز می‌انداختم.

پاتریشیا دانشجوی رشته تأثیر و موسیقی در کالج و خواننده‌ای بسیار عالی

بود. هدفش این بود که در نمایشهای موزیکال برادوی (Broadway) آواز بخواند. طبیعی است که من یک دل نه صد دل عاشق پاتریشیا ترنر شدم. او خیلی لاغر و ورزشکار بود، موهای قهوه‌ای و چهره‌ای باریک داشت و حدود یک سر و گردن بلندتر از من بود: شرط ضروری برای آنکه دیوانه‌وار عاشق زنی شوم.

به نظر می‌رسید که من نیاز عمیقی را در او برآورده می‌کنم، نیاز مادری کردن برای کسی، بویژه بعد از آنکه او متوجه شد که پدرش مطلقاً به من اعتماد دارد، مادرک من شد. حتی نمی‌توانستم دهانم را بدون اجازه او باز کنم. مثل شاهین مراقب من بود و حتی مقاله‌های دانشکده‌ام را برایم نوشت، کتابهای آموزشی را خواند و آنها را خلاصه کرد و من این کار را دوست داشتم، نه برای آنکه می‌خواستم کسی برایم مادری کند. فکر نمی‌کنم که آن نیاز هیچ‌گاه بخشی از شناخت من بوده باشد. از کاری که می‌کرد خوشحال بودم و از مصاحبت او لذت می‌بردم.

او هر روز مرا به سینما می‌برد. برای تمام سینماهای بزرگ لوس آنجلس بلیط‌های مجانی داشت که دست‌اندرکاران سینما به پدرش هدیه می‌کردند. آقای ترنر هیچ‌گاه خودش از آنها استفاده نمی‌کرد. حس می‌کرد در شأن او نیست که از بلیط‌های مجانی استفاده کند. آنها که بلیط را کنترل می‌کردند می‌خواستند که صاحب بلیط ورقه‌ای را امضا کند. پاتریشیا بدون نگرانی همه چیز را امضا می‌کرد، اما گاهی اوقات کارمند بدعقی می‌خواست که بلیط را آقای ترنر امضا کند و وقتی که من این کار را می‌کردم، آنها فقط به امضای آقای ترنر رضایت نمی‌دادند و گاهی گواهینامه رانندگی را هم می‌خواستند. یکی از آنها، پسر جوان بی‌حیایی، حرفی زد که او و مرا به خنده انداخت، ولی پاتریشیا بشدت عصبانی شد. او با ناخوشایندترین لبخندی که می‌توانستید تصورش را بکنید، گفت:

— فکر کنم شما آقای تر هستید و آقای ترنر نیستید.

می توانستم آن حرف را نشنیده بگیرم، اما بعد او بیشتر به ما توهین کرد و مانع شد که ما فیلم هرکول را با شرکت استیو ریوز (S. Reeves) ببینیم که نقش اصلی را بر عهده داشت.

معمولاً همه جا با بهترین دوست پاتریشیا، ساندرای فلنگان می رفتیم که در همسایگی با والدینش می زیست. ساندرای کاملاً عکس پاتریشیا بود. او همقد وی بود، ولی چهره اش گرد بود و گونه های صورتی رنگ و دهانی شهوانی داشت. خیلی سالم و سرحال بود و اصلاً علاقه ای به آوازخواندن نداشت. فقط علاقه به لذایذ مادی داشت و می توانست هر چیزی را بخورد و بیاشامد و هضم کند - خصوصیتی که مرا کاملاً وازده کرد - بعد از آنکه بشقابش را هم می لیسید، همان کار را با بشقاب من می کرد، من در غذا خوردن ایرادی بودم و هرگز نتوانستم در تمام زندگیم این کار را کنم. بعلاوه او بینهایت ورزشکار، ولی به طریقی خشن و سالم بود. می توانست مثل مردی مشت بزند و مثل قاطری لگد بیاندازد.

برای احترام به پاتریشیا همین کارهایی را که برای والدین او می کردم برای والدین ساندرای نیز به عهده گرفتم. استخر آنها را تمیز می کردم برگها را از روی چمنها جارو می زدم و آشغالها را بیرون می گذاشتم و کاغذها و آشغالهایی را که می شد سوزاندم، می سوزاندم. این موقعی بود که در لوس آنجلس آلودگی هوا زیاد شد، چون همواره مردم بیشتری آشغالها را در دستگاه زیاله سوزی که در حیات عقب داشتند، می سوزانند.

شاید به دلیل نزدیکی یا صراحت آن زنان جوان بود که من دیوانه وار عاشق هر دو آنها شدم.

رفتم تا با مرد جوان عجیبی که دوستم بود مشورت کنم، نیکولاس وان هوتن (N. Van Hooten). او دو دوست دختر داشت و با هر دو می زیست و ظاهراً در حال حَظّ بود. ابتدا ساده ترین نصیحت را به من کرد. چگونه در سینما رفتار کنی اگر دو دوست دختر داری؟ او گفت که هرگاه با دو

دوست دختر به سینما می رفت، تمام توجهش همواره به کسی بود که در سمت چپ او می نشست. بعد از مدتی دو دختر به دستشویی می رفتند و موقع بازگشت ترتیب نشستن آنها را عوض می کرد. آنا جای بتی می نشست و هیچ کس در اطراف آنها متوجه چیزی نمی شد. او به من اطمینان داد که این نخستین گام در راهی طولانی است که دخترها را واداشت تا وضع سه نفره را بپذیرند. نیکولاس خیلی بی مزه بود و از این اصطلاح فرانسوی استفاده می کرد: میناژه آ تخوا (مدارای سه نفره، ménage à trois).

از پند او پیروی کردم. با پاتریشیا و ساندررا به سینمایی رفتیم که فیلم صامتی را در خیابان فرفکس (Fairfax) لوس آنجلس نشان می داد. پاتریشیا را سمت چپ خودم نشاندم و تمام توجهم را به او دوختم. آنها به دستشویی رفتند و وقتی که بازگشتند به آنها گفتم که جایشان را عوض کنند. سپس شروع به کاری کردم که نیکولاس وان هوتن گفته بود، ولی پاتریشیا به هیچ وجه چنین رفتار زشت و حرکات نامعقولی را تحمل نکرد. او برخاست و آزرده و تحقیر شده و عصبانی سینما را ترک کرد. می خواستم دنبالش بدم و عذرخواهی کنم، ولی ساندررا مرا بازداشت و با لبخند موزیانه ای گفت: — بگذار برود. دختر بزرگی است، به اندازه کافی هم پول دارد که تاکسی سوار شود و به خانه برود.

حرفش را پذیرفتم و در سینما ماندم و ساندررا را با حالتی عصبی و سرشار از گناه بوسیدم. در وسط بوسه ای پرشور بودم که حس کردم کسی با کشیدن موی سرم مرا به عقب می کشد. پاتریشیا بود. ردیف صندلیها سست بود و به طرف عقب برگشت. پاتریشیای ورزشکار از جا پرید، قبل از آنکه جایهایی که ما نشسته بودیم با ردیف عقب تصادم کند. فریاد ترسناک دو تماشاچی را شنیدم که در آخر ردیف و کنار راهرو نشسته بودند.

نیکولاس وان هوتن توصیه بسیار بدی به من کرده بود. پاتریشیا، ساندررا و من در سکوت مطلق به خانه بازگشتیم. با قول و قرارهای عجیب و

اشک ریزها به نزاع خود خاتمه دادیم. نتیجه روابط سه گانه ما این بود که در آخر تقریباً خودمان را تباه کردیم. ما آماده چنین جسارت‌هایی نبودیم. نمی‌دانستیم که چگونه مشکلات دل‌بستگی، اخلاقی، وظیفه و شأن اجتماعی را حل کنیم. من نمی‌توانستم یکی را به خاطر دیگری ترک کنم و آنها نمی‌توانستند مرا ترک کنند. روزی در اوج مشاجره‌ای عظیم از فرط نومیدی صرف هر سه ما در جهات متفاوتی گریختیم تا هرگز یکدیگر را نبینیم.

احساس تباہی می‌کردم. هیچ یک از آنچه کردم نتوانست اثر آن را از زندگی بزداید. من لوس آنجلس را ترک کردم و مشغول امور بی‌پایانی شدم تا دلتنگی را سرکوب کنم، بی‌آنکه کمترین مبالغه‌ای کنم؛ صادقانه می‌توانم بگویم که به قعر جهنم فرورفتم. فکر می‌کردم که هرگز نمی‌توانم خود را از قید آن آزاد کنم. اگر به دلیل نفوذی که دون‌خوان بر زندگی و شخص من داشت نبود، هرگز از نیروی ویران‌کننده شیطانیم جان به در نبرده بودم. به دون‌خوان گفتم که می‌دانم آنچه انجام داده‌ام، غلط بوده است و حق نداشته‌ام این آدم‌های عالی را وارد چنین کثافت‌کاریها، حقه‌ها و حيله‌های احمقانه و پستی کنم که خودم هم آمادگی رویارویی با آنها را نداشتم. دون‌خوان گفت:

— آنچه غلط بود این بود که شما سه نفر خودپسند بودید. خودپسندی شما تقریباً شما را نابود کرد. اگر خودپسندی نداشتید، آن وقت فقط احساسات داشتید. حال به خاطر من کاری کن و این تمرین ساده و صریح را انجام ده که می‌تواند دنیایی معنا برایت داشته باشد: از حافظه‌ات هر گونه حرفی را که خودت به خودت درباره این دو دختر می‌زنی، از بین ببر. مثل «او این یا آن را به من گفت و او فریاد زد و دیگری سرم داد زد» و در سطح احساسات بمان. اگر اینقدر خودمهم بین نبودی، چه چیزی به عنوان باقیمانده تغییرناپذیر داشتی؟

تقریباً با بغضی گرفته گفتم:

— عشق بی‌غرضانه به آنها:

— و این عشق امروز کمتر از آن موقع است؟

صادقانه گفتم:

— نه، دون خوان، نیست.

و همان موقع دردی را حس کردم که سالها مرا آسوده نگذاشته بود. او

گفت:

— این بار باید آنها را از درون سکوت خویش در آغوش بگیری. احمق نشو. برای آخرین بار آنها را در آغوش بگیر، ولی قصد کن که این آخرین بار در روی زمین است. از درون تاریکی خودت آن را قصد کن! اگر لیاقت وجودت را داشته باشی، وقتی که هدیه آنها را بدهی، حاصل جمع تمام زندگیت را دو برابر می کنی. اعمالی از این دست سالک مبارز را سبک می کنند، تقریباً سبک مثل هوا.

با پیروی از دستورات دون خوان دنبال کار را گرفتم. متوجه شدم که اگر فاتح از آن بیرون نیایم، دون خوان تنها کسی نیست که چیزی را از دست می دهد، من نیز چیزی از دست خواهم داد و آنچه از دست می دادم همان قدر برایم مهم بود که دون گفته بود برای او مهم است. من شانس رویارویی با بی کرانگی و آگاهی از آن را از دست می دادم.

خاطره پاتریشیا ترنر و ساندرای فلنگان مرا در چارچوب ذهنی وحشتناکی انداخت. حس ویرانگر لطمه ای جبران ناپذیر که در تمام این سالها مرا دنبال می کرد و بیش از هر وقت دیگری زنده بود. وقتی که دون خوان این احساس را تقویت کرد، بی تردید می دانستم که چیزهای خاصی هست که می تواند به قول دون خوان برای تمام زندگی و شاید بعد از آن با ما بماند. باید پاتریشیا ترنر و ساندرای فلنگان را می یافتم. آخرین توصیه دون خوان این بود که اگر آنها را یافتم، نمی توانم با آنها بمانم. فقط وقت برای جبران کار داشتم. تا هر یک از آنها را با تمام دلبستگی ای که حس می کردم، بدون سر و صدایی خشمگین و ملامت بار، دلسوزی به حال خود یا خودپسندی پذیرا شوم.

وظیفه عظیمی را آغاز کردم که دریابم چه بر سر آنها آمده است؛ در کجا زندگی می‌کنند. شروع کردم به سؤال کردن از مردمی که والدین آنها را می‌شناختند. والدین آنها از لوس آنجلس رفته بودند و هیچ کس نتوانست سرنخی به من بدهد که آنها کجا زندگی می‌کنند. هیچ کس نبود که از او بپرسم. فکر کردم که آگهی خصوصی در روزنامه‌ها بدهم، ولی بعد فکر کردم که شاید آنها از کالیفرنیا رفته باشند. دست آخر مجبور شدم کارآگاه خصوصی انتخاب کنم. او بر اثر تماس خود با ادارات رسمی اسناد و بایگانی، ظرف چند هفته محل آنها را یافت.

آنها با فاصله کمی از یکدیگر در نیویورک زندگی می‌کردند و دوستی بسیار نزدیکی با هم داشتند، همان طور که همواره با هم دوست بودند. به نیویورک رفتم و ابتدا پاتریشیا را ملاقات کردم. او ستاره برادوی نشده بود، کاری که می‌خواست بکند، ولی در تهیه و تولید فیلم کار می‌کرد. نمی‌خواستم بدانم که او ستاره صحنه است یا سازمان‌دهنده. در دفترش او را ملاقات کردم. به من نگفت که چه می‌کند، اما از دیدن من جا خورد. ما فقط نشستیم و دستهای یکدیگر را گرفتیم و گریه کردیم. من هم اصلاً به او نگفتم که چه می‌کنم. گفتم که آمده‌ام تا او را ببینم، زیرا می‌خواهم به او هدیه‌ای بدهم که سپاسگزاری مرا بیان کند و سفری را در پیش دارم که دیگر قصد ندارم بازگردم. او که ظاهراً ترسیده بود، پرسید:

— این کلمات نحس چیست؟ قصد داری چه کنی؟ بیماری؟ بیمار به نظر نمی‌رسی؟

به او اطمینان دادم و گفتم:

— این گفته‌ای استعاری بود. من به امریکای جنوبی باز می‌گردم و قصد دارم خوشبختی‌ام را در آنجا جستجو کنم. رقابت سخت و شرایط بسیار وحشتناک است. همه‌اش همین است. اگر بخواهم موفق شوم، باید هر چه را دارم بر سر آن کار بگذارم.

به نظر آسوده خاطر رسید و مرا در آغوش کشید. او همان طور بود که قبلاً بود. فقط خیلی بزرگتر، خیلی قدرتمندتر، بالغتر و خیلی شیک بود. دستش را بوسیدم و توان کاهترین دل بستگی مرا غرق خود کرد. حق با دونخوان بود. حال که جلو اتهامات متقابل، جلو سرزنشها را گرفته بودم، تنها چیزی که داشتم احساسات بود. گفتم:

— پاتریشیا می خواهم هدیه ای به تو بدهم. هر چه دوست داری از من بخواه و اگر در توانم باشد آن را برایت تهیه خواهم کرد.

— ثروتمند شده ای؟

و خندید و ادامه داد:

— آنچه درباره تو خارق العاده است، این است که هرگز چیزی نداشته ای و نخواهی داشت. من و ساندر را تقریباً هر روز درباره تو حرف می زنیم. تصور می کنیم که اتومبیلها را پارک می کنی، زنان خرجت را می دهند و غیره و غیره. متأسفم. خوب چه کنم، دست خودمان نیست، هنوز تو را دوست داریم.

اصرار کردم بگویند که چه می خواهد. او شروع به گریه کرد و همزمان خندید و بین حق و غریه پرسید:

— برایم یک کت مینک می خری؟

موهایش را نوازش کردم و گفتم که می خرم:

— اگر آن را دوست نداشتی می توانی به مغازه برگردانی و پولش را بگیری.

خندید و همان طور که عادت داشت مشتکی به من زد. باید سرکارش می رفت و بعد از آنکه قول دادم دوباره بازگردم و او را ببینم، از یکدیگر جدا شدیم، ولی افزودم که اگر بازنگشتم می خواهم او بفهمد که نیروی زندگی مرا به هر راهی می کشانند، با وجود این خاطره او را برای بقیه عمرم و شاید بعد از آن در ذهن خواهم داشت.

من بازگشتم، ولی فقط برای اینکه از دور ببینم آنها چطور کت مینک را به او تحویل می دهند. صدای فریاد خوشحالی او را شنیدم.

این قسمت از وظیفه‌ام تمام شده بود. رفتم، ولی آن طور که دون‌خوان گفت خود را مثل هوا سبک حس نمی‌کردم. من زخم کهنه‌ای را باز کرده بودم که شروع به خونریزی کرده بود. باران نمی‌بارید، اما به نظر می‌رسید که مه لطیفی در همه چیز رسوخ می‌کند و من سرمای آن را در مغز استخوانم حس می‌کردم.

سپس رفتم تا ساندر را فلنگان را ببینم. او در یکی از حومه‌های نیویورک می‌زیست که با قطار می‌شد به آنجا رفت. در او را زدم. ساندر در را باز کرد و طوری مرا نگرست که گویی شبخ هستم. رنگ از صورتش پرید. او بیش از هر وقت دیگری زیبا بود، شاید برای اینکه چاقتر شده بود و خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. او که قادر نبود کلمه‌ای بر زبان آورد، من و من‌کنان گفت:

— چرا، تو، تو، تو!

هق و هق کرد و لحظه‌ای عصبانی و سرزنش‌بار به نظر رسید. فرصت ندادم که ادامه دهد. سکوت کامل بود. در آخر تحت تأثیر قرار گرفت؛ مرا به داخل برد و ما در اتاق نشیمن نشستیم، کمی آرام‌تر گفت:

— اینجا چه می‌کنی؟ نمی‌توانی بمانی: من ازدواج کرده‌ام و سه بچه دارم و از این ازدواج خیلی هم راضی هستم.

بسرعت و مثل مسلسل حرف می‌زد. به من گفت که شوهرش خیلی آدم مطمئنی است و چندان خلاق نیست، ولی مرد خوبی است و شهوتران نیست و او باید خیلی محتاط باشد، زیرا وقتی عشقبازی می‌کند، فوراً خسته می‌شود؛ او اغلب بیمار می‌شود و گاهی اوقات نمی‌تواند سر کار برود، ولی آنها به هر حال سه بچه زیبا دارند و بعد از سومین بچه شوهرش که گویا نامش هربرت بود، دیگر با او عشقبازی نکرده است چون توانایی ندارد، اما این مسئله دیگر برایش مهم نیست.

سعی کردم او را با مکرر گفتن اینکه فقط آمده‌ام تا لحظه‌ای او را ببینم، آرام کنم و اینکه قصد ندارم زندگیش را تغییر دهم یا به طریقی مزاحمش

شوم. برایش گفتم که یافتن او چقدر سخت بوده است. گفتم:
— آمده‌ام تا از تو خداحافظی کنم و بگویم که عشق زندگی من بودی.
می‌خواهم هدیه‌ای خاص به تو بدهم که نشانه سپاسگزاری و دلبستگی
نامیرای من به تو باشد.

به نظر رسید عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است. لبخند گشاده‌ای زد، همان
طور که سابقاً می‌زد. فاصله بین دندانهایش او را همچون کودکی می‌نمایاند. به
او گفتم که زیباتر از هر وقت دیگری است و این امر از دید من حقیقت داشت.
خندید و گفت که جداً رژیم می‌گرفت، اگر می‌دانست که من می‌روم او را
بینم و رژیم خود را از مدتها پیش شروع می‌کرد، ولی حالا شروع می‌کند و
دفعه بعد که او را بینم دوباره مثل گذشته لاغر خواهد بود. او از وحشت با هم
زیستمان حرف زد و اینکه چقدر عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود و با وجودی
که کاتولیک مؤمنی بود، حتی فکر خودکشی را کرده بود، ولی تسکینی را که
نیاز داشته، در کودکش یافته است. آنچه ما کرده‌ایم حماقتهای جوانی بوده
است که هرگز نمی‌تواند به وضع قبل از آن بازگردد و باید پنهان شود.

وقتی از او پرسیدم آیا هدیه‌ای هست که به عنوان نشانه سپاسگزاری و
دلبستگی‌ام به او بدهم، خندید و دقیقاً همان حرفی را زد که پاتریشیا ترنر گفته
بود: که من حتی آه در بساط ندارم که با ناله سودا کنم و هرگز هم نخواهم
داشت، زیرا این راهی است که برگزیده‌ام. اصرار کردم که از چیزی نام ببرد. او
خندان گفت:

— می‌توانی اتومبیل استیشنی برایم بخری که تمام بچه‌هایم در آن جا بگیرند؟
من یک پونتیاک یا آزموئیل با تمام تجهیزات می‌خواهم.
او گفت که در ته قلبش می‌داند که من احتمالاً نمی‌توانم چنین هدیه‌ای
بدهم، ولی من دادم.

روز بعد اتومبیل فروشنده را راندم و ضمن اینکه او استیشن را به ساندرای
تحویل می‌داد، دنبال کردم و از اتومبیل پارک شده‌ای که در آن پنهان شده

بودم، فریاد حیرت وی را شنیدم، ولی برای او به عنوان آدمی لذت جو، حیرتش حاکی از خوشحالی نبود. عکس‌العمل جسمی بود، حق و هقی دردناک و سردرگم‌کننده بود. او می‌گریست، ولی من می‌دانستم که او گریه نمی‌کند، چون هدیه‌ای دریافت داشته است. او دل‌تنگی‌ای را بیان می‌کرد که در من طنین می‌انداخت و من در صندلی اتومبیل در هم شکستم.

در ترنی که به نیویورک باز می‌گشتم و پرواز به لوس‌آنجلس این احساس را داشتم که زندگی به پایان می‌رسد. به نظر می‌رسید که زندگی همچون ماسه، از لای انگشتهایم می‌ریزد. به هیچ طریقی با گفتن متشکرم و خدا حافظ احساس آزادی و تغییر نمی‌کردم. کاملاً برعکس، حس می‌کردم که بار آن علاقه عجیب بسی سنگین‌تر از قبل است. دلم می‌خواست گریه کنم. بی‌وقفه به عناوینی می‌اندیشیدم که دوستم رودریگو کومینگز برای کتابهایی ابداع می‌کرد که هرگز نوشته نمی‌شدند. او متخصص نوشتن عناوین بود. عناوین محبوب او این بود: «ما همه در هالیوود می‌میریم». یکی دیگر این بود: «ما هرگز عوض نمی‌شویم». و عنوان محبوب من که آن را ده دلار از او خریده بودم این بود: «زندگی و گناهان رودریگو کومینگز» این عناوین در ذهن من بازی می‌کرد. من رودریگو کومینگز بودم و زمان و مکان مرا در بن‌بست قرار داده بود. دو زن را بیش از زندگی دوست داشتم و این امر هرگز تغییری نخواهد کرد و مثل بقیه دوستانم در هالیوود خواهم مرد.

من تمام اینها را در گزارشهایی نقل کردم که در خصوص شبهه موفقیتیم به دون‌خوان دادم. او اهمیتی به احساس و افکارم نداد و گفت آنچه حس کرده‌ام بیشتر نتیجهٔ مبالغه و دلسوزی به حال خود بوده است و برای آنکه ساحری بدرود گوید و سپاسگزاری کند، اگر منظورش صادقانه همان باشد و آن را پیگیری کند، آنگاه باید خود را از نو بسازد. فرمان داد:

— همین حالا دلسوزی به حال خودت را رها کن. ول کن این عقیده را که تو لطمه دیده‌ای و دیگر چیزی برایت نمانده است.

آنچه برایم به نحوی تغییرناپذیر باقی ماند، احساسی بود که هدیه نهایی ام را به هر دو آنها داده‌ام، ولی نه برای آنکه چیزی را تجدید کنم یا آنها را به اضافه خودم آزار دهم، بلکه به نحوی خالصانه که دون‌خوان کوشیده بود به من نشان دهد؛ با رفتار سالک - رهروی که او گفت تنها مزیتش زنده نگاه داشتن خاطره آن چیزی است که بر او اثر کرده است و تنها راهش برای بدرود و سپاس‌گفتن از طریق این عمل جادویی است: آنچه را دوست داشته است در سکوتش حفظ کند.

آن سوی نحو کلام

راهگشا

در خانهٔ دون‌خوان در سونورا و حسابی در خواب بودم که مرا بیدار کرد. عملاً تمام شب را بیدار مانده و دربارهٔ مفاهیمی تعمق کرده بودم که برایم توضیح داده بود. او ضمن اینکه شانه‌هایم را تکان می‌داد با صدای محکم و تقریباً خشنی گفت:

— به اندازهٔ کافی استراحت کرده‌ای. در خسته‌بودن زیاده‌روی نکن. خستگی تو بیش از آنکه از خستگی باشد، آرزوی این است که کسی مزاحمت نشود. چیزی در تو از مزاحمت متنفر است، اما مهمترین امر این است که تو آن قسمت از خودت را و خیمتر می‌کنی تا از کار بیفتد. بیا برویم پیاده‌روی.

حق با دون‌خوان بود. قسمتی از وجودم بود که بشدت از اینکه مزاحمش شوند، نفرت داشت. دلم می‌خواست روزها بخوابم و دیگر دربارهٔ مفاهیم ساحری دون‌خوان فکر نکنم. کاملاً بر خلاف میلم برخاستم و دنبالش رفتم.

دون خوان غذایی تهیه کرده بود که من بلعیدم، طوری که گویی روزهاست چیزی نخورده‌ام و آنگاه از خانه بیرون و به طرف مشرق، به سوی کوهستانها رفتیم. چنان خواب‌آلود بودم که متوجه نشدم صبح زود است تا اینکه خورشید را دیدم که درست بالای رشته‌کوههای شرقی بود. می‌خواستم به دون خوان بگویم که تمام شب را بی حرکت خوابیده‌ام، اما او مرا ساکت کرد. گفت که ما داریم برای گردش به کوهستانها می‌رویم تا گیاهان خاصی را جستجو کنیم. به محض آنکه به راه افتادیم، از او پرسیدم:

— دون خوان با گیاهانی که جمع‌آوری خواهی کرد چه می‌کنی؟
با خنده گفت:

— آنها را برای خودم جمع‌آوری نمی‌کنم، برای دوستم جمع می‌کنم که گیاه‌شناس و داروساز است. با آنها معجون درست می‌کند.

— دون خوان، او یاکمی است؟ در سونورا زندگی می‌کند.

— نه، یاکمی نیست و در سونورا هم زندگی نمی‌کند. روزی با او آشنا خواهی شد.

— ساحر است دون خوان؟

— بخشکی پاسخ داد:

— بله، هست.

آنگاه پرسیدم که آیا می‌توانم بعضی از گیاهان را ببرم تا در باغ گیاه‌شناسی در UCLA شناسایی شوند و او گفت:

— البته، البته.

در گذشته متوجه شده بودم که هر وقت او می‌گفت «البته»، منظورش آن نبود.

واضح بود که به هر حال قصد ندارد هیچ نمونه‌ای را برای شناسایی به من دهد.

من درباره دوست ساحرش خیلی کنجکاو شدم و از او خواستم تا چیز بیشتری

درباره او به من بگوید، بیشتر وصفش کند؛ به من بگوید کجا زندگی می‌کند و

چگونه با او آشنا شده است. دون خوان طوری که گویی من اسبی هستم، گفت:

— هی، هی، هی، صبر کن، صبر کن: تو که هستی: پروفیسور لورکا؟

می‌خواهی نظام شناخت او را بررسی کنی؟

ما تا اعماق تپه‌های بایر رفتیم. دون‌خوان چهار ساعت بی‌وقفه راه رفت. فکر کردم که وظیفه آن روز فقط راه‌رفتن است. سرانجام توقف کرد و در سوی سایه‌دار دامنه تپه‌ها نشست. گفت:

— وقتش است که تو یکی از بزرگترین طرحهای ساحری را شروع کنی. پرس‌وجو کردم:

— دون‌خوان این طرح ساحری که درباره‌اش حرف می‌زنی، چیست؟
— مرور دوباره نام برد. ساحران قدیم آن را بازگویی وقایع زندگی می‌نامیدند و برای آنها بسان فنی ساده آغاز شد. وسیله‌ای کمکی بود تا آنچه را به شاگردانشان می‌گفتند و با آنها انجام می‌دادند، به یاد آورند. این فن برای شاگردانشان نیز همان ارزش را داشت: به آنها اجازه می‌داد به خاطر آورند که معلمهایشان به آنها چه گفته و با آنها چه کرده‌اند. مشکلات اجتماعی وحشتناکی، مثل بارها فاتح شدن و مغلوب‌گشتن لازم بود تا ساحران قدیم متوجه شوند که فن آنان اثرات گسترده‌ای دارد.

— دون‌خوان، به فاتحان اسپانیایی اشاره می‌کنی؟

— نه، آن فقط پایان کار بود. قبل از آن مشکلات دیگری، ویرانگری بود. وقتی که اسپانیایی‌ها به اینجا رسیدند، ساحران قدیم دیگر وجود نداشتند. کارآموزان آنها که از اغتشاشهای دیگری جان به در برده بودند آن موقع خیلی محتاط بودند. می‌دانستند چگونه از خودشان مراقبت کنند. این گروه جدید ساحران است که فن ساحران قدیم را مرور دوباره نامید. وقت طلاست. به طور کلی وقت برای ساحران اصل مطلب است. مبارزه‌طلبی‌ای که با آن رویارو هستیم این است که باید در مدت بسیار کمی همه چیزهایی را به تو بفهمانم که درباره ساحری به عنوان فرضیه‌ای تجریدی می‌دانم، ولی برای اینکه این کار را کنم باید فضای لازم را در تو پدید آورم.

— چه فضایی؟ دون‌خوان از چه حرف می‌زنی؟

— فرضیهٔ ساحران این است که به منظور آنکه چیزی را وارد کنند، باید فضایی باشد تا آن را در آنجا بگذارند. اگر تا آخرین حد با اقلام زندگی روزمره پُر باشی، هیچ جایی برای چیزی جدید نیست. این فضا، این مکان باید ساخته شود. منظورم را می‌فهمی؟ ساحران دوران کهن فکر می‌کردند که مرور دوبارهٔ زندگی این امکان را پدید می‌آورد. این کار را می‌کند و البته خیلی بیشتر. روشی که ساحران مرور دوباره را اجرا می‌کنند بسیار رسمی است. این کار متشکل از نوشتن فهرستی از تمام مردمی است که از حال حاضر تا صدر زندگی‌شان با آنها آشنا شده‌اند. وقتی که این فهرست را داشتند، اولین شخص فهرست را انتخاب می‌کنند و آنچه را می‌توانند دربارهٔ آن شخص به یاد می‌آورند و من منظورم همه چیز، هر جزئیاتی است. بهتر است از زمان حال تا گذشته مرور کنیم، زیرا خاطرات حال حاضر تازه‌اند و در این حالت قابلیت به یادآوری تیزتر و دقیقتر است. آنچه کارورزان انجام می‌دهند به یاد آوردن و نفس کشیدن است. آنها آهسته و عمداً نفس را فرومی‌دهند، ضمن اینکه سر را از راست به چپ با تاب، بفهمی نفهمی محسوس، حرکت می‌دهند. به همین شیوه نیز نفس را بیرون می‌دهند.

گفت که دم‌فروبری و بازدم بایسد طبیعی باشد. اگر خیلی سریع باشد، شخص ممکن است وارد چیزی شود که او نفسهای خسته‌کننده نامید: نفسهایی که بعداً نیاز به نفس‌کشیدنی آهسته‌تر برای آرام‌کردن عضلات دارد. پرسیدم:

— و دون‌خوان می‌خواهی من با تمام اینها چه کنم؟

— امروز شروع می‌کنیم به درست‌کردن فهرستت. آن را بر حسب سالها یا شغلها تقسیم کن. به هر ترتیبی که دلت می‌خواهد منظم کن، اما به طور متوالی با مهمترین شخص حال حاضر در ابتدا شروع کن و به مامان و بابا خاتمه بده و آنگاه هر چیزی را که به آن اشخاص مربوط می‌شود، به یاد آور. همین و بس. همچنان که تمرین می‌کنی، متوجه می‌شوی که چه می‌کنی.

* * * *

— در دیدار بعدی من در خانه او به دون خوان گفتم که بسیار موشکافانه وقایع زندگی را بررسی کرده‌ام و برایم بسیار مشکل بوده است که به ترتیب جدی او وفادار باشم و فهرست اشخاص را یک به یک دنبال کنم. معمولاً مرور دوباره‌ام مرا به این طرف و آن طرف می‌کشاند. گذاشتم تا وقایع جهت به یاد آوردنم را معین کنند. آنچه کردم که ارادی هم بود، وفاداری به مدت زمان مشخصی بود. برای مثال با آدمهای دپارتمان مردم‌شناسی آغاز کردم، ولی گذاشتم تا به یاد آوردنم مرا به هر جایی و هر زمانی بکشد، از زمان حال تا روزی که در UCLA حضور یافتم. به دون خوان گفتم چیز عجیبی که یافته‌ام و کاملاً فراموش کرده بودم این است که نمی‌دانستم UCLA وجود دارد تا اینکه شبی هم‌اتاقی دوست‌دخترم از کالج خود به لوس‌آنجلس آمد و ما او را از فرودگاه آوردیم. او می‌خواست در UCLA موسیقی تحصیل کند. هواپیمایش سر شب رسید و از من پرسید که آیا می‌توانم او را به محوطه دانشگاه ببرم تا نگاهی به جایی بیاندازد که چهار سال از زندگی آینده‌اش را در آن خواهد گذراند. می‌دانستم محوطه کجاست، زیرا بارها از مقابل ورودی آن در بلوار سانست که سر راهم به ساحل بود، گذشته بودم؛ هر چند هرگز در محوطه نبودم.

در خلال تعطیلات ترم بود. چند آدمی را که یافتیم ما را به دپارتمان موسیقی راهنمایی کردند. محوطه خلوت بود، ولی آنچه به طور عینی مشاهده کردم، بی‌نظیرترین چیزی بود که تاکنون دیده بودم. مایه لذت چشمانم بود. به نظر می‌رسید که بناها با انرژی خودشان زنده‌اند. آنچه قرار بود دیدار سرسری از دپارتمان موسیقی باشد، به گشتی بزرگ در تمام محوطه دانشگاه مبدل شد. عاشق UCLA شدم. به دون خوان گفتم تنها چیزی که جذب مرا به هم زد، دلخوری دوستم در اصرار من به راه رفتن در میان محوطه عظیم بود. با اعتراض سرم داد زد:

— چه چیزی می‌تواند در اینجا زیبا باشد؟ انگار که هیچ وقت در تمام زندگیت

محوطه دانشگاه را ندیده‌ای. تو دیده‌ای. همه آنها را دیده‌ای. فکر می‌کنم که فقط سعی داری دوستم را با احساسات تحت تأثیر قرار دهی. این طور نبود و با هیجان به آنها گفتم که واقعاً تحت تأثیر زیبایی اطرافم قرار گرفته‌ام. مقدار زیادی امید در این ساختمانها، مقدار زیادی قول و قرار حس می‌کنم و با وجود این نمی‌توانستم حالت ذهنیم را بیان کنم. دوستم از میان دندانهای به هم فشرده گفت:

– تقریباً تمام زندگی‌م در دانشگاه بوده‌ام و از آن خسته و بیزارم. هیچ کسی هیچ گهی در آن نخواهد یافت! تنها چیزی که می‌یابی چرت و پرت است و آنها حتی تو را آماده هم نمی‌کنند که با مسئولیتهای زندگی‌ت مواجه شوی. وقتی گفتم که دوست دارم اینجا به دانشکده بروم، او حتی عصبانی‌تر شد و فریاد زد:

– شغلی پیدا کن! برو و با زندگی از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر مواجه شو و این دری‌وری‌ها را بس کن! این چیزی است که زندگی هست: شغلی از هشت تا پنج، چهل ساعت در هفته! بین چه بر سرت می‌آورد! مرا ببین، حالا بهترین تحصیلات را دارم و به درد هیچ شغلی نمی‌خورم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که هرگز جایی به این زیبایی ندیده بودم. آنگاه عهد بستم که در هر شرایطی که شده در UCLA به دانشکده بروم. به هر حال آرزویم هر گونه ربطی به من داشت، فقط به من مربوط می‌شد و بر اثر نیاز به منظور خشنودی بلاواسطه برانگیخته نشده بود، بلکه بیشتر به حیطة ترس آمیخته با احترام تعلق داشت.

به دون‌خوان گفتم که عصبانیت دوستم چنان ناموزون بود که وادارم کرد به او در پرتو دیگری بنگرم و تا آنجا که به یاد می‌آورم نخستین باری بود که تفسیری چنان عکس‌العمل عمیقی در من ایجاد کرد. در دوست‌دخترم وجوه شخصیتی را دیدم که قبلاً ندیده بودم، وجوهی که مرا بشدت وحشت‌زده کرد. به دون‌خوان گفتم:

– فکر می‌کنم که به طور وحشتناکی درباره‌اش قضاوت کرده‌ام. پس از دیدارمان از محوطه دانشگاه از هم جدا شدیم. گویی که UCLA همچون گوه بین ما آمده بود. می‌دانم که این طرز فکر احمقانه است. – احمقانه نیست. کاملاً عکس‌العمل معتبری است. مطمئن هستم در حالی که در محوطه قدم می‌زدی، کشمکشی با قصد داشتی. قصد کردی که در آنجا باشی و بایستی از آنچه مخالف قصد بود، دست می‌کشیدی، اما در آن افراط نکن. تماس سالکان – رهرو خیلی سبک است، هر چند که فرهیخته است. دست سالک – رهرو در آغاز سنگین، مهیج و آهنین است، ولی بتدریج مثل دست شبیحی می‌گردد، دستی ساخته‌شده از تار عنکبوت. سالک – رهرو نشانه‌ای، اثری بر جای نمی‌گذارد. این برای سالکان – رهرو مبارزه‌طلبی است.

حرفهای دون‌خوان مرا به حال بدخلقی عمیقی فرو برد و خود را ملامت کردم، زیرا از همان مقدار اندک بازگوییهایم می‌دانستم که بینهایت سنگین‌دست، وسواسی و سلطه‌جو هستم. به دون‌خوان درباره تاملاتم گفتم. او پاسخ داد:

– قدرت مرور دوباره این است که تمام آشغالیهای زندگی ما را به هم می‌زند و به سطح می‌آورد.

سپس دون‌خوان ظرایف و پیچیدگیهای آگاهی و درک را وصف کرد که اساس مرور دوباره است. او با گفتن این حرف شروع کرد که ترتیبی از مفاهیم را به من ارائه می‌دهد که نباید تحت هیچ شرایطی آنها را به عنوان فرضیه‌های ساحران بپذیرم، زیرا ترتیبی است که شمنان مکزیکی کهن به عنوان نتیجه دیدن مستقیم انرژی، همان طور که در جهان جاری است، بیان کرده‌اند. به من هشدار داد که واحدهای این ترتیب را بدون هیچ تلاشی در طبقه‌بندی کردن آنها یا به خط کردن آنها توسط هر گونه استاندارد از پیش تعیین شده‌ای معرفی می‌کند. او ادامه داد:

— علاقه‌ای به طبقه‌بندی کردن ندارم. تو تمام عمرت همه چیز را طبقه‌بندی کرده‌ای. حالا مجبوری از طبقه‌بندی کردن دور بمانی. وقتی بتازگی از تو پرسیدم که آیا چیزی درباره ابرها می‌دانی، نام تمام ابرها و درصد رطوبتی را به من گفתי که شخص باید از هر یک از آنها انتظار داشته باشد. تو هواشناسی واقعی هستی، ولی وقتی از تو پرسیدم شخصاً با ابرها چه کار می‌توانی بکنی، اصلاً نمی‌دانستی از چه چیزی حرف می‌زنم. طبقه‌بندیها دنیای خودشان را دارند. بعد از اینکه شروع به طبقه‌بندی هر چیزی کردی، آن طبقه‌بندی جان می‌گیرد و بر تو حکومت می‌کند، ولی چون طبقه‌بندیها هرگز بسان وقایع انرژی‌بخش آغاز نمی‌شوند، همواره چون کُنده مرده می‌مانند. آنها درخت نیستند، فقط کُنده هستند.

او توضیح داد که ساحران مکزیک کهن دیدند که جهان به طور کلی متشکل از میدانهای انرژی به شکل تارهای درخشان است. آنان به هر طرف که گشتند تا ببینند، میلیاردها از آنها را دیدند. همچنین دیدند که آن میدانهای انرژی خود را در کورانهای تارهای درخشان، در جریانهایی منظم می‌کنند که نیروهای دائمی و پایدار در جهانند و آن ساحران این کورانها یا جریانهای تارها را که به مرور دوباره مربوط می‌شود دریای تیره آگاهی و همچنین عقاب نامیدند.

او گفت که آن ساحران همچنین دریافتند که هر مخلوقی در جهان با نقطه گرد درخشانی به دریای تیره آگاهی متصل است. آن نقطه نمایان می‌شود که آن مخلوقات به عنوان انرژی مشاهده شوند. دون‌خوان گفت که در آن نقطه درخشان که ساحران مکزیک کهن آن را پیوندگاه نامیدند، ادراک توسط جنبه اسرارآمیز دریای تیره آگاهی جمع می‌شود.

دون‌خوان اظهار داشت که میلیاردها میدان انرژی از کل جهان در پیوندگاه انسان به شکل تارهای درخشان به هم می‌رسند و از آن می‌گذرند. این میدانهای انرژی به داده‌های حسی تغییر می‌یابند و آنگاه داده‌های حسی

تفسیر می‌شوند و به عنوان دنیایی درک و مشاهده می‌شوند که ما می‌شناسیم. دون‌خوان علاوه بر این توضیح داد که آنچه تارهای درخشان را به داده‌های حسی مبدل می‌کند، دریای تیره آگاهی است. ساحران این تغییر شکل را دیدند و آن را تابش آگاهی نامیدند، برقی که همچون هاله‌ای دور پیوندگاه کشیده شده است. سپس به من هشدار داد که چیزی را بیان خواهد کرد که بنا به فهم ساحران، برای دریافتن بُرد مرور دوباره اساسی است.

او با تأکید فوق‌العاده‌ای بر کلماتش گفت که آنچه ما در موجود زنده حواس می‌نامیم، چیزی جز درجاتی از آگاهی نیست. خاطر نشان ساخت که اگر ما بپذیریم که حواس، دریای تیره آگاهی هستند، باید قبول کنیم تفسیری که حواس از داده‌های حسی می‌کنند نیز دریای تیره آگاهی است. بتفصیل توضیح داد که نظام تفسیری بشر که هر آدمی فی‌نفسه دارد، این نتیجه را می‌دهد که ما با دنیای اطرافمان بر حسب آنچه انجام می‌دهیم، مواجه می‌شویم. همچنین گفت که هر سازواره موجود، باید نظام تفسیری داشته باشد که اجازه می‌دهد در محیط خویش دست به عمل زند. او ادامه داد:

— به تو گفته‌ام ساحرانی که در پی اغتشاشهای مکاشفه‌ای رفتند، دیدند که در لحظه مرگ، آگاهی موجودات زنده را، می‌شود گفت که، دریای تیره آگاهی توسط پیوندگاه می‌مکد. همچنین دیدند که دریای تیره آگاهی لحظه‌ای، بگذار بگویم که لحظه‌ای تردید می‌کند، وقتی با ساحرانی مواجه می‌شود که مرور دوباره زندگی خود را انجام داده‌اند. بعضی از آنها بی‌آنکه بدانند، چنان این کار را کامل انجام داده بودند که دریای تیره آگاهی، آگاهی آنها را به شکل تجربیات زندگی‌شان گرفت، اما به نیروی زندگی آنان دست نزد. بدینسان ساحران حقیقت غول‌آسایی را درباره نیروهای جهان دریافتند: دریای تیره آگاهی فقط تجربیات زندگی ما را می‌خواهد، نه نیروی زندگی ما را.

صغری و کبرای توضیح دون‌خوان برایم درک‌ناپذیر بود یا شاید دقیقتر است اگر بگویم که برای من واضح نبود و با وجود این کاملاً واضح بود که

صغرا و کبرای توضیحاتش چقدر عملکردی است. دون خوان ادامه داد:
- ساحران عقیده دارند وقتی که زندگی خود را مرور می‌کنیم، همان طور که به تو گفتم تمام بازمانده‌ها به سطح می‌آید. ما متوجه ناسازگازیهایمان، تکرارهایمان می‌شویم، ولی چیزی در ما مقاومت فوق‌العاده‌ای در برابر مرور دوباره می‌کند. ساحران می‌گویند که فقط بعد از بلوایی عظیم، بعد از آنکه بر پرده‌ی خاطراتمان واقعه‌ای ظاهر شد که چهار ستون ما را با وضوح وحشتناک جزئیات تکان داد، جاده آزاد است. واقعه عملاً ما را به لحظه‌ای می‌کشانند که آن را زندگی کرده‌ایم. ساحران آن واقعه را راهگشا می‌نامند. زیرا از آن به بعد هر واقعه‌ای را که حس می‌کنیم، دیگر بار تجربه می‌کنیم و صرفاً به خاطر نمی‌آوریم.
دون خوان ادامه داد:

- قدم‌زدن همواره چیزی است که خاطرات را زنده می‌کند. ساحران مکزیکی کهن عقیده داشتند که آنچه را زندگی می‌کنیم، به عنوان حسی در پشت پاها ذخیره می‌کنیم. آنان پشت پاها را انبار گذشته‌ی شخصی فرد می‌دانستند. پس بیا حالا برای قدم‌زدن به تپه‌ها برویم.
آنقدر قدم زدیم تا هوا تقریباً تاریک شد. وقتی به خانه‌اش بازگشتیم،
دون خوان گفت:

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی تو را وادار به راه‌رفتن کرده‌ام تا آماده شوی که شگرد ساحران را در خصوص یافتن راهگشا شروع کنی: واقعه‌ای در زندگی که تو با چنان وضوحی به خاطر خواهی آورد که همچون نورافکنی به کار خواهد رفت تا هر چیز دیگری را در مرور دوباره‌ات با همان وضوح یا قابل‌قیاس با آن وضوح روشن کند. کاری را که ساحران مرور دوباره‌ی قطعات پازل می‌نامند، انجام بده. چیزی تو را رهنمون خواهد شد تا واقعه‌ای را به خاطر آوری که همچون راهگشا به دردت خواهد خورد.
در حالی که آخرین هشدار را می‌داد، مرا تنها گذاشت. گفت:
- نهایت سعی خود را بکن. بهترین کار را کن.

لحظه‌ای بی‌اندازه ساکت بودم، شاید به دلیل سکوت اطرافم بود. آنگاه نوسانی، نوعی تکان را در سینه‌ام تجربه کردم. با اشکال نفس می‌کشیدم، ولی ناگهان چیزی در سینه‌ام گشوده شد که به من اجازه داد نفس عمیقی بکشم و منظره کامل واقعه فراموش شده‌ای از دوران کودکی‌م در ذهنم طوری غلیان کرد که گویی اسیر بوده و ناگهان آزاد شده است.

* * * *

در اتاق کار پدر بزرگم بودم، جایی که میز بیلارد خود را داشت و با او بیلارد بازی می‌کردم. تقریباً نه‌ساله بودم، پدر بزرگم بازیکن تقریباً ماهری بود و اجباراً به من هر نوع بازی را که می‌دانست، تا حدی یاد می‌داد که آنقدر خوب بازی می‌کردم که بتوانم جداً با او مسابقه دهم. ساعتها وقت صرف بازی بیلارد می‌کردیم. من چنان در این بازی حرفه‌ای شدم که روزی او را شکست دادم. از آن روز به بعد دیگر نتوانست ببرد. بارها عمداً بازی را به خاطر او باختم. برای اینکه محبتی در حق او کرده باشم، ولی او می‌فهمید و نسبت به من خشمگین می‌شد. یکبار چنان ناراحت شد که با چوب بیلارد به سرم زد. در موقعی که نه‌ساله بودم می‌توانستم بی‌وقفه دو گوی را با یک ضربت بزنم و پدر بزرگم را هم شاد کنم و هم برنجانم. او یکبار در بازی با من چنان نومید و بی‌صبر شد که چوب بیلارد را انداخت و گفت که با خودم بازی کنم. طبیعت و سواسی من برایم ممکن ساخت تا با خودم رقابت کنم و همان بازی را آنقدر ادامه دهم تا کاملاً یاد بگیرم.

روزی مردی که به دلیل قمار کردن در شهر انگشت‌نما و صاحب سالن بیلارد بود به دیدار پدر بزرگم آمد. آنها بیلارد بازی می‌کردند و حرف می‌زدند که تصادفاً وارد اتاق شدم. فوراً سعی کردم بازگردم، ولی پدر بزرگم مرا گرفت و داخل اتاق برد. به آن مرد گفت:

— این نوه من است.

— از ملاقات با شما خوشوقتم.

او به طور جدی مرا نگرست و سپس دستش را پیش آورد که به اندازه سر آدمی معمولی بزرگ بود. وحشت کردم، شلیک خنده او به من فهماند که او از ناراحتی من خبر دارد به من گفت که نامش فالیلو کیروگا (Falelo Quiroga) است و من هم زیر لب نامم را گفتم.

او خیلی بلندقد و بی اندازه شیک پوش بود. کت راه راه ریز و چهار دکمه و شلوار خوش فرم زیبایی پوشیده بود. آن موقع می بایست در اوایل چهل سالگی باشد، ولی بجز برآمدگی اندکی در شکمش آراسته و متناسب بود. چاق نبود. آن طور که به نظر می رسید ظاهر مردی را داشت که سیر بود و به هیچ چیزی هم نیاز نداشت. بیشتر مردم شهر من تکیده و نزار بودند. آنها مردمی بودند که بسختی کار می کردند تا امرار معاش کنند و هیچ وقتی برای راحتیها و تعارفات نداشتند. فالیلو کیروگا عکس این امر به نظر می رسید. کل طرز رفتارش متعلق به مردی بود که فقط برای ظرایف زندگی و تعارفات وقت داشت. او خوش قیافه بود. صورت بی تفاوت و خوب اصلاح شده با چشمان آبی مهربانی داشت. او حال و هوا و اعتماد بنفس دکتری را داشت. مردم شهر من می گفتند که قادر است گفتریهای هر کسی را رفع کند و بایستی در عوض قمارباز شدن، کشیش، وکیل یا دکتر می شد. همچنین می گفتند که او از قمار کردن بیشتر از تمام دکترها و وکلای شهر که کار کنند و پولهایشان را روی هم بگذارند، پول درمی آورد.

موهایش سیاه و بدقت شانه شده بود. ظاهراً بوضوح کم شده و او سعی کرده بود تار موهای کم شده اش را با شانه کردن موها در روی پیشانی پنهان کند. فک چهارگوشی داشت و لبخندی مطلقاً خوشایند و گیرا. دندانهای بزرگ و سفیدی داشت که بسیار خوب از آن مراقبت کرده بود. امری کاملاً نوظهور در ناحیه ای که اکثر مردم دندانهای بدی داشتند. به نظر من دو ویژگی چشمگیر دیگر فالیلو کیروگا پاهای بزرگ او و کفشهای سیاه چرمی و دست دوزش بود. مجذوب این واقعیت شده بودم که وقتی در اتاق جلو و

عقب می‌رفت، کفشهایش اصلاً قژ و قژ نمی‌کرد. عادت داشتم نزدیک شدن پدر بزرگم را از قژ و قژ کف کفشهایش دریابم.

پدر بزرگم با خونسردی به او گفت:

— نوه‌ام خیلی خوب بیلیارد بازی می‌کند. چرا چوب بیلیارد را به او ندهم که با تو بازی کند و من نگاه کنم؟

مرد گنده با خنده‌ای از پدر بزرگم پرسید:

— بچه بیلیارد بازی می‌کند؟

پدر بزرگم به او اطمینان داد و گفت:

— او، بله. البته فاللو بخوبی تو بازی نمی‌کند. چرا او را امتحان نمی‌کنی؟ و برای اینکه برایت جذاب کنم تو به نوه‌ام امتیاز نده و ساختگی بازی نکن! بیا سر کمی پول شرط ببندیم. چه می‌گویی اگر اینقدر شرط ببندیم؟

او دسته اسکناس مجاله‌شده‌ای را روی میز گذاشت و لبخندی به فاللو زد. سرش را از سوئی به سوئی طوری تکان می‌داد که گویی به آن مرد گنده جرئت می‌بخشید شرط او را قبول کند. فاللو ضمن اینکه با نگاهی پرسشگر مرا می‌نگریست، گفت:

— خدای من او، خدای من. این همه، ها؟

سپس کیف پولش را باز کرد و چند اسکناس تمیز تاشده را بیرون کشید. این کار برای من جزء حیرت‌آور دیگری بود. پدر بزرگم عادت داشت که پولش را در هر یک از جیبهایش بگذارد و همه مجاله بودند. وقتی که باید پول چیزی را می‌پرداخت، باید اسکناسها را صاف می‌کرد تا آنها را بشمارد.

فاللو کیروگا حرفی نزد، اما فهمیدم که او احساسی همچون دزد کوچکی و خیابان دارد. لبخندی به پدر بزرگم زد و ظاهراً برای احترام به او، پولش را روی میز گذاشت. پدر بزرگم مثل کارگرا عمل کرد. بازی را روی نمره معینی گذاشت و سکه‌ای را بالا انداخت تا ببیند که چه کسی اول باید شروع کند. فاللو بُرد. پدر بزرگم او را تشویق کرد:

— بهتر است نهایت سعیت را بکنی، بی آنکه لحظه‌ای تردید کنی. هیچ به خودت هم از این خیالات راه نده که بتوانی از این توله ببری و پولهایم را برداری.

فاللو با پیروی از نصیحت پدربزرگم تا جایی که می‌توانست خوب بازی کرد، ولی در جایی با سر مویی فاصله دو توپ را از دست داد و من چوب بیلارد را گرفتم و فکر کردم که دارم ضعف می‌کنم، ولی با دیدن خوشحالی پدربزرگم که بالا و پایین می‌پرید، آرام شدم و بعلاوه عصبانی شدم از اینکه دیدم فاللو از فرط خنده داشت غش می‌کرد، وقتی که دید چطور چوب بیلارد را نگاه داشتم. نمی‌توانستم به دلیل اندازه‌ام روی میز خم شوم، همان طور که معمولاً بیلارد بازی می‌کنند، ولی پدربزرگم با تصمیم و صبری بیش از حد به من راه دیگری برای بازی کردن را یاد داده بود و آن اینکه دستم را به طرف عقب دراز کنم. تقریباً چوب بیلارد را بالای شانه‌هایم در کنار بدن نگاه می‌داشتم. فاللو خندان پرسید:

— وقتی باید به وسط میز برسد، چه می‌کند؟

پدربزرگم سراسر گفت:

— به لبه میز آویزان می‌شود، می‌دانی که اجازه دارد.

پدربزرگم به طرفم آمد و با دندانهای به‌هم‌فشرده نجوا کرد که اگر سعی کنم مؤدب باشم و بیازم تمام چوبهای بیلارد را به سرم خواهد شکست. می‌دانستم چنین کاری نمی‌کند. این فقط شیوه او برای بیان اعتمادش به من بود. براحتی بردم. پدربزرگم آنقدر خوشحال بود که به وصف نمی‌آید، ولی عجیب آنکه فاللو هم بود. می‌خندید و دور میز می‌گشت و محکم به لبه‌های آن می‌زد. پدربزرگم مرا به حد اعلا تشویق کرد. او مهمترین راز را برای کیروگا فاش ساخت و به شوخی گفت که من خوب شده‌ام، زیرا او راهی یافته است که مرا برای تمرین کردن بفرید: قهوه با شیرینیهای دانمارکی. کیروگا مرتب تکرار می‌کرد:

— چه حرفها! چه حرفها!

او خداحافظی کرد و پدر بزرگم پول را برداشت و واقعه فراموش شد.
پدر بزرگم قول داد مرا به رستورانی ببرد و برایم بهترین غذای شهر را
بخرد، ولی هرگز این کار را نکرد. او خیلی خسیس بود. شهرت داشت که فقط
در مورد زنان سخاوتمند است. دو روز بعد دو مرد تنومند، درست در موقعی
که داشتم از مدرسه بیرون می آمدم، از طرف فاللو نزد من آمدند. یکی از آنها
از بیخ گلو گفت:

— فاللو کیروگا می خواهد تو را ببیند. می خواهد به جایی که او هست، بروی و
با او قهوه و شیرینی دانمارکی بخوری.

اگر نگفته بودند قهوه و شیرینی دانمارکی، احتمالاً از دست آنها گریخته
بودم، آنگاه به یاد آوردم که پدر بزرگم به فاللو گفته بود که من برای قهوه و
شیرینی دانمارکی روحم را هم می فروشم. با خوشحالی با آنها رفتم. به هر
حال نمی توانستم به تندی آنها راه بروم، پس یکی از آنها که نامش گِیرمو
فالكون (Guillermo Falcón) بود، مرا بلند کرد و در بغل گرفت و طوری
خندید که دندانهای کجش نمودار شد و گفت:

— بچه جون، بهتر است از سواری لذت ببری.

بوی دهانش وحشتناک بود. با صدای بلند خندید و گفت:

— هیچ وقت کسی تو را بغل کرده است؟ از ولول خوردنت پیداست که هیچ
وقت کسی تو را بغل نکرده است.

خوشبختانه محل فاللو خیلی از مدرسه دور نبود. آقای فالكون مرا روی
کاناپه ای در دفتری گذاشت. فاللو آنجا بود و پشت میز تحریر عظیمی نشسته
بود. برخاست و با من دست داد. فوراً قهوه و شیرینی دانمارکی آورد و دو
نفری آنجا نشستیم و درباره جوجه داری پدر بزرگم گپ زدیم. از من پرسید آیا
شیرینی بیشتری می خواهم و گفتم که اگر باشد، بدم نمی آید. او خندید و
خودش برایم یک سینی پر از شیرینی از اتاق بغل آورد که به نحوی
باور نکردنی خوشمزه بود.

بعد از آنکه به حد کافی خوردم، مؤدبانه از من پرسید آیا حاضرم در ساعت‌های دیروقت شب به محل بیلیارد او بروم و چند دست بازی دوستانه با مردمی بکنم که او انتخاب می‌کند. او به طور ضمنی ذکر کرد که مقدار زیادی پول در این کار هست و واضح اعتمادش را به مهارت من بیان کرد و افزود که برای وقت و تلاشی که صرف می‌کنم، درصدی از پول برده‌شده را به من خواهد داد. او همچنین گفت که با روحیهٔ خانواده‌ام آشناست. آنها فکر خواهند کرد مناسب نیست که به من پول بدهد، حتی اگر در مقابل کار باشد. پس قول داد که پول را در بانک و در حساب خاصی برای من بگذارد یا راهی که عملی‌تر است. او پول خریدهایم را پرداخت خواهد کرد که از مغازه‌های شهر می‌کنم و یا پول غذایی را که در هر یک از رستورانها بخورم.

یک کلمه از حرفهایش را باور نکردم. می‌دانستم که فاللو حقه‌باز و باجگیر است. به هر حال از فکر بازی کردن بیلیارد با مردمی که نمی‌شناختم، خوشم آمد و با او توافق کردم. گفتم:

— به من قهوه و شیرینی دانمارکی مثل همین که امروز دادی، می‌دهی؟
— البته، پسرم. اگر بیایی برایم بازی کنی من قنادی را برایت می‌خرم و شیرینی‌پزی خواهم داشت که فقط برای تو بپزد. حرفم را باور کن.

به فاللو هشدار دادم که تنها اشکال، ناتوانی من در خارج شدن از خانه است. من خاله‌های زیادی دارم که مثل قوشی مراقب من هستند و بعلاوه اتاق خوابم در طبقهٔ دوم است. او به من اطمینان داد و گفت:

— مسئله‌ای نیست. تو کاملاً کوچک هستی. آقای فالکون تو را می‌گیرد، اگر از پنجره‌ات در بغل او پیری. او خیلی بزرگ و گنده است. توصیه می‌کنم که امشب زود به رختخواب بروی. آقای فالکون سوت می‌زند و سنگ به پنجره‌ات می‌اندازد و تو را بیدار می‌کند. هر چند باید مراقب باشی. او بی‌حوصله است.

من متحیر و هیجان‌زده به خانه رفتم. نمی‌توانستم بخوابم. وقتی که آقای

فالكون سوت زد و سنگریزه‌های كوچك به شیشه پنجره انداخت، كاملاً بیدار بودم. پنجره را باز كردم. آقای فالكون درست زیر پنجره در خیابان بود. با صدایی گرفته كه می‌كوشید به نجوای بلندی مبدل كند، گفت:

— بچه جون پیر توی بغلم. اگر درست به بغلم نپری، تو را می‌اندازم و می‌میری. یادت باشد، كاری نكن كه این طرف و آن طرف بدوم. فقط بغلم را هدف بگیر، پیر، پیر.

پریدم و او مرا براحتی كسی كه يك كیسه پنبه را می‌گیرد، گرفت. مرا زمین گذاشت و گفت كه بدوم. گفت كه بچه‌ام و از خواب عمیق بیدار شده‌ام و باید وادارم كند كه بدوم تا وقتی به سالن بیلیارد می‌رسم، كاملاً بیدار باشم.

آن شب با دو مرد بازی كردم و هر دو بازی را بردم. خوشمزه‌ترین قهوه و شیرینیهایی را خوردم كه می‌توان تصورش را كرد. شخصاً در آسمان بودم حدود ساعت هفت صبح بود كه به خانه برگشتم. هیچ كس متوجه غیبت من نشد. وقتش بود كه به مدرسه بروم. عملاً همه چیز رویراه بود، بجز این واقعیت كه من آنقدر خسته بودم كه تمام روز نمی‌توانستم چشمانم را باز نگاه دارم.

از آن روز به بعد، فاللو آقای فالكون را می‌فرستاد تا هفته‌ای دو یا سه بار مرا ببرد و من تمام بازیهایی را بردم كه وادارم می‌كرد بازی كنم و او به قولش وفادار بود و پول هر چیزی را می‌داد كه می‌خریدم، به اضافه پول غذا در رستوران چینی محبوبم كه هر روز می‌رفتم. گاهی اوقات حتی دوستانم را هم دعوت می‌كردم و آنها را بیش از حد به این نحو می‌ترساندم كه وقتی گارسون صورت حساب را می‌آورد، از رستوران بیرون می‌دویدم. آنها حیرت كرده بودند كه كسی آنها را برای غذا خوردن و نپرداختن پول نزد پلیس نمی‌برد.

آنچه برایم عذاب آور بود این بود كه هرگز تصور این واقعیت را نكردم كه من باید امیدها و انتظارات مردمی را برآورده كنم كه سر من شرط می‌بستند. به هر حال، بدترین عذابها وقتی روی داد كه بازیكن كاركشته‌ای از شهر

مجاور فاللو کیروگا را به مبارزه طلبید و برای مبارزه اش شرط بزرگی پیشنهاد کرد. شب بازی شبی بدیمن بود. پدر بزرگم مریض شده بود و نمی توانست بخوابد. تمام خانواده مضطرب بود. به نظر می رسید که هیچ کس به رختخواب نمی رود. تردید داشتم که فرصتی به دست آورم و دزدانه از اتاق خارج شوم، اما سوت آقای فالکون و سنگریزه هایی که به شیشه پنجره ام می خورد، چنان مصرانه بود که از فرصت استفاده کردم و از پنجره به بغل آقای فالکون پریدم.

به نظر می رسید که تمام مردان شهر در خانه بیلیارد جمع شده اند. چهره های ترسان در سکوت از من می خواستند که نبازم. بعضی از مردان جسورانه به من اطمینان دادند که آنها بر سر خانه ها و متعلقاتشان شرط بسته اند. مردی به لحن نیمه شوخی گفت که بر سر زن خودش شرط بسته است. اگر برنده نشوم، او آن شب یا قلتبان و یا قاتل است. معلوم نکرد که منظورش این است که همسرش را می کشد تا قلتبان نباشد یا مرا برای اینکه بازی را باخته ام.

فاللو کیروگا بالا و پایین می رفت. او کسی را استخدام کرده بود که مرا ماساژ بدهد. می خواست آسوده و آرام باشم. ماساژدهنده حوله داغ روی بازوها و مچهایم می گذاشت و حوله های سرد روی پیشانیم. او راحت ترین و نرمترین کفشی را به پایم کرد که تا آن وقت پوشیده بودم. کفش مانند کفشهای نظامی پاشنه های محکم و محافظی داشت. فاللو کیروگا حتی کلاه بره ای سرم گذاشت تا موهایم توی صورتم نریزد. من پیراهن و شلوار سرهم پوشیدم و کمر بند بستم.

نصف مردمی که دور میز بیلیارد بودند، غریبه هایی از شهرهای دیگر بودند. آنها به من خیره شده بودند. به من این احساس را می دادند که مرده ام را می خواستند.

فاللو کیروگا سکه ای بالا انداخت تا ببیند که چه کسی اول باید شروع کند.

رقیب من برزلیلی چینی الاصل، جوان، گردچهره، بسیار خوش ظاهر و مطمئن بود. او نخست شروع کرد و مقدار زیادی از توپها را زد. از رنگ چهره فاللو کیروگا فهمیدم که نزدیک است سخته کند و همین طور بودند مردم دیگری که هر چه را داشتند سر من شرط بسته بودند.

آن شب خیلی خوب بازی کردم و وقتی که به تعداد توپهای برده شده‌ای نزدیک شدم که مرد دیگر آنها را برده بود، عصبیت کسانی که سر من شرط بسته بودند به اوج خود رسید. فاللو کیروگا از تمام آنها عصبی تر بود. سر هر کسی فریاد می زد و می خواست کسی پنجره‌ها را باز کند، زیرا دود سیگار نفس کشیدن را برایم ناممکن می ساخت. می خواست که ماساژدهنده بازوها و شانه‌هایم را ریلکس کند. سرانجام باید همه را متوقف می کردم، با عجله‌ای واقعی هشت بار توپهایی را زدم که نیاز داشتم تا ببرم. شادمانی کسانی که سر من شرط بسته بودند وصف ناپذیر بود. من به تمام آن چیزها بی اعتنا بودم، زیرا تقریباً صبح شده بود و آنها باید با عجله مرا به خانه می بردند.

خستگی من در آن روز حدی نداشت. فاللو کیروگا بسیار مهربان بود و یک هفته تمام کسی را دنبال من نفرستاد. به هر حال، بعد از ظهر روزی مرا از مدرسه برداشت و به سالن بلیارد برد. فاللو بینهایت جدی بود. حتی به من قهوه و شیرینی دانمارکی هم نداد. همه را از دفترش بیرون کرد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد. صندلیش را نزدیک من کشید و خیلی آرام گفت:

— من مقدار زیادی پول برای تو در بانک گذاشته‌ام. به قولی که به تو داده‌ام، وفادارم. به تو قول می دهم که همواره از تو مراقبت کنم. خودت این را می دانی! حالا اگر کاری را بکنی که به تو خواهم گفت، آنقدر پول درمی آوری که نیازی نداری حتی یک روز هم در زندگیت کار کنی. می خواهم که بازی بعدی را با یک ضربه که می خواهی به دو گوی بزنی، ببازی. می دانم که می توانی این کار را بکنی، ولی می خواهم که آن را با سر مویی از دست بدهی. هر قدر هیجان انگیزتر باشد، بهتر است.

من زبانم بند آمده بود. تمام این چیزها برایم درک ناپذیر بود. فاللو تقاضایش را تکرار کرد و باز هم توضیح داد که او هر چه را دارد، بی آنکه کسی بداند علیه من شرط می‌بندد و این ماهیت معامله جدید ماست. او گفت:

— آقای فالکون ماهه‌است که از تو حفاظت می‌کند. تنها چیزی که لازم است به تو بگویم این است که آقای فالکون تمام نیرویش را به کار می‌گیرد تا تو را حفظ کند، ولی او می‌تواند با همان نیرو عکس این کار را هم بکند. تهدید فاللو کیروگا بدیهی‌تر از این نمی‌توانست باشد. بایستی ترسی را که حس می‌کردم، در چهره‌ام دیده باشد، زیرا آسوده شد و خندید. با اطمینان گفت:

— او، ولی نگران این طور چیزها نباش، چون ما برادریم.

این نخستین بار در زندگی‌م بود که در وضعی بی دفاع قرار گرفتم. می‌خواستم با تمام نیرویم از فاللو کیروگا فرار کنم، از ترسی بگریزم که در من برانگیخته بود، ولی همزمان با نیرویی برابر می‌خواستم بمانم، زیرا براحتی قدرت خرید هر چیزی را از هر مغازه‌ای که می‌خواستم داشتم و مهمتر از همه آنکه براحتی می‌توانستم در هر رستورانی به انتخاب خودم و بدون پرداخت پول غذا بخورم. به هر حال هرگز با انتخاب این یا آن یکی رویارو نشدم.

به طور غیرمنتظره‌ای، حداقل برای من، پدر بزرگم به مکان دیگری، کاملاً دور نقل مکان کرد. گویی که می‌دانست چه خبر است و او مرا قبل از هر کس دیگری فرستاد. تردید دارم که واقعاً می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. به نظر می‌رسید که دور کردن من یکی از اعمال شهودی و عادی اوست.

* * * *

بازگشت دون‌خوان مرا از به یاد آوردن بازداشت. من متوجه گذشت زمان نشده بودم. بایستی خیلی گرسنه می‌بودم، ولی اصلاً گرسنه نبودم. پراز انرژی

عصبی بودم. دون‌خوان فانوسی نفتی روشن کرد و آن را به میخی آویخت که به دیوار بود. نور کدر آن سایه‌های عجیب رقصانی در اتاق انداخت. لحظه‌ای طول کشید تا چشمانم به نیمه‌تاریکی عادت کرد. آنگاه حالت اندوه عمیقی به من دست داد. احساس عجیب بی‌تفاوتی بود، دل‌تنگی دستنیافتنی که از آن نیمه‌تاریکی ناشی می‌شد و یا شاید از این احساس که به دام افتاده‌ام. آنقدر خسته بودم که می‌خواستم بروم، ولی در همان زمان و با همان نیرو می‌خواستم بمانم.

صدای دون‌خوان تا اندازه‌ای تسلط مرا بازگرداند. به نظر رسید که او دلیل و عمق ناآرامی مرا می‌داند و صدایش را تنظیم می‌کند تا با وضعیت تناسب داشته باشد. لحن جدی او کمک کرد بر چیزی تسلط یابم که بسادگی می‌توانست به عکس‌العمل عصبی خستگی و تحریک روحی مبدل شود. او گفت:

— تجربه دوباره وقایع ساحران جادویی است. فقط داستانها را باز نمی‌گوید. تار و پود در زیر قرارگرفته وقایع را می‌بیند. به همین دلیل است که بازگویی وقایع اینقدر مهم و عظیم است.

بنا به تقاضای دون‌خوان به او واقعه‌ای را گفتم که به یاد آورده بودم. او گفت:

— چقدر متناسب است!

و با سرخوشی خندید و ادامه داد:

— تنها حرفی که می‌توانم بزنم این است که سالکان - رهرو خود را وفق می‌دهند. آنها هر جایی می‌روند که ممکن است انگیزه آنها را ببرد. قدرت سالکان - رهرو این است که گوش‌بزننگ باشند تا از کمترین انگیزه حداکثر تأثیر را بگیرند و مهمتر از همه آنکه اقتدار آنان در این است که مداخله نمی‌کنند. وقایع نیرویی دارند، نیروی جاذبه‌ای از خودشان و رهروان فقط رهروان‌اند. همه چیز در اطراف آنان صرفاً برای چشمانشان است. رهروان به

این طریق معنای هر وضعیتی را تدوین می‌کنند، بی‌آنکه هیچگاه بپرسند چگونه به این یا آن طریق روی داده است. امروز واقعه‌ای را به خاطر آوردی که کل زندگی را خلاصه کرد. تو همواره با اوضاعی رویارو شده‌ای که با آنی که هرگز حل نکرده‌ای، یکی است. تو هرگز نباید واقعاً تصمیم می‌گرفتی که معامله نادرست فاللو کیروگا را بپذیری یا رد کنی. بی‌کرانگی همواره ما را در وضع وحشتناکی قرار می‌دهد که تصمیم بگیریم. ما بی‌کرانگی را می‌خواهیم، اما همزمان نیز می‌خواهیم از آن فرار کنیم. می‌خواهی به من بگویی که مایلی بروی و در دریاچه‌ای بپری، ولی همزمان مجبوری که بمانی. برایت بسی آسانتر است تا فقط مجبور شوی که بمانی.

کنش متقابل انرژی در افق

وضوح راهگشا نیروی حرکت جدیدی برای مرور دوباره‌ام آورد. حال و هوای جدیدی جایگزین حال و هوای قدیمی شد. از آن موقع، شروع کردم و وقایع زندگی‌م را با وضوح دیوانه‌واری به یاد آوردم. طوری بود که گویی مانعی درونم ساخته شده بود که مرا بشدت از خاطرات ناواضح و ناچیز دور می‌داشت و راهگشا آن را خرد کرد. نیروی حافظه‌ام قبل از این واقعه راه مبهمی برای اشاره به اموری بود که اتفاق افتاده بود، اما من اکثر اوقات می‌خواستم آن را فراموش کنم. اساساً هیچ علاقه‌ای در به خاطر آوردن چیزی از زندگی‌م نداشتم. بنابراین صادقانه بگویم هیچ نکته‌ای در این تمرین بیهوده مرور دوباره ندیدم که دون‌خوان عملاً به من تحمیل کرد. برایم کار شاقی بود که مرا فوراً خسته می‌کرد و کاری نمی‌کرد جز اینکه ناتوانایی‌ام را در تمرکز کردن نشان دهد.

با این همه از روی وظیفه و بی چون و چرا فهرست آدمها را تهیه کردم و به نحو درهمی کوشیدم تا اعمال متقابلم را با آنها به یاد آورم. با اینکه نتوانستم آنها را بوضوح پیش چشم آورم، از این کار منصرف نشدم. آنچه را وظیفه خود می دانستم، بی اعتنا به آنچه واقعاً احساس می کردم، برآورده کردم. به طور استثنایی فکر کردم که وضوح به یادآوری من با تمرین بهتر شد. این طور بگویم که قادر بودم بر وقایع برگزیده خاصی با دقت و وضوح بهتری تمرکز کنم که همزمان ترس آور و باارزش بود. به هر حال بعد از آنکه دون خوان مرا با مضمون راهگشا آشنا ساخت، اقتدار به یادآوری من چیزی شد که برایش نامی ندارم.

پیروی از فهرست آدمها مرور دوباره را بینهایت رسمی و اجباری کرد، به همان طریقی که دون خوان می خواست، گاه گاهی چیزی در من رها می شد، چیزی که مجبورم می کرد بر وقایعی تمرکز کنم که ربطی به فهرست من نداشت، وقایعی که وضوح آنها چنان دیوانه کننده بود که من در آنها گیر می کردم و غوطه می خوردم، شاید شدیدتر از موقعی که خود تجربیات را زندگی کرده بودم. هر بار که به چنین طریقی مرور می کردم، به حدی از بی طرفی می رسیدم که به من اجازه می داد چیزهایی را ببینم که نادیده گرفته بودم، وقتی که واقعاً در خود واقعه قرار داشتم.

نخستین باری که به یادآوری واقعه ای چهار ستون بدنم را تکان داد، بعد از درسی بود که در کالج ارگان (Organ) داشتم. دانشجویانی که متصدی سازماندهی تدریس بودند من و یکی دیگر از دوستان مردمشناسم را به خانه ای بردند که شب را بگذرانیم. می خواستم به متلی بروم، ولی آنها اصرار کردند که ما را به این خانه ببرند تا راحت تر باشیم. گفتند که در دهکده است و سروصدایی نیست و ساکت ترین محل در دنیا است و هیچ تلفن و هیچ مداخله ای از دنیای بیرونی در کار نیست. من مثل احمقی - که بودم - موافقت کردم که با آنها بروم. دون خوان نه فقط به من هشدار داده بود که پرنده ای تنها

باشم، بلکه اصرار داشت از توصیه‌هایش پیروی کنم، کاری که اغلب اوقات می‌کردم، اما فرصتهایی بود که حالت پرشورم بر من غلبه می‌کرد.

هیئت ما را به خانه‌ای برد که کاملاً دور از پورتلند و متعلق به پروفیسوری بود که در مرخصی تحقیقاتی به سر می‌برد. خیلی فوری چراغهای داخل و خارج خانه را روشن کردند. خانه روی تپه‌ای قرار داشت و دور تا دور آن نورافکن بود. با این نورافکنها خانه بایستی از هفت هشت کیلومتری هم دیده می‌شد.

بعد از آن اعضای هیئت بسرعت خدا حافظی کردند و رفتند که مایه تعجبم شد، زیرا فکر می‌کردم که آنها می‌مانند و با ما حرف می‌زنند. خانه کوچک بود، ولی خیلی خوب ساخته شده بود. از چوب ساخته شده و بامی کاملاً دوشیبه تا پایین داشت. اتاق نشیمن بسیار بزرگی نیز داشت که میان اشکوبی در بالای آن بود و اتاق خواب در آنجا قرار داشت. درست آن بالا و در زیر رأس سقف پیکر عیسی مسیح به اندازه طبیعی به لولای گردان عجیبی آویخته بود که به سر پیکر وصل شده بود. نورافکنهای روی دیوار بر این پیکر به صلیب کشیده ثابت شده بود. منظره‌ای کاملاً باب‌بخت بود، بویژه وقتی که می‌گشت، طوری جیر و جیر می‌کرد که گویی لولا باید روغن زده می‌شد.

حمام خانه منظره دیگری بود. سقف و کف از آینه‌های چهارگوش بود و با نوری قرمز روشن می‌شد. هیچ راهی نبود به حمام بروی، جز اینکه خودت را از هر گوشه تصورپذیری ببینی. من از این خصوصیات خانه که به نظرم فوق‌العاده می‌رسید، خوشم آمد.

به هر حال وقتی زمانش رسید که بروم و بخوابم با مشکلی جدی مواجه شدم، زیرا فقط یک تختخواب راهبانه سفت و باریک وجود داشت و دوست مردمشناسم که تقریباً ذات‌الریه شده بود و هر بار که سرفه می‌کرد، خلط بالا می‌آورد و خس‌خس می‌کرد، فوراً به رختخواب رفت و دراز کشید. دنبال جایی گشتم که بخوابم، نتوانستم پیدا کنم. در این خانه اثری از راحتی نبود،

بعلاوه سرد بود. هیئت چراغها را روشن کرده و بخاری را روشن نکرده بود. دنبال آن گشتم، بیهوده بود و همین طور جستجویم در مورد کلید نورافکنها یا هر نور دیگری در خانه بیهوده بود. کلیدها به دیوار بودند، ولی به نظر می‌رسید که با شاه‌کلیدی اثرشان خنثی شده است. چراغها روشن بود و هیچ راهی نبود که آنها را خاموش کنم.

تنها جایی که توانستم برای خوابیدن پیدا کنم. فرش نازکی بود و تنها چیزی که یافتم تا با آن خودم را بپوشانم پوست پودل فرانسوی بزرگی بود. ظاهراً پودل به صاحبخانه تعلق داشت و پوستش پس از مرگ نگاه داشته شده بود. چشمان سیاه براقی از مرمر و دهانی باز داشت که زبانش از آن بیرون زده بود. من آن را رویم انداختم و سر آن را به طرف زانوهایم گذاشتم. هنوز باید بقیه بدنم را با قسمت تحتانی آن می‌پوشاندم که روی گردنم بود. سر حفظ‌شده سگ مثل شیء سختی به طور ناراحت‌کننده‌ای بین زانویم بود. اگر تاریک نبود، این قدرها بد به نظر نمی‌رسید. دسته‌ای قاب دستمال را جمع و به عنوان بالش استفاده کردم. تا جایی که ممکن بود با آنها پوست سگ فرانسوی را به بهترین وجهی پوشاندم، ولی تمام شب را نتوانستم بخوابم.

آن وقت بود که همچنان دراز کشیده، به آرامی خودم را فحش دادم. برای اینکه آنقدر احمق بودم و توصیه‌های دون‌خوان را به کار نبسته بودم. ناگهان برای نخستین بار بوضوح خاطره اعصاب خردکن تمام زندگیم را به یاد آوردم. واقعه‌ای را که دون‌خوان راهگشا نامیده بود نیز با همین وضوح به یاد آورده بودم، ولی تمایل من همواره این بود که وقتی با دون‌خوان بودم، آنچه را برایم روی می‌داد چندان جدی نمی‌گرفتم، زیرا فکر می‌کردم که در حضور او همه چیز ممکن است. به هر حال، این بار تنها بودم.

سالها قبل از اینکه با دون‌خوان آشنا شوم، نشانه‌های روی بناها را نقاشی می‌کردم. نام رئیس من لوئیجی پالما (Luigi Palma) بود. روزی قراردادی برای نقاشی کردن تصویری بست که فروش و کرایه لباس عروس و داماد را در

پشت دیوار ساختمانی قدیمی آگهی می‌کرد. صاحب مغازه‌ای که در ساختمانی بود، می‌خواست تصویر بزرگی نگاه مشتریان احتمالی را جلب کند. لوئیجی می‌خواست عروس و دامادی را نقاشی کند و من حروف را. ما روی سقف صاف ساختمانی رفتیم و از آنجا داریستی برای خود ساختیم.

من کاملاً می‌ترسیدم، هر چند هیچ دلیلی برای ترسیدن نداشتم. من خروارها نشانه را روی بناهای بلند نقاشی کرده بودم. لوئیجی فکر کرد که دارم از بلندی می‌ترسم، اما ترسم می‌گذرد. وقتی زمانش فرارسید که کار را شروع کنیم، او داریست را یکی دو متری از سقف پایین‌تر آورد و روی صفحه صاف آن پرید. او به یک طرف رفت، در حالی که من طرف دیگر ایستادم تا کاملاً از سر راهش کنار باشم. به هر حال هنرمند او بود.

لوئیجی شروع به خودنمایی کرد. حرکت نقاشی کردن او چنان غیرعادی و هیجان‌آور بود که داریست جلو و عقب می‌رفت. سرم گیج رفت. می‌خواستم روی سقف، روی کف صاف آن برگردم، از این بهانه استفاده کردم که به رنگ بیشتر و ابزار دیگری نیاز دارم. لبه دیواری را گرفتم که حاشیه سقف صاف بود و کوشیدم خودم را بالا بکشم. اما نوک پاهایم در صفحه تخته‌های داریست گیر کرد. کوشیدم پاهایم و داریست را به طرف دیوار بکشم. هر چه سخت‌تر کشیدم، داریست را از دیوار دورتر کردم. لوئیجی در عوض آنکه به من کمک کند تا پاهایم را آزاد کنم، نشست و خودش را محکم به طناب‌هایی گرفت که داریست را به سقف صاف متصل می‌کرد. صلیبی کشید و با وحشت به من نگریست. در وضعی که نشسته بود زانو زد و همچنان که به آرامی می‌گریست، دعای «پدر ما» را می‌خواند.

لبه دیوار را به خاطر زندگی عزیزم نگاه داشتم. آنچه به من نیروی نومیدانه‌ای برای تحمل این سختی را می‌داد، این اطمینان بود که اگر مسلط باشم، می‌توانم جلو حرکت بیشتر و دور شدن داریست را از دیوار بگیرم. من چنگم را ول نمی‌کردم تا از سیزده طبقه به پایین بیفتم و بمیرم. لوئیجی که تا

پایان تلخم سرکارگری عالی بود، در میان اشکریزی سرم فریاد زد که دعا کنم. قسم خورد که هر دو می‌افتیم و می‌میریم و حداقل کاری که می‌توانیم بکنیم، دعا کردن برای نجات روحمان است. لحظه‌ای فکر کردم که آیا دعا کردن هدفم را برآورده می‌کند یا نمی‌کند، دهانم را برای کمک طلبیدن باز کردم. مردمی که در ساختمان بودند بایستی فریاد مرا شنیده باشند و دنبال آتش‌نشانی فرستاده باشند. صادقانه فکر کردم که دو یا سه لحظه بعد از اینکه شروع به فریاد کشیدن کردم، کارمندان آتش‌نشانی روی سقف آمدند و من و لوثیجی را نجات دادند و داربست را محکم کردند.

در واقع حداقل بیست دقیقه به دیوار ساختمان آویزان بودم تا آتش‌نشانیها سرانجام مرا به روی سقف کشیدند، دیگر ته‌مانده کترلیم را از دست داده بودم. روی سقف سفت بام بالا آوردم. از فرط ترس و بوی بد قیر ذوب‌شده حالم خیلی بد بود. روز بسیار گرمی بود. قیری که روی ترکهای ورقه‌های خط‌خطی و پوششی بام بود، داشت از فرط داغی ذوب می‌شد. این عذاب چنان ترسناک و دردناک بود که نمی‌خواستم به خاطر آورم و منجر شد به اینکه خیال کنم آتش‌نشانیها مرا به اتاقی زرد و گرم کشیده‌اند و بعد مرا در تخت‌خواب بی‌اندازه راحتی گذاشته‌اند و من از خطر مرگ نجات یافته و در پیژامایم به خواب خوشی فرورفته‌ام.

دومین به‌یادآوری من نیز طوفانی از نیرویی تصورناپذیر را در من پدید آورد. باگروهی از دوستان دوستانه حرف می‌زدم که بی‌هیچ دلیل آشکاری که بتوانم شرح دهم ناگهان نفسم تحت تأثیر فکری گرفت، خاطره‌ای که لحظه‌ای مبهم بود و سپس تجربه‌ای جاذب شد. نیروی آن خاطره چنان شدید بود که مجبورم شدم عذرخواهی کنم و لحظه‌ای به گوشه‌ای عقب نشینم. به نظر رسید که دوستانم عکس‌العمل مرا فهمیدند، بدون هیچ حرفی رفتند. آنچه به خاطر می‌آوردم واقعه‌ای بود که در سال آخر دبیرستان برایم روی داده بود. بهترین دوستم و من پیاده به مدرسه می‌رفتیم و از جلو خانه قصرمانندی با

نرده‌های آهنی سیاه می‌گذشتیم که حداقل دو متری بلندی داشت و در بالا به نوکهای تیزی منتهی می‌شد. آن طرف نرده چمن وسیع سبزرنگ و خوب نگهداری شده و یک سنگ چوپان عظیم الجثه درنده‌خوی آلمانی بود. هر روز سنگ را مسخره می‌کردیم تا به تاخت به طرف ما می‌آمد. در آنجا او می‌ایستاد، ولی به نظر می‌رسید که خشمش از نرده‌ها می‌گذشت و به طرف ما می‌آمد. دوستم بسیار لذت می‌برد که هر روز سنگ را به کارهایی وادارد که در ذهنش جسم او را تسخیر کند: او چند سانتیمتری دورتر از پوزه سنگ می‌ایستاد که از میان نرده‌ها حداقل پانزده سانتیمتر بیرون زده بود و درست مثل سنگ دندانهایش را به او نشان می‌داد و هر بار فریاد می‌کشید:

— بنشین، گفتم بنشین، گوش کن! من از تو پر قدرت تر هستم.

نمایش روزانه او از قدرت روحی، که حداقل پنج دقیقه طول می‌کشید، هیچ گاه بر سنگ اثر نمی‌گذاشت، جز اینکه او را خشمناکتر می‌کرد. برنامه روزانه این بود که دوستم هر روز به من اطمینان می‌داد که یا سنگ باید از او اطاعت کند و یا در جلو ما از ناراحتی قلبی که بر اثر خشم به او دست می‌دهد، بمیرد. اعتقاد او چنان شدید بود که من باور کرده بودم سنگ روزی می‌افتد و می‌میرد.

روزی صبح وقتی که رسیدم، سنگ آنجا نبود. لحظه‌ای صبر کردیم، ولی سر و کله‌اش پیدا نشد. سپس او را در انتهای چمن وسیع دیدیم. به نظر می‌رسید در آنجا مشغول است. ما آهسته شروع به دور شدن کردیم. از گوشه چشم دیدم که سنگ با تمام سرعت به طرف ما می‌دود. وقتی که حدود یکی دو متر با نرده‌ها فاصله داشت، پرش عظیمی از روی آن کرد. مطمئن بودم که نوکهای تیز شکمش را پاره خواهند کرد. او بزحمت از روی آنها گذشت و مثل کیسه سیب‌زمینی توی خیابان افتاد.

لحظه‌ای فکر کردم که مرده است، ولی فقط گیج بود. ناگهان برخاست و در عوض آنکه به دنبال کسی بدود که او را خشمگین می‌کرد، به دنبال من دوید. من بالای سقف اتومبیلی پریدم، ولی اتومبیل برای سنگ چیزی نبود. جهشی

کرد و تقریباً روی من بود. پایین پریدم و از نخستین درختی که در دسترس بود، بالا رفتم. درخت کوچک و شکننده‌ای بود که بفهمی نفهمی می‌توانست وزنم را تحمل کند. مطمئن بودم که از وسط می‌شکند و مرا مستقیماً به دهان سگ می‌اندازد که تکه پاره‌ام کند.

روی درخت تقریباً در دسترس او نبودم، ولی سگ دوباره پرید و دندانهایش در عقب شلوarm فرو رفت. آن را گرفت و پاره کرد. دندانهایش اندکی در عقب من فرو رفتند. قدری بالاتر رفتم و وقتی آن بالا و دور از دسترس سگ بودم، او رفت. خیابان را به طرف بالا دوید، شاید دنبال دوستم می‌گشت.

در اتاق بیماران در مدرسه، پرستار به من گفت که باید از صاحب سگ گواهی‌ای بخواهم که سگ را واکسن ضد‌هاری زده‌اند. با لحن جدی گفت: - باید آن را ببینی. ممکن است هاری داشته باشی. اگر صاحب سگ حاضر نشد گواهی ضد‌هاری را به تو نشان دهد، حق توست که به پلیس بگویی.

من با سرایدار خانه‌ای صحبت کردم که سگ در آنجا زندگی می‌کرد و او مرا متهم کرد که گرانباترین سگ مالک، حیوانی درنده را فریفته و به خیابان برده‌ام. با لحنی عصبانی گفت:

- پسر، بهتر است مراقب باشی. سگ گمشده است. اگر مزاحم ما شوی، صاحب آن تو را به زندان می‌فرستد.

صادقانه با لحنی وحشت‌زده گفتم:

- ولی من ممکن است هاری داشته باشم.

- حتی اگر طاعون غده‌ای هم داشته باشی اهمیتی نمی‌دهم، گمشو.

- پیش پلیس می‌روم.

- هر جا که دوست داری، برو. اگر پلیس را صدا بزنی، آنها را علیه تو می‌کنیم.

در این خانه به قدر کافی قدرت داریم که این کار را بکنیم.

حرفش را باور کردم و به پرستار دروغ گفتم و گفتم که سگ پیدا نشد و صاحبی ندارد. زن فریاد زد:

— او، خدای من. پس خودت را برای بدترین چیز آماده کن. من تو را پیش دکتر می فرستم.

او به من فهرستی طولانی از نشانه‌های بیماری را داد که بینم دارم یا ندارم و یا منتظر شوم تا خودشان را نشان دهند. گفت که تزریق برای هاری بینهایت دردناک است و باید در ناحیه شکم و زیر پوست تزریق شود. گفت:

— من این درمان را برای بدترین دشمن خودم هم آرزو نمی‌کنم.

و مرا به کابوس ترسناکی دچار ساخت. آنچه در پی آن آمد، نخستین ناراحتی واقعی روحی من بود. در تخته دراز کشیدم و تمام نشانه‌های بیماری را حس کردم که پرستار برایم برشمرده بود. پس به اتاق بیماران مدرسه رفتم و از زن تمنا کردم که درمان هاری را در مورد من انجام دهد، مهم نیست که چقدر دردناک باشد. صحنه عظیمی پدید آوردم. عصبی شدم. هاری نداشتم، ولی کاملاً تسلطم را از دست داده بودم.

دو خاطره‌ای را که به یاد آوردم، بی‌کم و کسر و بتفصیل به دون‌خوان گفتم. او حرفی نزد، چند باری سری تکان داد. ضمن اینکه اضطرار را در صدایم حس می‌کردم، گفتم:

— دون‌خوان، هر دو خاطره بیش از حد دیوانه‌ام کرده بود. بدنم می‌لرزید. حالم خیلی بد بود. نمی‌خواهم بگویم مثل این بود که گویی داشتم آنها را تجربه می‌کردم، زیرا حقیقت ندارد، اما هر دو بار درون خود واقعه بودم و وقتی که دیگر نتوانستم آنها را تحمل کنم با جهشی به زندگی کنونی‌ام بازگشتم. برای من جهشی در آینده بود. این قدرت را داشتم که در زمان بپریم. جهش من به گذشته ناگهانی نبود؛ واقعه به آرامی متحول شد، همان طور که در مورد خاطرات چنین است. در آخر بود که ناگهان به آینده پریدم؛ یعنی به زندگی کنونی‌ام.

او سرانجام گفت:

— مطمئناً چیزی در تو شروع به فروپاشی کرده است. تمام مدت همین طور

بوده است، اما هر بار که تکیه گاههایش می شکست، سرعت خود را درست می کرد. احساس می کنم که این بار کاملاً فروریخته است.

دون خوان پس از سکوت طولانی دیگری توضیح داد که ساحران مکزیکی کهن عقیده داشتند که همان طور که او به من گفته است ما دو ذهن داریم و فقط یکی از آنها حقیقتاً مال ماست. همواره حرفهای دون خوان را در این مورد این طور فهمیده بودم که ذهن ما دو قسمت دارد و یکی از آنها همواره ساکت است، زیرا نیروی قسمت دیگر مانع می شود تا آن قسمت خود را بیان کند. آنچه را دون خوان گفته بود به عنوان استعاره ای برای توضیح و احتمالاً تسلط ظاهری نیمکره چپ مغز بر نیمکره راست یا چیزی شبیه این برداشت کرده بودم. دون خوان گفت:

— حق انتخابی سرّی در مورد مرور دوباره هست، درست همان طور که به تو گفتم حق انتخابی سری نیز در مورد مردن هست، حق انتخابی که فقط ساحران استفاده می کنند. در خصوص مردن حق انتخاب سری این است که موجودات زنده می توانند نیروی زندگی شان را نگاه دارند و فقط آگاهی شان، ثمر زندگی شان، را تسلیم کنند. حق انتخاب سری که فقط ساحران در مورد مرور دوباره استفاده می کنند، این است که ذهن حقیقی خود را افزایش می دهند. یاد ترسناک خاطرات فقط می توانست از ذهن حقیقی ات آمده باشد. می خواهم بگویم ذهن دیگری که همه ما داریم و در آن سهم هستیم، مُدلِ مبتدلی است: قدرت اقتصادی در یک اندازه که به همه می خورد، اما این موضوعی است که بعداً بحث خواهیم کرد. آنچه اکنون مهم است، ظهور نیروی متلاشی کننده است، اما نه نیرویی که تو را متلاشی کند — منظورم چنین چیزی نیست. آن نیرو چیزی را متلاشی می کند که ساحران انتصاب بیگانه می نامند و در تو و در هر انسان دیگری وجود دارد. اثر آن نیرو که بر تو نازل می شود و انتصاب بیگانه را فرومی پاشد، این است که ساحران را از نحو کلام خود بیرون می کشد.

بدقت به حرفهای دون‌خوان گوش دادم، ولی نمی‌توانستم بگویم که آنچه را گفتم، فهمیده‌ام. به دلیلی عجیب که برایم همانقدر ناشناخته بود که علت به یادآوری خاطرات زنده من، نتوانستم هیچ سؤالی از او کنم. ناگهان دون‌خوان گفت:

— می‌دانم چقدر برایت مشکل است که با این جنبه از زندگی‌ت سر و کار داشته باشی. هر ساحری که می‌شناسم، این دوره را پشت سر گذاشته است. در این مورد مردان لطمه بسیار بیشتری را متحمل می‌شوند تا زنان. فکر می‌کنم که وضع زنان طبیعتاً این است که پایدارتر باشند. ساحران مکزیکی کهن گروهی عمل می‌کردند و نهایت کوشش خود را کردند تا اثر این نیروی متلاشی‌کننده را نگاه دارند. در روزگار ما، برای عمل کردن گروهی هیچ وسیله‌ای نداریم، پس باید خود را آماده کنیم که در تنهایی با نیرویی مواجه شویم که ما را به زور از زبان دور می‌کند، زیرا راهی نیست تا به نحوی مناسب توضیح داد که چه خبر است.

حق با دون‌خوان بود، زیرا من هم نمی‌توانستم اثر این خاطرات را بر خود توضیح دهم یا وصف کنم. دون‌خوان به من گفته بود که ساحران در عادیترین وقایعی که شخص می‌تواند تصورش را بکند، با ناشناخته رویارو می‌شوند. وقتی که با آن مواجه می‌شوند و نمی‌توانند شرح دهند که چه چیزی را مشاهده می‌کنند، باید به منبعی بیرونی متکی شوند که به آنها خط مشی را می‌دهد. دون‌خوان آن منبع را بی‌کراستگی یا صدای روح نامیده و گفته بود که اگر ساحران نکوشند در خصوص آن چیزی منطقی باشند که نمی‌تواند به طور منطقی تفسیر شود، روح دقیقاً به آنها می‌گوید که چی به چی است.

دون‌خوان مرا راهبر شد تا عقیده‌ای را بپذیرم که بی‌کراستگی نیرویی است که صدایی دارد و از خویشتن خویش آگاه است. در نتیجه مرا آماده کرد تا به آن صدا گوش دهم و همواره مؤثر عمل کنم، بی‌آنکه به اوضاع پیشین تمسک جویم و تا آنجا که امکان دارد خیلی کم از مقولات قبلی استفاده کنم.

بی صبرانه منتظر صدای روح ماندم تا معنی به یاد آوریم را به من بگوید، ولی
اتفاقی نیفتاد.

روزی در کتابفروشی بودم که دختری مرا شناخت و به طرفم آمد تا با من
حرف بزند. او بلندقد و لاغر بود و صدای نامطمئن دختر کوچکی را داشت.
داشتم می‌کوشیدم تا او احساس راحتی کند که ناگهان تغییر انرژی خود
انگیخته‌ای مرا از این کار باز داشت، گویی که زنگ خطری در من به راه افتاده
بود و همان‌طور که در گذشته هم روی داده بود، بی هیچ اختیاری از جانب
من، واقعه کاملاً فراموش شده دیگری را در زندگیم به یاد آوردم. خاطره خانه
والدین بزرگم مرا غرق در خود کرد. بی اغراق همچون بهمنی چنان نیرومند
بود که همه چیز را ویران می‌کرد و یکبار دیگر باید به گوشه‌ای می‌رفتم. تمام
بدنم چنان می‌لرزید که گویی سرما خورده بودم:

باید هشت‌ساله بوده باشم. پدربزرگم با من صحبت می‌کرد. او شروع
کرده بود که به من بگوید که در نهایت وظیفه اوست که چشمانم را باز کند. من
دو پسرعمو داشتم که همسن خودم بودند: آلفردو و لوئیس. پدربزرگم
بیرحمانه می‌خواست اقرار کنم که آلفردو واقعاً زیباست. در خیالم صدای
گرفته و خشن پدربزرگم را شنیدم. در آن موقع گفته بود:

— آلفردو نیازی به مقدمات ندارد. فقط باید حضور داشته باشد و درها برایش
باز خواهد شد، زیرا همه مردم پیروان آیین زیبایی هستند. هرکسی مردم زیبا
را دوست دارد. به آنها غبطه می‌خورد، با این حال یقیناً مصاحبت آنان را
می‌جوید. حرفم را قبول کن. من زیبا هستم، این طور نیست؟

صمیمانه با پدربزرگم موافقت کردم. قطعاً او مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای بود.
ظریف‌استخوان با چشمان آبی خندان و خطوط زیبای چهره و گونه‌های زیبا.
به نظر می‌رسید همه چیز در چهره‌اش موزون است. بینی، دهان، چشمان،
فک برجسته. موهای بلوندی داشت که تا روی گوشه‌هایش ریخته بود،
ویژگی‌ای که به او ظاهر پریان را داده بود. او همه این چیزها را درباره خودش

می دانست و از این خصوصیاتش حداکثر استفاده را می کرد. زنان او را می پرستیدند؛ نخست طبق سخنان او به دلیل زیبایی اش و دوم چون که برای آنها خطری ایجاد نمی کرد. البته او از تمام اینها نهایت استفاده را می کرد. پدر بزرگم ادامه داد:

— پسرعمویت آلفردو برنده است. او هرگز هیچ مهمانی را از دست نخواهد داد، زیرا نخستین مهمان در فهرست مهمانان خواهد بود. هیچ وقت متوجه شده ای که چگونه مردم در خیابان می ایستند و به او نگاه می کنند و چطور می خواهند که به او دست بزنند؟ او آنقدر زیباست که می ترسم کونگشاد شود، ولی این داستان دیگری است. بگذار بگویم که او محبوبترین کونگشادی خواهد شد که تاکنون دیده ای.

پدر بزرگم لوئیس را با آلفردو مقایسه کرد و گفت که لوئیس معمولی است و کمی احمق، اما قلبی طلایی دارد و سپس مرا تصویر کرد. او ادامه داد:

— اگر بخواهیم با توضیح مان پیش برویم، تو باید صمیمانه اعتراف کنی که آلفردو زیباست و لوئیس خوب است. حالا به تو می رسیم. تو نه زیبایی و نه خوب. تو پسرزن هرزه ای هستی. هیچ کس تو را به مهمانی دعوت نخواهد کرد. باید به این فکر عادت کنی که اگر می خواهی در مهمانی باشی، بی دعوت بروی. درها هرگز به روی تو باز نخواهد شد، آن طوری که برای آلفردو باز می شود، چون زیباست و برای لوئیس، چون خوب است. بنابراین تو باید از پنجره وارد شوی.

تحلیل او از سه نوه اش چنان دقیق بود که حتمیت حرفهایش مرا به گریه انداخت. هرچه بیشتر می گریستم، خوشحالت تر می شد. او موردش را با زیباترین تحسین پایان داد: گفت:

— نیازی نیست که احساس بدی داشته باشی، زیرا هیچ چیزی هیچجان انگیزتر از این نیست که از پنجره وارد شوی. برای اینکه چنین کاری کنی باید هشیار و مراقب باشی. باید دقیقاً همه چیز را نگاه کنی و برای خفتهای بی پایانی آماده

باشی. اگر باید از میان پنجره وارد شوی، برای این است که قطعاً در فهرست مهمانان نیستی، بنابراین حضورت به هیچ وجه خوشایند نیست و باید فکر کنی تا بتوانی بمانی. تنها راهی که می‌دانم می‌شود به این امر دست یافت این است که بر همه مسلط باشی. حرف بزن! چیزی بخواه! نصیحت کن! کاری کن که فکر کنند تو صاحب‌اختیار همه چیز هستی. اگر تو صاحب‌اختیار باشی، چگونه می‌توانند تو را بیرون بیاورند؟

به یاد آوردن این صحنه در من بلوای عمیقی به وجود آورد. من این واقعه را چنان عمیقاً در خودم دفن کرده بودم که همه چیز را درباره آن به دست فراموشی سپرده بودم. به هر حال آنچه همواره به خاطر من مانده بود تذکر او بود که صاحب‌اختیار باشم و او بارها و بارها در طی سالیان این مطلب را برایم تکرار کرده بود.

فرصت آزمودن این واقعه یا فکرکردن به آن را نیافتم، زیرا خاطره فراموش‌شده دیگری با همین نیرو به سطح آمد. در آن با دختری بودم که نامزدش شده بودم. در آن زمان هر دو پول جمع می‌کردیم که ازدواج کنیم و خانه‌ای از خودمان داشته باشیم. صدای خودم را شنیدم که می‌خواستم حساب مشترکی داشته باشیم، به هیچ طریق دیگری آن را نمی‌خواستم. حس می‌کردم ضروری است با او درباره صرفه‌جویی حرف بزنم. صدای خودم را می‌شنیدم که به او می‌گفتم از کجا لباسهایش را بخرد و حداکثر قیمتی که می‌پردازد، چقدر باید باشد.

سپس خودم را دیدم که به خواهر جوانترش درس رانندگی می‌دهم و بشدت عصبانی شدم وقتی که گفت در نظر دارد از خانه والدینش برود. حتی او را تهدید کردم که درسها را متوقف خواهم کرد. گریه کرد و گفت که ماجرای با رئیسش داشته است. از اتومبیل بیرون پریدم و از فرط غضب شروع به لگدزدن به در آن کردم.

به هر حال همه‌اش همین نبود. شنیدم که به پدر نامزدم می‌گفتم که نباید به

آورگان نقل مکان کند، همان جایی که در نظر داشت برود. با حداکثر صدایم فریاد می‌کشیدم که نقل مکانِ احمقانه‌ای است. واقعاً فکر می‌کردم که استدلالم بی‌نظیر و منحصر بفرد است. برایش موشکافانه بودجه‌ای را حساب کردم که زیانهای غیرمنتظره‌اش او را نشان می‌داد. وقتی که او توجهی به من نکرد، در حالی که از فرط غضب می‌لرزیدم، در را به هم کوبیدم و رفتم. نامزدم را در اتاق نشیمن دیدم که گیتار می‌نواخت. آن را از دستش بیرون کشیدم و سرش فریاد کشیدم که در عوض نواختن گیتار آن را در آغوش گرفته است، گویی که چیزی بیش از یک شیء است.

آرزویم برای آنکه خواستم را تحمیل کنم همه چیز را دربر می‌گرفت. هیچ تفاوتی نمی‌گذاشتم؛ هر کسی که به من نزدیک بود، فقط آنجا بود که مالکش شوم و او را بسته به خلق و خویم برقصانم.

دیگر نمی‌بایستی درباره‌ی اهمیت توهمات زنده‌ام تعمق کنم، زیرا اطمینان بی‌چون و چرایی به من روی آورد که گویی از خارج از وجودم می‌آمد. به من گفته بودند نقطه‌ی ضعفم این فکر بود که من مردی هستم که تمام مدت باید بر مسند ریاست جلوس کنم. این فکر که من نه فقط باید صاحب‌اختیار باشم، بلکه باید کنترل هر وضعی را هم در دست داشته باشم، عمیقاً در من ریشه داشت. شیوه‌ای که بار آمده بودم این انگیزه را تقویت کرده بود که می‌باید در آغاز اتفاقی بوده باشد، اما در بزرگسالی من به ضرورت عمیقی مبدل شده بود.

بی‌هیچ تردیدی آگاه بودم که آنچه مورد نظر بود، بی‌کرانگی بود. دون‌خوان آن را همچون نیروی آگاهانه‌ای تصویر کرد که عمداً در زندگی ساحران مداخله می‌کند و حالا در زندگی من مداخله می‌کرد. می‌دانستم که بی‌کرانگی با خاطرات زنده‌ی تجربیات فراموش شده، شدت و عمق انگیزه‌ی مرا برای تسلط به من نشان می‌دهد و بنابراین مرا برای چیزی آماده می‌کند که برایم متعالی‌کننده است. با قاطعیت وحشتناکی می‌دانستم که چیزی هر گونه

احتمالی را مانع می‌شود تا کنترل هر چیز را در دست داشته باشم و من بیش از هر چیز دیگری به هشیاری، روانی و بی‌خیالی نیاز دارم تا با آن چیزی که حس می‌کردم به سویم می‌آید، رویارو شوم.

طبیعتاً تمام اینها را به دون‌خوان گفتم، با آب و تاب هوا و هوسم را در خصوص گمانه‌زنیها و بینشهای شهودی درباره احتمال اهمیت خاطراتم بیان کردم.

دون‌خوان با خوش‌خلقی خندید و گفت:

— تمام اینها مبالغه روانشناختی از جانب تو، تفکر آرزومندانه است. تو طبق معمول توضیحات را با علت و معلول خطی می‌جویی. هر یک از به یادآوریهات بیشتر و بیشتر زنده و برایت بیشتر و بیشتر دیوانه‌وار خواهد شد، زیرا همچنان که به تو گفتم وارد روندی تغییرناپذیر شده‌ای. ذهن حقیقی‌ات آشکار می‌شود، از حالت یک عمر خواب‌آلودگی بیدار می‌شود. بی‌کرانگی تو را مطالبه می‌کند. هر وسیله‌ای را به کار می‌گیرد تا به تو نشان دهد که برون از تو نمی‌تواند هیچ دلیل دیگری، هیچ هدف دیگری، هیچ ارزش دیگری جز این داشته باشد. به هر حال آنچه باید بکنی، این است که برای یورشهای بینهایت آماده شوی. باید در حالت آمادگی دائمی برای تحمل ضربه بیش از حد نیرومند آن باشی. این شیوه هشیارانه و عاقلانه‌ای است که ساحران باید با بی‌کرانگی رویارو شوند.

حرفهای دون‌خوان مزه بدی در دهانم ایجاد کرد. واقعاً حس کردم که حمله‌هایی به من می‌شود و ترسیدم. از آن رو که تمام عمرم را در پس فعالیت زائدی نهان بودم، خود را غرق کارم کردم. در کلاسهای سخنرانی کردم که دوستانم در مدارس مختلف در جنوب کالیفرنیا درس می‌دادند. خیلی زیاد می‌نوشتم. بی‌مبالغه می‌توانم بگویم که خروارها دست‌نوشته را در سطل آشغال ریختم، زیرا آنها نیاز ضروری را که دون‌خوان برایم به عنوان نشانه چیزی وصف کرده بود که بی‌کرانگی می‌پذیرد، برآورده نمی‌کرد.

او گفته بود هر چه می‌کنم باید عمل ساحری باشد، عملی آزاد از چشمداشتهای غاصبانه، ترس یا شکست، امید یا موفقیت، آزاد از آیین منیت. هر چه می‌کردم باید فوری و کاری جادویی می‌بود تا به آزادی خود را در اختیار ضربه‌های بی‌کرانگی قرار دهم.

شب‌پشت میز تحریرم نشسته بودم و خودم را برای فعالیتهای روزانه نوشتن آماده می‌کردم. لحظه‌ای احساس ضعف کردم. فکر کردم سرم گیج می‌رود، زیرا بسرعت از روی تشکم، از جایی که تمرین می‌کرده‌ام، برخاسته‌ام. دیدم تار شد. در جلو چشمانم نقاط زردی دیدم. فکر کردم دارم ضعف می‌کنم. این حال ضعف بدتر شد. در جلو من نقطه قرمز بزرگی بود. شروع کردم تا نفس عمیق بکشم و کوشیدم هر گونه هیجانی را آرام کنم که موجب این تغییر شکل بصری شده بود. به طور خارق‌العاده‌ای ساکت شدم، تا حدی که متوجه شدم تاریکی نفوذناپذیری مرا احاطه کرده است. این فکر به مغزم رسید که ضعف کرده‌ام. به هر حال می‌توانستم صندلی و میز تحریرم را حس کنم. می‌توانستم از درون تاریکی که مرا احاطه کرده بود هر چیزی را حس کنم.

دون‌خوان گفته بود که ساحران مکتب او فکر می‌کردند که یکی از آزمندانه‌ترین نتایج سکوت درونی کنش متقابل خاصی از انرژی است که همواره احساس نیرومندی از آن خبر می‌دهد. او حس می‌کرد که به یادآوری من وسیله‌ای است که مرا بی‌اندازه هیجان‌زده می‌کند تا این کنش متقابلم را تجربه کنم. او می‌گفت که چنین کنش متقابلی خود را بر حسب رنگهایی متجلی می‌سازد که در هر افق دنیای زندگی روزمره معلوم است. چه آن افق کوه باشد یا آسمان، دیوار و یا فقط کف دستها. او توضیح داده بود که این کنش متقابل رنگها با ظهور ناچیز رنگ بنفش مایل به آبی در افق شروع می‌شود که گویی با ضربه قلم مو زده شده است. بتدریج این قلم مو زدن رنگ بنفش آبی بیشتر می‌شود تا افق مرئی را، مثل ابرهای طوفانی پیشرونده می‌پوشاند.

به من اطمینان داد که سپس نقطه دانه اناری تیره‌ای ظاهر می‌شود که به نظر می‌رسد از میان ابرهای بنفش آبی بیرون می‌آید. او اظهار داشت وقتی که ساحران منضبط‌تر و باتجربه‌تر شدند، آن نقطه دانه اناری گسترش می‌یابد و سرانجام به صورت افکار یا تصورات و یا در مورد آدمی ادیب به صورت کلمات نوشته شده شکوفا می‌شود. ساحران تصویرهایی را می‌بینند و یا افکاری را می‌شنوند که به کلام درمی‌آید و یا کلمات نوشته شده‌ای را می‌خوانند که توسط انرژی به وجود آمده است.

آن شب در پشت میز تحریرم، رنگ بنفش مایل به آبی به صورت ضربه قلم مو و یا ابرهای پیشرونده را ندیدم. مطمئن بودم انضباط لازم را ندارم که ساحران برای این کنش متقابل انرژی نیاز دارند، اما در مقابل خودم نقطه دانه اناری بزرگی را دیدم. این نقطه عظیم بی‌هیچ مقدماتی ترکید و به لغات بی‌ربطی مبدل شد که من آن را خواندم، گویی که روی ورق کاغذی است که از ماشین تحریر بیرون می‌آید. لغات با سرعت چنان عظیمی در برابر چشمانم حرکت می‌کرد که ممکن نبود بشود تمام آن را خواند. سپس صدایی را شنیدم که چیزی را برایم شرح می‌داد. دوباره سرعت صدا برای گوشهای من زیاد بود. کلمات مخدوش بود و شنیدن آنچه را که می‌شد معنایی داشته باشد، برایم ناممکن می‌ساخت.

گویی که این کافی نیست، شروع به دیدن صحنه‌هایی کردم که شخص در رؤیا پس از خوردن غذایی سنگین می‌بیند. آنها عجیب و غریب، تیره و تهدیدآمیز بودند. شروع به چرخ خوردن کردم و به این کار آنقدر ادامه دادم تا حالم خیلی بد شد. کل واقعه در اینجا خاتمه یافت. اثر آنچه را برایم روی داده بود در تمام عضلات بدنم احساس کردم. خسته و کوفته بودم. این مداخله وحشیانه مرا عصبانی و نومید کرده بود.

شتابان به خانه دون‌خوان رفتم تا درباره این واقعه با او حرف بزنم. حس کردم که به کمک او بیش از هر موقع دیگری نیاز دارم. دون‌خوان بعد از آنکه داستان را شنید، گفت:

— دربارهٔ ساحران یا ساحری هیچ چیز ملایمی وجود ندارد. این نخستین باری بود که بی‌کرانگی به چنین شیوه‌ای بر تو نازل شد. مثل برق بود. تحویل‌گیری کامل نیروهای حواس تو بود. تا آنجا که به سرعت تصاویر مربوط شود، خودت خواهی آموخت تا با آن هماهنگ شوی. برای بعضی از ساحران کار تمام عمر است، اما از حالا به بعد انرژی بر تو ظاهر خواهد شد، چنانکه گویی بر پردهٔ سینما می‌افتد. چه تو این امر را بفهمی یا نفهمی موضوع دیگری است. برای آنکه تفسیر دقیقی کنیم، به تجربه نیاز داریم. توصیه‌ام این است که کمرو نباشی و حالا باید شروع کنی. انرژی را بر دیوار بخوان! ذهن حقیقی تو دارد آشکار می‌شود و هیچ ارتباطی به ذهنی ندارد که انتصاب بیگانه است. بگذار ذهن حقیقی با سرعت هماهنگ شود. ساکت باش و هر اتفاقی هم که بیفتد، دلواپس نشو.

غرق در این اندیشه پرسیدم:

— ولی دون‌خوان آیا تمام اینها ممکن است؟ شخص می‌تواند انرژی را بخواند، طوری که گویی متنی است؟

— البته که ممکن است. در مورد تو نه تنها ممکن است، دارد برایت روی می‌دهد.

اصرار کردم، ولی اصراری بی‌محتوا بود:

— ولی چرا انرژی را طوری بخوانم که گویی متنی است؟

— این دلبستگی‌ای از جانب تو است. اگر متن را بخوانی، می‌توانی آن را کلمه به کلمه تکرار کنی. به هر حال اگر بکوشی در عوض خوانندهٔ بی‌کرانگی، نظاره‌گر بی‌کرانگی باشی، متوجه می‌شوی که نمی‌توانی آنچه را می‌بینی، وصف کنی و حرفهای پوچ و تهی می‌زنی و قادر نیستی آنچه را مشاهده کرده‌ای، به زبان آوری. همین طور است اگر بکوشی تا بشنوی. البته این مخصوص توست. به هر حال بی‌کرانگی تصمیم می‌گیرد و سالک - رهرو بسادگی به تصمیم گرفته‌شده تن درمی‌دهد.

– پس از مکث حساب شده‌ای افزود:
– ولی مهمتر از همه آنکه در رویداد غرق نشو، زیرا نمی‌توانی آن را وصف
کنی. این واقعه‌ای فراسوی نحو زبان ماست.

سفرهایی در میان دریای تیره آگاهی

دون خوان گفت:

— حالا می توانیم کمی واضح تر درباره سکوت درونی صحبت کنیم. بیانش چنان بی ربط بود که یکه خوردم. تمام بعدازظهر را با من درباره دگرگونیهایی صحبت کرده بود که سرخپوستان یاکی پس از جنگهای بزرگ یاکی در دهه بیست متحمل شده بودند، در وقتی که دولت مکزیک آنان را از موطن خودشان به ایالت سونورا، در شمال مکزیک، تبعید کرده بود تا در مزارع نیشکر در مرکز و جنوب مکزیک کار کنند. دولت مکزیک سالها بود که مشکلاتی با جنگهای محلی سرخپوستان یاکی داشت. دون خوان برایم چند داستان حیرت انگیز و دردناک یاکی را درباره توطئه های سیاسی و خیانت، محرومیت و بدبختی آدمی گفت.

این احساس را داشتم که دون خوان مرا برای چیزی آماده می کند، زیرا او

می دانست که این داستانها، این طور بگویم که، مورد علاقه من است. در آن موقع حس مبالغه آمیزی از عدالت و انصاف اجتماعی داشتم. او ادامه داد و گفت:

— شرایط اطرافت برایت امکان پذیر ساخت که انرژی بیشتری داشته باشی. تو بتنهایی مرور دوباره زندگی را شروع کردی؛ برای نخستین بار طوری به دوستان نگرستی که گویی آنها در ویرین هستند؛ نیازت تو را برانگیخت و بتنهایی توسط آن به نقطه گسست رسیدی. شغلت را ول کردی و مهمتر از همه آنکه بقدر کافی سکوت درونی در خود گرد آوردی. تمام اینها برایت امکان پذیر ساخت که در میان دریای تیره آگاهی سفر کنی. ملاقات با من در شهری که به انتخاب ما بود، همان سفر بود. می دانم که همواره پرسشی مهم به ذهنت می رسد و لحظه ای می پرسی که آیا واقعاً من به خانه تو آمده ام. آمدن من برای دیدن تو، برایت رؤیا نبود. من واقعی بودم، نبودم؟

— تو مثل هر چیزی که واقعی است، واقعی بودی.

تقریباً این وقایع را فراموش کرده بودم، اما به یاد آوردم که به نظرم عجیب می رسید که او آپارتمان مرا یافته بود. من حیرتم را به این طریق نادیده گرفته بودم که بسادگی تصور کرده بودم او از کسی آدرس جدید مرا پرسیده بود، هر چند اگر از من می پرسیدند نمی توانستم از کسی نام ببرم که بداند در کجا زندگی می کردم. او ادامه داد:

— بگذار این نکته را روشن کنیم. به زبان من که همان زبان ساحران مکزیکی کهن است، من همانقدر واقعی بودم که می توانستم باشم و بدینسان واقعاً از سکوت درونیم به خانه تو آمدم تا به تو درباره ضرورت بی کرانگی بگویم و هشدار دهم که وقت دارد تمام می شود و تو، به نوبه خود، از سکوت درونیت واقعاً به آن شهر منتخب ما رفتی تا به من بگویی که موفق شده ای ضرورت بی کرانگی را برآورده کنی. به زبان تو که همان زبان آدم معمولی است در هر دو دفعه خواب رؤیایی بود. تو خواب رؤیایی داشتی که من بی آنکه بدانم به

جایگاه تو آمده‌ام و سپس خوابی رؤیایی داشتی که رفتی تا مرا ببینی. تا آنجا که به من مربوط است، در مقام ساحر، آنچه تو هنگام ملاقات من در آن شهر تخیل می‌دانی، همانقدر واقعی بود که امروز ما دو نفر در اینجا با هم صحبت می‌کنیم.

نزد دون‌خوان اقرار کردم که امکان ندارد این وقایع را در چارچوب الگوی تفکری که در خور مرد غربی باشد، قرار دهم. گفتم که فکرکردن به آنها برحسب خواب رؤیایی پدیدآوردن مقوله غلطی است که نمی‌تواند با تعمق دقیق پابرجا باشد. تنها شبه‌توصیفی که به طور مبهمی امکان دارد، جنبه دیگر معرفت اوست؛ یعنی رؤیادیدن. با تأکید گفتم:

— نه، رؤیادیدن نیست. این چیزی سراسر است و اسرارآمیزتر است. به هر حال امروز تعریف جدیدی از رؤیادیدن برای تو دارم که با حالت بودن تو تطابق بیشتری دارد. رؤیادیدن عمل تغییر دادن نقطه اتصال با دریای تیره آگاهی است. اگر آن را این طور ببینی، مفهومی بسیار ساده است و نیز روندی بس ساده. برای فهمیدن آن آدم به تمام تواناییهای خویش نیاز دارد، اما ناممکن نیست و چیزی هم که ابرهای اسرارآمیز احاطه‌اش کرده باشند، نیست. رؤیادیدن اصطلاحی است که همواره مرا به تنگ آورده است، زیرا عمل بسیار قدرتمندی را تضعیف می‌کند. به نظر دلبخواهی می‌رسد و این احساس را می‌دهد که توهم است و این تنها چیزی است که رؤیادیدن نیست. کوشیدم تا آن اصطلاح را خودم عوض کنم، اما زیاده از حد ریشه‌دار و عمیق است. شاید روزی خودت بتوانی آن را عوض کنی، گرچه مثل هر چیز دیگری در ساحری می‌ترسم زمانی که واقعاً بتوانی از عهده آن برآیی، اصلاً اهمیتی به آن ندهی، زیرا دیگر اهمیتی ندارد که چه نامیده می‌شود.

دون‌خوان بتفصیل تمام، در طی تمام مدتی که او را می‌شناختم، توضیح داد که رؤیادیدن هنری است که ساحران مکزیکی کهن کشف کرده‌اند و با آن می‌توان طوری رؤیای معمولی را دگرگون کرد که به ورودیهای دنیاهای دیگر

ادراک مبدل شوند. به هر طریقی که می‌توانست از این عقیده حمایت کرد که پیدایی چیزی که او دقت رؤیادیدن می‌نامید، قابلیت توجه کردن به نوعی خاص یا جای دادن نوع خاصی از آگاهی در عناصر رؤیای عادی است. من موشکافانه تمام توصیه‌هایش را پی‌گرفتم و موفق شدم به آگاهی‌م فرمان دهم تا بر عناصر رؤیایم ثابت بماند. بنا به عقیدهٔ دون‌خوان مسئله به این امر مربوط نمی‌شد که رؤیای آرزوشده‌ای را پدید آوریم، بلکه به این امر که توجه را بر جزئیات عناصری معطوف کنیم که رؤیای ایجادشده، خودش ارائه می‌دهد.

سپس دون‌خوان با حرارت تمام به من آن چیزی را نشان داد که ساحران مکزیکی کهن آن را منشأ رؤیادیدن می‌دانستند: جابجایی پیوندگاه. او گفت که در خلال خواب پیوندگاه بسیار طبیعی جابجا می‌شود، اما دیدن این جابجایی اندکی مشکل است، زیرا نیاز به خلق و خویی پرخاشگر دارد و چنین خلق و خوی پرخاشگرانه‌ای اشتیاق ساحران مکزیکی کهن بوده است. آن ساحران، طبق گفتهٔ دون‌خوان، تمام صغری و کبرای ساحری خویش را به وسیلهٔ این حالت یافته‌اند. دون‌خوان ادامه داد و گفت:

– خلق و خوی حیوانی شکاری خلق و خویی متجاوزانه است، اصلاً مشکل نیست که وارد آن حالت شد، زیرا بشر طبیعتاً متجاوز است. در آن حالت پرخاشگرانه می‌توانی هر کسی را در این دهکدهٔ کوچک یا شاید شخصی را در دوردستها و در حالی ببینی که خوابیده است؛ هر کسی برای این منظور مناسب است. آنچه مهم است این است که به حس کامل بی‌تفاوتی برسی. تو در جستجوی چیزی هستی و نزدیک است که به آن برسی. بیرون می‌روی که دنبال شخصی بگردی، همچون گربه‌سانی؛ همچون حیوانی شکاری و یغماگر دنبال کسی می‌گردی که به او پبری.

دون‌خوان در حالی که به خشم من می‌خندید، گفت که مشکل با این فن، خلق و خوست و من نمی‌توانم در عمل دیدن نافع‌ال‌باشم، زیرا آن منظره

چیزی برای مشاهده کردن نیست، بلکه برای عمل کردن است. شاید قدرت تصور او بود، ولی آن روز، وقتی که تمام این چیزها را به من گفتم، من به طرز حیرت آوری پرخاشگر شدم. هر عضله بدنم از فرط سرشاری انرژی داشت می ترکید و در تمرین رؤیادیدنم دنبال کسی گشتم. به این امر که این شخص چه کسی ممکن بود باشد، علاقه مند نبودم. به کسی نیاز داشتم که خوابیده باشد و نیرویی که از آن باخبر بودم، بی آنکه کاملاً از آن آگاهی داشته باشم، مرا رهنمون شد تا این شخص را بیابم.

هرگز ندانستم که آن شخص چه کسی بود، اما ضمن اینکه او را می دیدم، حضور دونخوان را حس کردم. حس عجیبی مبنی بر دانستن این امر بود که کسی با من است. نزدیکی شخص دیگر را از طریق احساسی مبهم درمی یافتم و این امر در سطحی از آگاهی به وقوع می پیوست که بخشی از چیزی نبود که هرگز تجربه کرده باشم. فقط توانستم توجه خود را به آن فرد خوابیده متمرکز کنم.

می دانستم که مرد است، اما نمی دانستم که چگونه این مطلب را می دانم. می دانستم که خوابیده است، زیرا گوی انرژی، که انسانها معمولاً هستند، اندکی صاف بود.

و آنگاه پیوندگاه را در جایی متفاوت از جای عادی آن دیدم که درست پشت کتفهاست. در این لحظه به سمت راست جایی جابجا شده بود که باید می بود و اندکی پایین تر بود. حساب کردم که در این مورد به نقطه ای در سمت دنده ها حرکت کرده است. امر دیگری که متوجه آن شدم این بود که هیچ پایداری نداشت. به طور نامنظم بالا و پایین می رفت و بعد ناگهان به عقب و جای عادی خود بازگشت. این احساس واضح را داشتم که ظاهراً حضور من و دونخوان فرد را بیدار کرده است. درست بعد از آن با وفور تصاویر تیره و تاری رویارو شدم و آنگاه در جایی بیدار شدم که شروع کرده بودم.

دونخوان نیز همواره به من گفته بود که ساحران به دو دسته تقسیم

می‌شوند: گروهی رؤیابین هستند و گروه دیگر کمین‌کننده و شکارچی. رؤیابینان کسانی هستند که با سهولت زیادی پیوندگاه را جابجا می‌کنند. شکارچیان کمین‌کننده کسانی هستند که پیوندگاه را با سهولت زیادی در جایگاه جدید آن نگاه می‌دارند. رؤیابینان و شکارچیان کمین‌کننده مکمل یکدیگراند و به صورت جفت کار می‌کنند و با استعداد ذاتی خود بر یکدیگر اثر می‌گذارند.

دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که جابجایی و تثبیت پیوندگاه می‌تواند به دلخواه توسط انضباط آهنین ساحران تحقق یابد. او گفت که ساحران مکتب وی عقیده داشتند که درون کره درخشانی - که ما انسانها هستیم - حداقل ششصد نقطه وجود دارد. وقتی پیوندگاه به هر یک از آن نقاط برسد، هر یک از آنها می‌تواند دنیای کاملاً جامعی را به ما نشان دهد؛ به این معنا که اگر پیوندگاه مان به هر یک از نقاط رفت و ثابت در آنجا ماند، دنیایی را مشاهده می‌کنیم که به اندازه دنیای زندگی روزمره جامع و کامل است، ولی به هر حال دنیای دیگری است.

دون‌خوان باز هم توضیح داد که هنر ساحری دستکاری کردن پیوندگاه و وادار ساختن آن به تغییر جایگاه آن به دلخواه در کره درخشانی است که انسانها هستند. نتیجه این دستکاری جابجایی در نقطه تماس با دریای تیره آگاهی است که به عنوان پدیده‌های جنبی خود دسته متفاوتی متشکل از تعداد بیشماری میدانهای انرژی را به شکل تارهای درخشانی می‌آورد که در پیوندگاه با یکدیگر تلاقی می‌کند. تلاقی میدانهای انرژی جدید در پیوندگاه این نتیجه را هم دارد که آگاهی نوع متفاوتی از آنچه برای درک و مشاهده دنیای روزمره لازم است، وارد عمل می‌شود و میدانهای جدید انرژی را به داده‌های حسی مبدل می‌کند، داده‌های حسی‌ای که به عنوان دنیای دیگری تفسیر و مشاهده می‌شود، زیرا میدانهای انرژی که آن را پدید می‌آورد متفاوت از میدانهای انرژی عادی است.

او اظهار داشت که تعریف دقیق ساحری به عنوان دنیای عملی این است که بگوییم ساحری دستکاری پیوندگاه به منظور این هدف است که نقطه کانونی تماس با دریای تیره آگاهی را تغییر دهد. از این رو امکان‌پذیر می‌سازد که دنیاهای دیگر را مشاهده کنیم.

دون‌خوان گفت که هنر کمین‌کنندگان شکارچی بعد از آنکه پیوندگاه جابجا شد، وارد بازی می‌شود. ثبوت پیوندگاه در جایگاه جدید آن به ساحران این اطمینان را می‌دهد که دنیای جدیدی را که وارد آن شده‌اند در تمامیت مطلق آن مشاهده خواهند کرد، دقیقاً همان طور که ما در دنیای امور روزمره انجام می‌دهیم. برای ساحران مکتب دون‌خوان دنیای زندگی روزمره چیزی جز یک تا، یک لای دنیای کاملی نبود که حداقل از ششصد لا تشکیل شده است. دون‌خوان دوباره به موضوع مورد بحث ذیل بازگشت: سفرهایم در میان دریای تیره آگاهی. او گفت آنچه از سکوت درونیم انجام داده‌ام بسیار شبیه چیزی است که در رؤیادیدن انجام می‌شود، وقتی که شخص خوابیده است. به هر حال وقتی که در میان دریای تیره آگاهی سفر می‌کنیم، هیچ‌گونه توقفی از هیچ نوعی که خواب موجب آن شده باشد، نیست. همچنین هیچ کوششی در ضمن رؤیادیدن انجام نمی‌شود تا دقت را تحت تسلط قرار دهیم. سفر در میان دریای تیره آگاهی واکنشی فوری به همراه دارد. حس توان‌کاه اینجا و حال است. دون‌خوان تأسف خورد که بعضی از ساحران به طرزی ابلهانه روند دستیابی مستقیم به دریای تیره آگاهی را رؤیادیدن در بیداری نامیده‌اند و بدینسان مفهوم رؤیادیدن را حتی مضحک‌تر ساخته‌اند. او ادامه داد:

– وقتی که فکر می‌کنی تو تخیل رؤیای رفتن به شهر منتخبمان را داشتی، در واقع پیوندگاہت را مستقیماً بر جایگاه خاصی در دریای تیره آگاهی جای دادی که سفر را اجازه داد. آنگاه دریای تیره آگاهی تمام چیزهایی را که برای این سفر ضروری بود، تأمین کرد. هیچ راهی نیست که آن مکان را به اراده خود برگزینی. ساحران می‌گویند که سکوت درونی آن را بی‌هیچ

اشتباهی و به طور دقیق برمی‌گزینند. ساده است، این طور نیست؟ سپس برایم پیچیدگیهای گزینش را توضیح داد. گفت که این گزینش برای سالکان رهرو در واقع عمل گزینش نیست، بلکه بیشتر این اقدام است که به خواستهای بی‌کرانگی به نحوی برازنده رضایت دهیم. او گفت:

— بی‌کرانگی برمی‌گزیند. هنر سالکان - رهرو مبتنی بر این توانایی است که با سبکترین اشاره حرکت کنند، در واقع هنر رضایت‌دادن به هر گونه فرمان بی‌کرانگی است. برای همین سالکان - رهرو نیاز به جرئت، نیرو و مهمتر از هر چیز دیگری هشیاری دارند. تمام اینها با یکدیگر وقار و برازندگی را نتیجه می‌دهد.

پس از لحظه‌ای مکث به موضوعی پرداختم که بیش از همه مرا گیج کرده بود، گفتم:

— اما دون‌خوان باورنکردنی است که من واقعاً با روح و جسمم به آن شهر رفته باشم.

— باورنکردنی است، اما زیستنی است. جهان محدودیتی ندارد و امکاناتی در تمام جهان هست که برآستی مقایسه‌نشده‌نی است. پس گوی اصل متعارف را نخور، زیرا احمقانه‌ترین نظری که شخص می‌تواند داشته باشد، این است:

«من فقط چیزی را باور دارم که می‌بینم.»

توضیح دون‌خوان همچون بلور شفاف بود. معنا داشت، اما نمی‌دانستم در کجا معنا دارد. یقیناً معنایی در دنیای امور عادی روزانه من نداشت. آنگاه دون‌خوان به من اطمینان داد که فقط یک راه وجود داشت که ساحران توانستند با تمام این اطلاعات سر و کار داشته باشند: باید آن را از طریق تجربه می‌آزمودند (و این در من ترس زیادی ایجاد کرد)، زیرا ذهن قادر نیست تمام این تحریکها را بپذیرد. پرسیدم:

— دون‌خوان، می‌خواهی من چه کنم؟

— تو بایستی تعمداً در میان دریای تیره آگاهی سفر کنی، اما هرگز نخواهی

دانست چگونه این سفر انجام می‌شود. بگذار بگویم که سکوت درونی با پیروی از راههای توضیح‌ناپذیر این کار را می‌کند، راههایی که نمی‌تواند فهمیده شود، بلکه فقط به کار بسته می‌شود.

دون‌خوان مرا روی تختم نشاند و وضعی را اتخاذ کردم که سکوت درونی را می‌پرورد. معمولاً هرگاه که این وضع را به خود می‌گرفتم، به خواب می‌رفتم. به هر حال وقتی که با دون‌خوان بودم، حضورش همواره برایم به خواب رفتن را ناممکن می‌ساخت؛ در عوض به حالت واقعی آرامش کامل وارد می‌شدم. این بار پس از لحظه‌ای سکوت خودم را در حال راه رفتن دیدم. دون‌خوان با نگاه داشتن بازویم، در حالی که قدم می‌زدیم، مرا هدایت می‌کرد.

ما دیگر در خانه او نبودیم. در یکی از شهرهای یاکو قدم می‌زدیم که قبلاً هرگز در آنجا نبودم، البته از وجود آن شهر باخبر بودم. بارها در نزدیکی آن بودم ولی وادار شده بودم، به دلیل پرخاشگری مردمی که در حوالی آن می‌زیستند، بازگردم. شهری بود که تقریباً برای بیگانگان امکان نداشت وارد آن شوند. تنها افراد غیریاکی که آزادی ورود به این شهر را داشتند، بازرسان بانک فدرال بودند، به دلیل این واقعیت که بانک محصول دهقانان یاکو را می‌خرید. معاملات بی‌پایان دهقانان یاکو، در مورد گرفتن پیش‌پرداخت از بانک و بر مبنای، کم و بیش، حسابهای تخمینی محصول آتی دور می‌زد.

بلافاصله شهر را از توصیفات مردمی شناختم که آنجا بودند. دون‌خوان گویی برای آنکه تعجب بیشتر شود، در گوشم نجوا کرد که ما در شهر یاکو مورد سؤال هستیم. می‌خواستم بپرسم چگونه به آنجا رفته‌ایم، ولی نتوانستم کلماتم را بر زبان آورم. تعداد زیادی از سرخپوستان با لحنهای مشاخره‌آمیز صحبت می‌کردند؛ به نظر می‌رسید که همواره عصبانی‌تر می‌شوند. یک کلمه از آنچه را می‌گفتند، نمی‌فهمیدم، اما لحظه‌ای که این فکر به ذهنم خطور کرد که نمی‌توانستم بفهمم، چیزی واضح شد. طوری بود که گویی پرتوی بیشتری بر صحنه افتاد. امور بسیار مشخص و روشن شد و فهمیدم که آنها چه می‌گویند،

گرچه نمی دانستم چگونه. من زبان آنها را صحبت نمی کردم. کلمات بوضوح برای من فهمیدنی بود، البته نه کلمه به کلمه، بلکه به صورت مجموعه‌ای، طوری که گویی ذهنم می توانست الگوهای کامل افکار را بفهمد.

جدا می توانم بگویم که در تمام عمرم این چنین نترسیده بودم. البته نه برای آنکه می فهمیدم آنها چه می گویند، بلکه به دلیل محتوای آنچه می گفتند. آن مردم براستی جنگ طلب بودند. به هیچ وجه مردان غربی نبودند. نظراتشان نظرات مبارزه، درگیری و استراتژی بود. آنان نیروی خود، منابع مبارزه را اندازه می گرفتند و بر این واقعیت تأسف می خوردند که قدرتی ندارند تا ضربات خویش را وارد آورند. من در جسمم دلهره ناتوانی آنها را ثبت کردم. تنها چیزی که داشتند سنگ و چوب بود که با سلاحهای کاملاً پیشرفته بجنگند. بر این واقعیت تأسف می خوردند که راهبری ندارند. آنها بیش از آنچه کسی بتواند تصور کند، مشتاق مبارزی پرجاذبه بودند که بتواند آنان را برای مبارزه برانگیزد.

سپس صدای بدبینانه‌ای شنیدم؛ یکی از آنان فکری را بیان کرد که به نظر رسید همه و از جمله مرا به طور یکسان مبهوت کرد، زیرا به نظر می رسید که من بخش تفکیک ناپذیر آنها هستم. او گفت که آنان چنان مغلوب شده اند که راه نجاتی ندارند، زیرا اگر در لحظه خاصی یکی از آنان جاذبه‌ای جادویی داشت تا برخیزد و آنها را به منظور مبارزه گرد آورد، به دلیل حسادت و غبطه و احساسات آسیب دیده به او خیانت خواهد شد.

می خواستم به دون خوان بگویم که چه اتفاقی برایم روی داده است، اما نتوانستم کلمه‌ای بر زبان آورم. فقط دون خوان می توانست صحبت کند. در گوشم گفت:

— یاکی‌ها در ناچیزی خویش منحصر بفرد نیستند. این وضعی است که آدمها در آن به دام افتاده‌اند، وضعی که حتی انسانی نیست، بلکه از بیرون تحمیل شده است.

حس کردم که دهانم باز شد و بی اختیار بسته شد. نومیدانه کوشیدم پرسشی کنم که حتی نمی توانستم فکرش را کنم. ذهنم خالی بود، افکار را تخلیه کرده بود. دون خوان و من در وسط حلقه مردم بودیم، ولی به نظر نمی رسید که هیچ یک از آنها متوجه ما شده باشد. من هیچ حرکتی، عکس العملی یا نگاهی دزدکی را متوجه نشدم که ممکن بود حاکی از آن باشد که آنها از وجود ما خبر دارند.

لحظه ای بعد خود را در شهری مکزیکی یافتم که در دور و بر ایستگاه قطار ساخته شده بود، شهری که در حدود دو کیلومتری شرق جایی بود که دون خوان در آن می زیست. دون خوان و من در وسط خیابانی نزدیک بانک دولتی بودیم. بلافاصله پس از آن، یکی از عجیب ترین مناظری را دیدم که در دنیای دون خوان شاهدش بودم. انرژی را همان طور می دیدم که در جهان جاری است، اما انسانها را بسان کره درخشان یا لکه های مستطیل شکل انرژی نمی دیدم. مردم اطرافم لحظه ای موجودات عادی زندگی روزمره بودند و در لحظه ای دیگر مخلوقات عجیبی بودند. طوری بود که گویی گوی انرژی که ما بودیم، شفاف است؛ همچون هاله ای دور هسته حشره شکلی بود. هسته شکل نخستی نداشت. قطعات اسکلت وار هم نبود، بنابر این مردم را طوری نمی دیدم که گویی دید اشعه ایکسی دارم که به مغز استخوان آن هسته می رود. درونی ترین هسته مردم بیشتر از شکل های هندسی تشکیل شده بود که به نظر می رسید از نوسانات سخت ماده به وجود آمده است. هسته مثل حروف الفبا بود - به نظر می رسید که T بزرگ حایل ساختاری اصلی است. L ضخیم و ازگونی در مقابل T معلق بود. حرف یونانی دلتا که تقریباً تا کف اتاق می رسید در ته عمودی T بود و چنین می نمود که حایلی برای تمام ساختار است. در بالای حرف T رشته طناب شکلی را دیدم، شاید دو سانتیمتر و نیم قطر داشت و در میان نوک کره درخشان می رفت، طوری که گویی آنچه می دیدم براستی دُرّی عظیم است که همچون جواهری از زنجیر آویزان است.

یکبار دون‌خوان به استعاره پیوند انرژی‌کی رشته‌های انسان را وصف کرده و گفته بود که ساحران مکزیکی کهن این رشته‌ها را به عنوان پرده‌هایی توصیف می‌کردند که از مهره‌های کشیده به نخ ساخته شده‌اند. من این توصیف را تحت‌اللفظی برداشت کرده بودم و فکر می‌کردم که نخ از میان توده میدانهای انرژی می‌گذرد که ما از سر تا پا هستیم. نخ متصل شده‌ای که می‌دیدم شکل گرد میدانهای انرژی انسان را بیشتر مثل آویزی می‌نمایاند. به هر حال ندیدم که مخلوقات انسانی دیگری با یک رشته آویزان باشند. هر مخلوقی که دیدم موجودی از نگاره‌های هندسی بود که نوعی نخ در قسمت فوقانی هاله‌ی کروی آن داشت. نخ بشدت مرا به یاد شکل‌های تکه‌تکه شده کرم‌واری انداخت که بعضی از آدمها آن را می‌بینند، وقتی که در زیر نور خورشید چشمها را اندکی باز کنند.

دون‌خوان و من از این سر تا آن سر شهر رفتیم و من آدمهای زیادی را با الگوهای هندسی دیدم. توانایی‌ام در دیدن آنها بینهایت ناپایدار بود. لحظه‌ای آنها را می‌دیدم و بعد منظره آنها را از دست می‌دادم و با مردم عادی رویارو می‌شدم.

بزودی خسته شدم و فقط توانستم مردم عادی را ببینم. دون‌خوان گفت که وقتش است به خانه برویم و دوباره چیزی در من حس معمول تداوم را از دست داد. خود را در خانه دون‌خوان یافتیم، بی‌آنکه کمترین اطلاعی داشته باشیم که چگونه فاصله شهر تا خانه را پیموده‌ام. در تختم دراز کشیدیم و نومیدانه کوشیدیم تا به یاد آورم؛ خاطره‌ام را فراخوانم؛ اعماق وجودم را برای یافتن سرنخی بیازمایم که چگونه به شهر یاکی و به شهری که ایستگاه قطار داشت، رفته‌ام. باور نداشتم که اینها خیالات رؤیاست، زیرا صحنه‌ها زیاده از حد مفصل بود که چیز دیگری بجز واقعی باشد و با وجود این نمی‌توانستند واقعی باشند. دون‌خوان خندان گفت:

— وقتت را هدر می‌دهی. تضمین می‌کنم که هرگز نفهمی چگونه از خانه به

شهر یاکی رفتیم و از شهر یاکی به ایستگاه قطار و از ایستگاه قطار به خانه بازگشتیم. این وقفه‌ای در تداوم زمان بود. این کاری است که سکوت درونی می‌کند.

صبورانه برایم شرح داد که قطع آن جریان تداومی که دنیا را برای ما فهم‌پذیر می‌سازد، ساحری است. خاطر نشان ساخت که آن روز در میان دریای تیره آگاهی سفر کرده‌ام و مردم را همان‌گونه دیده‌ام که هستند: در حالی که درگیر امور روزمره‌اند و آنگاه رشته انرژی را دیده‌ام که خطوط خاص انسانها را به هم متصل می‌کند.

دو نخوان بارها و بارها برایم شرح داد که چیزی خاص و توضیح‌ناپذیر را مشاهده کرده‌ام. فهمیده بودم مردم از چه حرف می‌زده‌اند، بی‌آنکه زبان آنها را بدانم و رشته انرژی را دیده بودم که انسانها را به موجودات معین دیگری مرتبط می‌سازد و آن وجوه را بر اثر عمل قصدکردن به آن انتخاب کرده بودم. او بر این واقعیت تأکید ورزید که قصدکردنی که من انجام داده‌ام چیزی آگاهانه یا ارادی نبوده است. قصدکردن در سطحی ژرف انجام شده است و ضرورت بر من حاکم بوده است. نیاز داشته‌ام از بعضی از امکانات سفرکردن در میان دریای تیره آگاهی باخبر شوم و سکوت درونی من قصد - نیرویی دائمی در جهان - را رهنمون شده است تا این نیاز را برآورده سازد.

آگاهی غیرالی

در لحظه خاصی از کارآموزی من، دون خوان پیچیدگی وضع زندگی خویش را برایم فاش ساخت. او حرفی زد که موجب تأثر و نویدی من شد، گفت که در کلبه‌ای در ایالت سونورای مکزیک زندگی می‌کند، زیرا آن کلبه تصویر وضع آگاهی من است. من کاملاً باور نکردم که او واقعاً منظورش این است که وضع آگاهی من آنقدر زار و نزار است و همچنین باور نکردم که او آنچنانکه ادعا می‌کرد، جای دیگری برای زندگی کردن دارد.

معلوم شد که او در هر دو مورد حق داشت. حالت آگاهی من خیلی زار و نزار بود و او جاهای دیگری را داشت که می‌توانست زندگی کند و بینهایت راحت‌تر از کلبه‌ای بود که من نخست او را در آنجا یافته بودم. او آن طور که فکر می‌کردم نیز ساحری تنها نبود، بلکه راهبر گروهی متشکل از سالکان مسافر بود: ده زن و پنج مرد. تعجب من حدی نداشت وقتی که او مرا به

خانه‌ای در مکزیک مرکزی برد، جایی که او و ملازمان ساحرش در آن می‌زیستند. من که قادر نبودم مسئولیتی را بپذیرم که مرا سرشار از احساس گناه، پشیمانی و حس بی‌ارزشی کرده بود، پرسیدم:

— دون‌خوان، فقط به خاطر من در سونورا زندگی کردی؟
خندان گفت:

— خوب، من واقعاً در آنجا زندگی نکردم، فقط تو را در آنجا ملاقات کردم.
— اما، اما. اما دون‌خوان تو هیچ وقت نمی‌دانستی من چه موقعی می‌آیم که تو را ببینم. من هیچ وسیله‌ای نداشتم که تو را خبر کنم.

— خوب، اگر بدرستی به خاطر بیاوری، بارها بود که تو مرا پیدا نمی‌کردی. مجبور بودی صبورانه بنشین و گاهی اوقات روزها منتظر بمانی.
فکر کردم که کوتاهترین راه رفتن با هواپیماست و با لحنی جدی پرسیدم:
— دون‌خوان، از اینجا به گوایماس پرواز می‌کردی؟

او با لبخند وسیعی گفت:

— نه، من به گوایماس پرواز نمی‌کردم. مستقیماً به کلبه‌ای پرواز می‌کردم که تو منتظرم بودی.

می‌دانستم عمداً به من چیزی می‌گوید که ذهن خطی من نمی‌تواند بفهمد یا بپذیرد، چیزی که مرا بیش از حد گیج می‌کرد. در آن روزها من در سطحی از آگاهی بودم که دائماً از خودم این سؤال را می‌کردم: چه می‌شود اگر آنچه دون‌خوان می‌گوید، حقیقت داشته باشد؟

دیگر نمی‌خواستم از او پرسش بیشتری کنم، زیرا نومیدانه گیج بودم و می‌کوشیدم دو خط متفاوت فکری و عملی او و خودم را به یکدیگر پیوند دهم.

در این محیط جدید دون‌خوان با احتیاط تمام شروع به آموزش جنبه‌های پیچیده‌تر معرفتش به من کرد، جنبه‌هایی که به تمام دقت من نیاز داشت، جنبه‌ای که کافی نبود تا فقط داوری را به تعویق اندازم. این زمانی بود که باید

در اعماق معرفت او فرومی‌رفتم. باید از ذهنی بودن دست برمی‌داشتم و همزمان نیز بایستی از عینی بودن فاصله می‌گرفتم.

روزی داشتم به دون‌خوان کمک می‌کردم که چند چوب بامبو را در پشت خانه‌اش تمیز کند. از من خواست تا دستکش کار دستم کنم، زیرا گفت که خُرده‌های بامبو خیلی تیز هستند و براحتی موجب عفونت می‌شوند. به من یاد داد که چگونه از چاقو برای تمیزکردن بامبو استفاده کنم. من غرق در کارم شدم تا وقتی که دون‌خوان شروع به صحبت با من کرد، مجبور شدم دست از کارکردن بدارم تا دقتم را به او معطوف کنم. او به من گفت که به اندازه کافی کار کرده‌ام و باید به درون خانه بازگردیم.

از من خواست تا در صندلی دسته‌دار و بسیار راحتی در اتاق نشیمن بزرگ و تقریباً خالی او بنشینم. به من قدری خشکبار، زردآلوی خشک شده و چند تکه پنیر داد که خیلی زیبا در بشقابی چیده شده بود. اعتراض کردم که می‌خواستم تمیزکردن بامبوها را تمام کنم. نمی‌خواستم غذا بخورم، ولی او توجهی به من نکرد. توصیه کرد که آهسته و بدقت بجوم، زیرا به مقدار زیادی ذخیره غذایی نیاز دارم، برای آنکه در مورد آنچه می‌خواهد به من بگوید، هشیار و بادقت باشم. او شروع کرد:

— خودت می‌دانی که در جهان نیرویی پایدار وجود دارد که ساحران مکزیکی کهن آن را دریای تیره آگاهی می‌نامیدند. در حالی که در اوج قدرت بینش خویش بودند، چیزی دیدند که آنها را از فرط ترس به لرزه انداخت. آنان دیدند که دریای تیره آگاهی نه تنها مسئول آگاهی موجود زنده است، بلکه مسئول آگاهی موجوداتی هم هست که سازواره ندارند.

من حیرت‌زده به دلیل اینکه هرگز قبلاً چنین فکری را بیان نکرده بودم، پرسیدم:

— دون‌خوان این دیگر چیست؟ موجوداتی بدون سازواره که آگاهی دارند؟
— شمنان قدیم کشف کردند که کل جهان از دو نیرو تشکیل شده است.

نیروهایی که همزمان متضاد و مکمل یکدیگراند. دنیای ما به طریزی اجتناب‌ناپذیر دنیایی توأمان است. دنیای متضاد و مکمل آن را کسانی ساکن‌اند که آگاهی دارند، ولی سازواره ندارند. به این دلیل شمنان قدیم آنان را موجودات غیرآلی نامیدند.

در حالی که ناآگاهانه تکه‌ای از زردآلوی خشک‌شده را می‌جویدم، پرسیدم:

— و دون‌خوان این دنیا که‌جاست؟

او سرراست و ضمن اینکه بی‌پرده به حالت عصبی من می‌خندید، پاسخ داد:

— همین‌جا، جایی که من و تو نشسته‌ایم. به تو گفتم که توأمان دنیای ماست، پس رابطه بسیار نزدیکی با ما دارد. ساحران مکزیکی کهن مثل تو به زمان و مکان فکر نمی‌کردند. آنان منحصراً بر حسب آگاهی فکر می‌کردند. دو نوع آگاهی، بی‌آنکه بر یکدیگر تأثیر گذارند، با هم وجود دارند، زیرا هر یک کاملاً متفاوت از دیگری است. شمنان قدیم با این مشکل همزیستی، بی‌آنکه خود را درگیر زمان و مکان کنند، رویارو شدند. آنان دلیل آوردند که میزان آگاهی موجودات غیرآلی و میزان آگاهی موجودات آلی چنان متفاوت است که هر دو می‌توانند با ناچیزترین درگیری در کنار یکدیگر به سر برند.

— دون‌خوان می‌توانیم موجودات غیرآلی را ببینیم؟

— مسلماً می‌توانیم. ساحران به دلخواه خود این کار را می‌کنند؛ آدم عادی هم این کار را می‌کند، ولی متوجه نمی‌شود، زیرا از وجود دنیای توأمان خبر ندارد. وقتی به دنیای توأمان فکر کند، وارد هر نوع خودارضاعی روحی می‌شود، اما هرگز به این فکر نمی‌افتد که تخیل او ریشه در معرفتی نامحسوس دارد که همه ما داریم؛ اینکه تنها نیستیم.

کلمات دون‌خوان مرا می‌خکوب کرده بود. ناگهان به طور سیری‌ناپذیری گرسنه شدم. تهیگی‌ای در شکمم بود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود

که تا آنجا که می‌توانستم بدقت گوش فرادهم و بخورم. او ادامه داد:
- مشکل در رویارویی با امور و بر حسب زمان و مکان این است که فقط
متوجه می‌شوی که چیزی وارد زمان و مکانی شده که در اختیار تو و خیلی
محدود است. ساحران برعکس میدان وسیعی در اختیار دارند که می‌توانند
متوجه شوند آیا چیزی از بیرون فرود آمده است. به طور کلی خیلی از
موجودات جهان، موجوداتی که آگاهی دارند، ولی سازواره ندارند، در میدان
آگاهی دنیای ما یا میدان آگاهی دنیای توأمان آن فرود می‌آیند، بی‌آنکه
هیچگاه آدم معمولی متوجه آنها شود. موجوداتی که در میدان آگاهی ما یا
میدان آگاهی دنیای توأمان ما فرود می‌آیند، به دنیاهای دیگر تعلق دارند که
در کنار دنیای ما و توأمان آن وجود دارد. کل جهان لبالب از دنیاهای آگاهی
موجودات آلی و موجودات غیرآلی است.

دون‌خوان به صحبت ادامه داد و گفت که آن ساحران می‌دانستند چه
موقعی آگاهی غیرآلی از دنیاهای دیگر بجز دنیای توأمان ما در حیطه آگاهی
آنها فرود آمده است. او گفت همچنانکه هر انسانی در این کره خاکی می‌تواند
انجام دهد، آن شمنان طبقه‌بندیهای بی‌پایانی از انواع متفاوت این انرژی را
درست کردند که آگاهی دارد. آنان آنها را با اصطلاح عمومی موجودات
غیرآلی می‌شناسند. پرسیدم:

- این موجودات غیرآلی هم زندگی دارند، مثل ما که داریم؟
- اگر فکر کنی که زندگی آگاه‌بودن است، پس آنها هم زندگی دارند. فکر کنم
دقیقت‌تر است بگویم که اگر زندگی بتواند با شدت، تیزی و تداوم آن آگاهی
اندازه‌گیری شود، صادقانه می‌توانم بگویم که آنها بیشتر از من و تو زنده
هستند؟

- دون‌خوان این موجودات غیرآلی هم می‌میرند؟
دون‌خوان لحظه‌ای قبل از آنکه پاسخی دهد، خندید. بعد گفت:
- اگر تو مرگ را پایان آگاهی بنامی، بله، آنها هم می‌میرند. آگاهی‌شان پایان

می‌یابد. مرگ آنها بیشتر شبیه مرگ انسان است و همزمان نیست، زیرا مرگ انسان حق انتخابی نهانی دارد. چیزی است مثل بندی در سندی قانونی، بندی که با چنان حروف ریزی نوشته شده است که تو بفهمی نفهمی می‌توانی آن را ببینی. باید از ذره‌بینی استفاده کنی تا بتوانی آن را بخوانی و با وجود این مهمترین بند سند است.

— دون‌خوان، حق انتخاب نهانی چیست؟

— حق انتخاب نهانی مرگ منحصرأً برای ساحران است. آنها تا جایی که می‌دانم تنها کسانی هستند که آن حروف ریز را خوانده‌اند. برای آنان آن حق گزینش، مناسب و کارکردی است. مرگ برای آدمهای معمولی به معنای پایان آگاهی‌شان، پایان سازواره است. مرگ برای موجود غیرآلی همان معنا را دارد: پایان آگاهی‌شان. در هر دو مورد اثر مرگ عمل مکیده‌شدن به دریای تیره آگاهی است. آگاهی فردی آنها که با تجربیات زندگی پر شده است حد و مرزهایش را می‌شکند و آگاهی به عنوان انرژی به دریای تیره آگاهی جریان می‌یابد.

— ولی حق انتخاب نهانی مرگ چیست که فقط ساحران دارند؟ دون‌خوان؟
— مرگ برای ساحران عامل وحدت است. مرگ در عوض آنکه سازواره را متلاشی کند، همان طور که مورد معمولاً همین است، آن را وحدت می‌بخشد.

اعتراض کردم:

— چگونه مرگ می‌تواند چیزی را وحدت بخشد.

— برای ساحران مرگ به قلمرو حالات روحی افراد در بدن خاتمه می‌دهد. ساحران قدیم عقیده داشتند که حاکمیت بخشهای متفاوت بدن است که بر حالات روحی و اعمال کلی جسم حاکم است، بخشهایی که کارکرد نادرست آنها بقیه جسم را به آشوب می‌کشاند، برای مثال وقتی که تو خودت به دلیل خوردن آشغال مریض شوی. در آن صورت وضع شکمت هر چیز دیگری را

تحت تأثیر قرار می‌دهد. مرگ تسلط آن بخشهای فردی را از بین می‌برد. آگاهی‌شان را به یک واحد مبدل می‌کند.

— منظورت این است که ساحران بعد از اینکه می‌میرند هنوز آگاهی دارند. — برای ساحران مرگ عمل وحدت است که هر ذره از انرژی آنها را به کار می‌گیرد. تو به مرگ به عنوان جسدی در برابرت فکر می‌کنی، جسمی که شروع به متلاشی شدن کرده است. برای ساحران وقتی که عمل وحدت واقع می‌شود، هیچ جسدی نیست. واپاشی و گندیدگی نیست. بدنشان در کل آن به انرژی مبدل شده است. انرژی که دارای آگاهی است، متلاشی نمی‌شود. حد و مرزهایی را که سازواره درست کرده است، حد و مرزهایی را که مرگ از هم می‌پاشد، در مورد ساحران هنوز عملکرد دارد، هر چند دیگر به چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود.

او با لبخند گشاده‌ای ادامه داد:

— می‌دانم داری می‌میری که از من بپرسی آیا آنچه را وصف می‌کنم روح است که به جهنم یا بهشت می‌رود؟ نه، روح نیست. آنچه برای ساحران اتفاق می‌افتد، در صورتی که آنها آن حق انتخاب نهانی مرگ را برگزینند، این است که به موجودات غیرآلی مبدل می‌شوند، موجودات غیرآلی بسیار خاص و بسیار سریعی که قادر به انجام دادن ترفندهای باورناپذیر ادراک هستند. آنگاه ساحران به چیزی گام می‌نهند که شمنان مکزیکی کهن سفر نهایی می‌نامیدند. بی‌کرانگی قلمرو اعمال آنان می‌شود.

— دون‌خوان منظورت این است که جاودانی می‌شوند؟

— هشیاری‌ام در مقام ساحر به من می‌گوید که آگاهی‌شان به پایان می‌رسد، همان طور که آگاهی موجودات غیرآلی خاتمه می‌یابد، ولی ندیده‌ام که چنین اتفاقی بیفتد. اطلاعات دست‌اولی در آن مورد ندارم. ساحران قدیم معتقد بودند که آگاهی، از نوع آگاهی موجودات غیرآلی، تا مدتی که کره زمین هست، دوام خواهد آورد. زمین زهدان آنهاست. تا وقتی که دنیا

دوام دارد، آگاهی آنها ادامه دارد. این برای من منطقی‌ترین دلیل است.
تداوم و ترتیب توضیح دون‌خوان برای من عالی بود. هیچ راهی نداشتم که چیزی به آن بیفزایم. او مرا با احساسی اسرارآمیز و توضیحاتی بر زبان نیامده که باید به انجام می‌رسید ترک کرد و رفت.

* * * *

در دیدار بعدی با دون‌خوان مکالمه‌ام را بی‌صبرانه با پرسشی شروع کردم که بیش از همه مرا به خود مشغول کرده بود.

— دون‌خوان آیا این امکان هست که ارواح و اشباح واقعاً وجود داشته باشند؟
— آنچه تو ممکن است روح یا شیخ بنامی، وقتی که توسط ساحران بدقت مشاهده شود، به یک مطلب منتهی می‌شود: امکان دارد که هر یک از اشباح روح‌سان توده میدانهای انرژی باشد که آگاهی دارد و ما آن را به چیزهایی مبدل می‌کنیم که می‌شناسیم. اگر مورد این است، پس اشباح انرژی دارند. ساحران آن را پیکربندیهای مولد انرژی می‌نامند. اگر از آنان انرژی نتراود، در این صورت آنان مخلوقات شبیح‌گونه و همی‌اند و معمولاً متعلق به شخصی بس نیرومند هستند - نیرومند بر حسب آگاهی.

دون‌خوان ادامه داد:

— داستانی که مرا بیش از اندازه مجذوب کرد، داستانی بود که یکبار تو دربارهٔ عمه‌ات به من گفتی. آن را به خاطر می‌آوری؟

* * * *

به دون‌خوان گفته بودم وقتی که چهارده سال داشتم رفته بودم تا در منزل عمه‌ام زندگی کنم. او در خانهٔ خیلی بزرگی می‌زیست که سه حیاط با سکونتگاه در بین هر یک از آنها داشت: اتاق خواب، اتاق نشیمن و غیره. نخستین حیاط خیلی ساده بود و با قلوه‌سنگ فرش شده بود. به من گفتند که خانه‌ای مستعمراتی بوده است و نخستین حیاط جایی بوده است که کالسکه‌های اسب‌رو در آن می‌رفته‌اند. دومین حیاط در واقع باغ بسیار زیبایی

با درختهای میوه بود که در میان آن راههای زیکزاگمانندی به سبک مراکشی
آجر فرش شده بود. سومین حیاط پوشیده از گلدانهای گلی بود که از رُخبام
سقف آویزان بود و قفسهای پرندگان و فواره سبک مستعمراتی در وسط آن با
آب روان داشت و نیز محوطه بزرگ نرده‌داری هم با سیم خاردار بود که
خاص خروس جنگیهای عزیز عمه‌ام؛ یعنی تنها دلخوشی او در زندگی بود.
عمه‌ام آپارتمان کاملی را درست در جلو باغ میوه در اختیارم گذاشت. فکر
کردم که بهترین دوران زندگی‌م را در آنجا خواهم گذرانم. می‌توانستم تمام
میوه‌هایی را که می‌خواستم، بخورم. هیچ‌کسی در آن خانه دست به میوه‌های
هیچ‌یک از آن درختان نمی‌زد، البته به دلایلی که هرگز بر من معلوم نشد.
اعضای خانه متشکل از عمه‌ام؛ یعنی خانم گپل و بلندقد و چهره‌گردی بود که
دوره پنجاه‌سالگی را می‌گذراند. او خیلی شاد و شنگول، نقالی عالی و پراز
عجایی بود که در پس چهره‌ای رسمی و در کاتولیکی مؤمن نهان می‌کرد.
سریشخدمتی هم داشت؛ مردی بلندقد و بابهت در اوایل چهل‌سالگی که
قبلاً در ارتش سرگروه‌بان بود و اغوا شده بود که از شغلش دست بکشد و
شغل پیشخدمتی، محافظ و همه‌کاره را در خانه عمه‌ام عهده‌دار شود که مزد
بیشتری داشت. همسرش، زنی جوان و زیبا مصاحب عمه‌ام، آشپز و مورد
اعتماد او بود. این زوج دختری هم داشتند. دختر گپل کوچکی که درست مثل
عمه‌ام بود. شباهت او به عمه‌ام آنقدر زیاد بود که عمه‌ام او را قانوناً به فرزندی
پذیرفته بود.

این چهار نفر ساکت‌ترین آدمهایی بودند که دیده بودم. زندگی بسیار
آرامی را می‌گذراندند که فقط عادات عجیب عمه‌ام آن را به هم می‌زد. عمه‌ام
در آنی تصمیم می‌گرفت که به سفر برود و یا خروس جنگی جدیدی تربیت
کند و واقعاً جنگ خروس راه می‌انداخت که مقدار زیادی پول هم در آن بود.
او با علاقه زیاد از آنها مراقبت می‌کرد. گاهی اوقات تمام روز کارش همین
بود. برای این کار دستکشهای چرمی کلفت می‌پوشید و ساق‌پیچهای چرمی

سفتی می‌بست که او را از خروسهای جنگی اش محفوظ بدارند.

من دو ماه بسیار خوبی را در خانه عمه‌ام گذراندم. او بعد از ظهر به من موسیقی درس می‌داد و داستانهای بی‌پایانی دربارهٔ اجدادم به من می‌گفت. وضع زندگی برایم مطلوب بود، زیرا عادت داشتم با دوستانم بیرون بروم و نباید هم به کسی می‌گفتم که چه ساعتی برمی‌گردم. گاهی اوقات ساعتها وقت صرف می‌کردم و در تخته‌م دراز می‌کشیدم، بی‌آنکه بخوابم. پنجره را باز می‌گذاختم تا بوی گل‌های نارنج اتاقم را پر کند. هر گاه که بیدار در آنجا دراز کشیده بودم، می‌شنیدم که کسی سرسرا را به طرف پایین می‌رود که در طول تمام ملک در جناح شمالی امتداد داشت و حیاطهای خانه را به هم متصل می‌کرد. این راهرو طاق‌های زیبا و کف کاشیکاری شده داشت. چهار لامپ با ولتاژ کم راهرو را با نور ضعیف خود روشن می‌کرد. چراغها هر روز عصر ساعت شش روشن می‌شدند و شش صبح هم خاموش می‌شدند.

از عمه‌ام پرسیدم چه کسی شبها قدم می‌زند و کنار پنجره‌ام می‌ایستد، زیرا هر که هست که قدم می‌زند، کنار پنجره‌ام می‌ایستد، بعد برمی‌گردد و به طرف ورودی اصلی خانه می‌رود. عمه‌ام لبخند زنان گفت:

— عزیزم، با این مزخرفات خودت را ناراحت نکن. احتمالاً سرپیشخدمت من است که گشت خود را می‌زند، چیز مهمی نیست. ترسیدی؟
— نه، نترسیدم، فقط کنجکاو شدم، زیرا سرپیشخدمت شما هر شب به اتاق من می‌آید. گاهی اوقات صدای قدم‌های مرا بیدار می‌کند.

او پرس و جویم را با روشی سرراست نادیده گرفت و گفت که سرپیشخدمت نظامی بوده است و عادت دارد که گشت بزند، چون نگهبان گشت می‌زند. من هم توضیح او را پذیرفتم.

روزی به سرپیشخدمت گفتم که صدای قدم‌های خیلی بلند است و خواهش کردم که اگر ممکن است هنگام گشت‌زدن در کنار پنجره‌ام کمی با احتیاط‌تر باشد، طوری که بگذارد من بخوابم. او با صدایی خشمناک گفت:

- نمی دانم از چه حرف می زنی!

- عمه ام گفت که تو شبها گشت می زنی.

در حالی که چشمانش از فرط انزجار برق می زد، گفت:

- هرگز چنین کاری نمی کنم!

- پس چه کسی شبها کنار پنجره ام راه می رود؟

- هیچ کسی کنار پنجره ات راه نمی رود. تو چیزهایی را تصور می کنی. فقط برو

و دوباره بخواب. در دسر به پا نکن. این را به خاطر خودت می گویم.

در آن سالها هیچ چیزی برایم بدتر از این نبود که کسی به من بگوید کاری

را به خاطر من انجام می دهد. آن شب به محض آنکه شروع به شنیدن صدای

گامها کردم، از تختم بیرون آمدم و پشت دیواری ایستادم که به ورودی

آپارتمانم منتهی می شد. آنگاه با خودم حساب کردم که هر کسی که قدم

می زند به دومین لامپ رسیده است، فقط سرم را بیرون بردم تا پایین راهرو را

بینم. ناگهان صدای گامها متوقف شد، اما هیچ کسی دیده نمی شد. راهرو

کم نور خالی بود. اگر کسی در آنجا قدم می زد، به وقت نیاز داشت تا پنهان

شود، زیرا جایی برای پنهان شدن نبود. فقط دیوارهای لخت بودند.

ترسم چنان شدید بود که از ته دل فریاد کشیدم و تمام اهل خانه را بیدار

کردم. عمه ام و سرپیشخدمتش کوشیدند تا مرا به این طریق آرام کنند که

می گفتند تمام اینها را تصور می کنم، اما هیجانم چنان شدت داشت که هر دو

آنها دست آخر با درماندگی اقرار کردند که چیزی ناشناخته، چیزی که آنها

نمی دانند چیست، هر شب در خانه قدم می زند.

* * * *

دون خوان گفت که یقیناً عمه ام بوده است که شبها قدم می زده است؛ یعنی این

طور بگویم که یک جنبه از آگاهی او که بر آن تسلط اختیاری ندارد. او عقیده

داشت که این پدیده از حس بازیگوشی یا رازی اطاعت می کند که عمه ام

پرورانده است. دون خوان مطمئن بود که فکری دستنیافتنی نیست که عمه ام

در سطحی نامحسوس نه فقط تمام این سر و صداها را موجب می‌شد، بلکه او قادر به دستکاری خیلی پیچیده‌تر آگاهی هم بوده است. دون‌خوان همچنین گفت برای آنکه کاملاً حق را گفته باشد باید این امکان را پذیرفت که گامها ثمر آگاهی غیرآلی بوده است.

دون‌خوان گفت که ساحران مکتب او موجودات غیرآلی را که ساکن دنیای توأمان ما هستند، خویشاوندان ما می‌دانند. آن شمنان اعتقاد داشتند بیهوده است که با اعضای خانواده خود دوست شویم، زیرا درخواستهایی که برای چنین دوستی‌ای وضع می‌شود همواره بیش از حد است. او گفت که آن نوع موجودات غیرآلی که نخستین پسرعموهای من هستند، بی‌وقه با ما تماس برقرار می‌کنند، اما تماس آنها با ما در سطح آگاهی هشیارانه نیست. به زبان دیگر ما همه چیز را به طریقی نامحسوس درباره آنها می‌دانیم، در حالی که آنها همه چیز را درباره ما به شیوه‌ای اختیاری و آگاهانه می‌دانند. دون‌خوان ادامه داد:

— انرژی نخستین پسرعموهای ما مایه زحمت است. آنها به اندازه ما ناتوان هستند. بگذار بگویم که موجودات آلی و غیرآلی دنیای توأمان ما کودکان دو خواهرند که در مجاورت هم زندگی می‌کنند. آنها کاملاً شبیه یکدیگرند، هر چند متفاوت به نظر می‌رسند. نمی‌توانند به ما کمک کنند و ما هم نمی‌توانیم به آنها کمک کنیم. شاید بتوانیم با یکدیگر همراه شویم و خانواده محشری را تشکیل دهیم، اما چنین اتفاقی نیفتاده است. هر دو شاخه خانواده بیش از اندازه حساسند و سر هیچ چیز ناراحت می‌شوند. این رابطه خاصی بین نخستین پسرعموهای حساس است. ساحران مکزیکی کهن اعتقاد داشتند که اساس مطلب این است که انسانها و موجودات غیرآلی دنیای توأمان بسیار خودپردازند.

طبق سخنان دون‌خوان طبقه‌بندی دیگری که ساحران مکزیکی کهن از موجودات غیرآلی درست کرده بودند، مربوط به پشاهنگان یا کاشفان بود و

منظور آنها از این مطلب آن نوع موجودات غیرآلی بود که از اعماق جهان می آیند و دارندگان آگاهی هستند که بیش از اندازه سریعتر و تیزتر از آگاهی انسانهاست. دون‌خوان اظهار داشت که ساحران کهن نسله‌ها طرحهای طبقه‌بندی شده خود را صیقل داده و ظریف کرده‌اند و نتایج آنها این بوده است که انواع خاصی از موجودات غیرآلی از مقوله پیشاهنگان یا کاشفان، به دلیل سرزندگی خود به بشر شباهت دارند. آنها می‌توانستند ارتباط برقرار کنند و روابط نمادینی را با بشر بنا نهند. ساحران کهن این نوع موجودات غیرآلی را همزاد می‌نامیدند.

دون‌خوان توضیح داد که اشتباه مهم آن شمنان با ارجاع به این نوع از موجودات غیرآلی این بود که ویژگیهای انسانی را به آن انرژی غیرشخصی نسبت می‌دادند و عقیده داشتند که می‌توانند آن را مهار کنند. آنان به این بلوکهای انرژی به عنوان یاورشان فکر می‌کردند و به آنان اعتماد داشتند، بی‌آنکه بفهمند که چون انرژی ناب هستند، قدرت تحمل هیچ تلاشی را ندارند. ناگهان دون‌خوان گفت:

— همه چیزهایی را که می‌شود درباره موجودات غیرآلی دانست، به تو گفته‌ام. تنها راهی که می‌توانی این را بیازمایی به وسیله تجربه مستقیم است.

از او نپرسیدم می‌خواست چه کنم. ترس عمیقی بدلم را با انقباضی عصبی چنان لرزاند که همچون انفجار آتشفشانی از شبکه خورشیدی‌ام فوران کرد و تا نوک انگشتهای پا و بالاتر ادامه یافت. او اعلام کرد:

— امروز به جستجوی موجودات غیرآلی می‌رویم.

دون‌خوان به من دستور داد روی تختم بنشینم و دوباره حالتی را اتخاذ کنم که سکوت درونی را موجب می‌شد. از دستوراتش با سهولتی غیرعادی پیروی کردم. معمولاً به این کار تمایلی نداشتم، شاید این علنی نبود، ولی به هر حال آن را با ناراحتی و اکراه انجام می‌دادم. فکر مبهمی داشتم که زمانی که نشستم، تقریباً در وضع سکوت درونی بودم. افکارم دیگر واضح نبود. تاریکی

نفوذناپذیری در اطرافم احساس می‌کردم که مرا وامی داشت احساس کنم که گویی به خواب می‌روم. بدنم کاملاً بی‌حرکت بود یا به این دلیل که قصد نداشتم به آن فرمان حرکت دهم و یا برای اینکه نمی‌توانستم چنین چیزی را فرموله کنم.

لحظه‌ای بعد خودم را با دون‌خوان دیدم که در صحرای سونورا قدم می‌زدیم. اطراف را شناختم. آنقدر بارها با او به آنجا رفته بودم که تمام جزئیات آن را به یاد داشتم. پایان روز بود و نور خورشید غروب‌کننده در من حالت نومیدی پدید می‌آورد. خود به خود راه می‌رفتم و از احساس جسمانی‌ام آگاهی داشتم که همراه با افکار نبود. حالت بودنم را برای خودم نمی‌گفتم. می‌خواستم این را به دون‌خوان بگویم، ولی آرزوی گفتن دربارهٔ احساس جسمانی من به او در آنی محو شد.

دون‌خوان خیلی آهسته و با صدایی آرام و جدی گفت که بستر خشک رودخانه‌ای که روی آن راه می‌رویم مناسبترین مکان برای چیزی است که در نظر داریم و من باید تنها روی تخته‌سنگی بنشینم و خودش هم رفت و روی تخته‌سنگ دیگری نشست که پانزده متر دورتر بود. از دون‌خوان پرسیدم که چه کنم، پرسشی که معمولاً از او می‌کردم. خودم می‌دانستم چه باید بکنم. آنگاه صدای خش‌وخش گامهای مردمی را شنیدم که در میان بوته‌هایی راه می‌رفتند که در آنجا به مقدار کم پراکنده بودند. در آن ناحیهٔ رطوبت کافی نبود تا رویش متراکم بوته‌ها را امکان‌پذیر سازد. به فاصله‌های سه یا چهارمتری چند بوتهٔ مقاوم روییده بود.

سپس دو مرد را دیدم که نزدیک می‌شدند. به نظر بومی می‌رسیدند، شاید سرخپوستان یاکی از یکی از شهرهای مجاور یاکی بودند. آمدند و نزد من ایستادند. یکی از آنها خونسرد از من پرسید حالم چطور است. می‌خواستم به او لبخند بزنم، بخندم، اما نتوانستم. چهره‌ام بیش از اندازه سفت و سخت بود، با وجود این شادمان بودم. می‌خواستم بالا و پایین ببرم، اما نتوانستم. به او

گفتم که خوب هستم. سپس از آنها پرسیدم چه کسی هستند. به آنان گفتم که آنها را نمی‌شناسم و با وجود این آشنایی فوق‌العاده‌ای با آنان احساس می‌کنم. یکی از مردان سرراست گفت که همزادان من هستند.

به آنها خیره شدم و کوشیدم صورتشان را به خاطر بسپارم، اما تغییر کرد. به نظر رسید که آنها خودشان را بسته به حالت نگاه کردنم شکل می‌دهند. هیچ افکاری نداشتم. هر چیزی را احساسی درونی رهنمون می‌شد. آنقدر به آنها نگریستم تا صورتشان کاملاً از بین رفت و سرانجام دو لکه براق درخشان در مقابلم بود که نوسان داشت. لکه‌های درخشان حد و مرزی نداشتند. به نظر می‌رسید که از درون به طور منسجمی نگاه داشته می‌شوند گاهی صاف و پهن می‌شدند و سپس دوباره بلند و بزرگ به اندازه یک آدم.

ناگهان حس کردم که دست دون‌خوان، دست راستم را چنگ زد و مرا از روی تخته‌سنگ کشید. گفت که وقتش است برویم. لحظه‌ای بعد، دوباره در خانه‌اش در مکزیک مرکزی و بیش از هر زمان دیگری گیج بودم. او گفت: امروز موجودات غیرآلی را یافتی و سپس آن را همان طور دیدی که واقعاً هست: انرژی ته‌نشست شده، تقلیل‌ناپذیر از هر چیزی است. تا آنجا که به ما مربوط است دیدن انرژی به طور مستقیم، اصل مطلب برای هر انسانی است. شاید چیزهایی دیگری فراسوی آن است، ولی آنها در دسترس ما نیستند. دون‌خوان تمام اینها را بارها و بارها بیان کرد و هر بار که گفت به نظر می‌رسید کلماتش مرا بیشتر و بیشتر محکم و کمک می‌کند تا به حال طبیعی‌م بازگردم.

آنچه را شاهدش بودم، آنچه را شنیده بودم به دون‌خوان گفتم. دون‌خوان برایم توضیح داد که آن روز موفق شدم شکل آدمسان موجودات غیرآلی را به اصل و جوهرشان تغییر شکل دهم: انرژی غیرشخصی که از خویشتن خویش آگاهی دارد. او گفت:

— باید متوجه باشی این شناخت ما در اصل نظامی تفسیری است که منابع ما

را محدود می‌کند. نظام تفسیری ما آن چیزی است که به ما می‌گوید پارامترهای امکانات ما چیست و چون ما از آن نظام تفسیری در تمام زندگیمان استفاده می‌کنیم، احتمالاً جرئت نداریم خلاف اظهارنظرهایمان عمل کنیم.

دون خوان ادامه داد:

— انرژی این موجودات غیرآلی ما را هل می‌دهد و ما این ضربه را بسته به حالتان تفسیر می‌کنیم. برای ساحران عاقلانه‌ترین امر این است که آن موجودات را تا سطح تجربیدی پایین آورند. هر قدر ساحران تفسیر کمتری کنند، برای آنها بهتر است.

ادامه داد:

— از حالا به بعد هر گاه که با منظر عجیب شبحی مواجه شدی، جا نزن و مقاوم باش و با حالتی انعطاف‌ناپذیر به آن خیره شو. اگر موجودی غیرآلی باشد، تفسیر تو از آن همچون برگ پژمرده‌ای می‌افتد. اگر اتفاقی نیفتاد، فقط اختلال بی‌اهمیت ذهن توست، که به هر حال ذهن تو نیست.

دید واضح

برای نخستین بار در زندگی‌م خود را در تنگنایی کامل یافت‌م که در دنیا چگونه رفتار کنم. دنیای اطرافم عوض نشده بود. قطعاً از عیبی در خودم ناشی می‌شد. نفوذ دون‌خوان و تمام فعالیت‌هایی که از آداب و اعمال او سرچشمه می‌گرفت و مرا عمیقاً به آنها مشغول کرده بود، عوارض خود را می‌خواستند و موجب ناتوانی جدی در سروکارداشتم با هم‌نوعانم می‌شدند. مشکلم را آزمودم و به این نتیجه رسیدم که عیب من اصرارم در این بود که همه را بی‌هیچ تفاوتی با دون‌خوان می‌سنجیدم.

به نظر من دون‌خوان موجودی بود که زندگیش را از هر لحاظ طبق ضوابط حرفه‌ای گذرانده بود، به این معنا که هر یک از اعمالش، مهم نبود که چقدر بی‌اهمیت باشد، حساب شده بود. دور و بر مرا مردمی گرفته بودند که که یقین داشتند موجوداتی نامیرا هستند؛ کسانی که دائماً خود را نقض می‌کردند.

آنها آدمهایی بودند که نمی شد روی اعمالشان حساب کرد. این بازی منصفانه نبود. همه چیز علیه مردمی بود که با آنها آشنا شده بودم. من به رفتار تغییرناپذیر دون خوان، به فقدان کامل خودپسندی او و به دامنهٔ پیمایش ناپذیر هوش وی عادت داشتم. تعداد اندکی از مردمی که می شناختم خبر داشتند که الگوی دیگری از رفتار موجود است که آن کیفیتها را دربردارد. اکثر آنان فقط الگوی رفتاری خوداندیشی را می شناختند که در اصل انسانها را ضعیف و آشفته می کند.

در نتیجه زمان مشکلی را در مطالعات آکادمیکی خود داشتم. داشتم عقب می ماندم؛ نویدانه می کوشیدم توضیحی منطقی بیابم که تلاشهای آکادمیکی مرا توجیه کند. تنها چیزی که به کمک آمد و مرا با دنیای آکادمیکی، هر چند به طرزی ضعیف، ارتباط داد، توصیه ای بود که روزی دون خوان به من کرده بود: سالک - رهرو باید عشق به دانش داشته باشد، به هر شکلی که دانش ارائه شود.

او مفهوم سالکان - رهرو را تعریف کرد، گفت به ساحرانی اشاره دارد که چون جنگاور، چون سالکانی مبارزند، در دریای تیرهٔ آگاهی سفر می کنند. او افزود که انسانها مسافران دریای تیرهٔ آگاهی هستند و این کرهٔ خاک چیزی جز ایستگاه سفرشان نیست. به دلایل نامربوطی که در آن موقع به من نگفت، مسافران سفر خود را قطع کرده اند. گفت که انسانها در نوعی گرداب گیر افتاده اند، جریانی که به طرزی حلقه مانند می گردد و به آنان این احساس را می دهد که حرکت می کنند، در حالی که آنان در اصل ایستا هستند. او بیان کرد که ساحران تنها هموردان نیرویی هستند که انسانها را محبوس می دارد، حال آن نیرو هر چه می خواهد باشد. ساحران بر اثر انضباطشان از چنگ آن نیرو رهایی یافته اند و به سفر آگاهی خویش ادامه می دهند.

ناتوانی ام در تمرکز علاقه ام به مضامین مردمشناختی که کاملاً برایم بی تفاوت بودند، سرانجام به بلوای درهم و برهمی در زندگی آکادمیکی من

منجر شد. بی تفاوتی من به این دلیل نبود که این مضامین جاذب نبودند، بلکه به دلیل این واقعیت بود که اغلب مثل آنکه در سندی حقوقی باشد، مسئله بر سر کلمات و مفاهیمی بود که باید دستکاری می شد تا به نتیجه خاصی دست یافت که سوابق را ثابت کند. ما بحث می کردیم که دانش بشری به چنین شیوه‌ای بنا شده است و کوشش هر فردی در واقع سنگ بنایی برای ساختن نظام دانش است. مثالی که برایم زده شد به نظام قانونی اشاره داشت که طبق آن زندگی می کنیم و برای ما بینهایت باارزش است. به هر حال تصورات رماتیکی من در آن موقع مانع شدند تا خود را وکیل مدافع در مردمشناسی بدانم. من این مفهوم را تمام و کمال پذیرفته بودم که مردمشناسی باید زهدان تمام تلاشهای انسانی یا معیار انسانها باشد.

دون خوان که عمل‌گرایی تمام عیار و سالک - رهرویی در راه ناشناخته بود، گفت که همه‌اش مبالغه و گزافه‌گویی است و مهم نیست که مطالب مردمشناختی که به من ارائه شده، شگردهای کلمات و مفاهیم است، بلکه آنچه مهم است عمل به آداب آن انضباط است. یکبار به من گفت:

- فرقی ندارد که تو چقدر خواننده خوبی باشی و چقدر کتابهای عالی بتوانی بخوانی، مهم آن است که برای آنچه نمی خواهی بخوانی انضباطی را پیرورانی. وقتی ساحری چیزی می آموزد، قضیه اصلی تمرین در آن چیزی است که نمی پذیرد، نه در آنچه می پذیرد.

تصمیم گرفتم مدتی تحصیلم را متوقف کنم و در دپارتمان هنری شرکتی مشغول کار شدم که عکس برگردان درست می کرد. شغلم تمام نیرو و فکرم را به خود مشغول کرد. برای من مبارزه طلبی در این بود که وظایفی را که به من محول می شد تا آنجا که می توانستم بی عیب و نقص و سریع انجام دهم. آماده سازی ورقه‌های پلاستیکی با تصاویری که از طریق چاپ سیلک اسکرین به عکس برگردان مبدل می شدند، روندی معمول و استاندارد بود که نیازی به ابداع نداشت و مهارت کارگران با دقت و سرعت آنان

سنجیده می‌شد. من معتاد به کار شدم و بینهایت لذت می‌بردم. مدیر دپارتمان هنری و من تقریباً با هم دوست شدیم. او عملاً مرا زیر بال و پر خود گرفت. نامش ارنست لیپتون (E. Lipton) بود. من او را بیش از حد تحسین می‌کردم و برایش احترام قائل بودم. او هنرمندی خوب و صنعتگری عالی بود. عیب او ملایمت و مراعات زیاده از حد دیگران بود که به عدم تحرک و انفعالی بودن نزدیک بود.

برای مثال روزی سوار اتومبیل از پارکینگ رستورانی بیرون می‌آمدیم که در آن غذا خورده بودیم. او بسیار مؤدبانه منتظر شد تا راننده اتومبیل دیگری که در جلو او بود از پارکینگ بیرون برود. ظاهراً راننده ما را ندید و با سرعتی زیاد شروع کرد که عقب بزند. ارنست لیپتون براحتی می‌توانست بوق بزند تا توجه آن مرد را جلب کند که مواظب باشد چه می‌کند. در عوض او نشست و موقعی که آن مرد به اتومبیلش زد، همچون ابلهی خندید. سپس برگشت و از من عذرخواهی کرد: او گفت:

— خدای من، می‌توانستم بوقم را به صدا درآورم، ولی آنقدر صدایش بلند است که مرا ناراحت می‌کند.

مردی که عقب آمده و به اتومبیل ارنست زده بود، عصبانی بود و باید آرام می‌شد. ارنست گفت:

— ناراحت نباش. اتومبیلت خسارتی ندیده است. بعلاوه تو فقط چراغهایم را خرد کردی و من می‌خواستم آنها را عوض کنم.

روز دیگری، در همان رستوران با چند ژاپنی که مشتریان شرکت تهیه عکس برگردان و مهمانش بودند، ناهار می‌خوردیم. آنها دوستانه با ما صحبت می‌کردند و سؤالهایی می‌پرسیدند. پیشخدمت با غذا آمد و بشقابهای سالاد را جمع کرد. تا به بهترین وجهی که می‌تواند روی آن میز باریک برای بشقابهای بزرگ غذای اصلی جا باز کند. یکی از ژاپنی‌ها جای بیشتری می‌خواست و بشقابش را به جلو هل داد. این هل دادن بشقاب ارنست را به

حرکت درآورد و بشقاب سُر خورد و پایین افتاد. باز هم ارنست می‌توانست به آن مرد تذکر بدهد، ولی این کار را نکرد. او لبخند زنان در آنجا نشست تا بشقاب در دامانش افتاد.

در فرصتی دیگر به خانه‌اش رفتم تا به او کمک کنم که چند تیر، به صورت داریست بالای حیاط او بگذاریم، زیرا می‌خواست درخت مویی در آنجا برویاند که هم آنجا سایه شود و هم اینکه میوه داشته باشد. ما تیرها را قبلاً مرتب و چارچوب عظیمی درست کردیم و یک طرف آن را بلند کردیم و به چند دیرک پیچ کردیم. ارنست مردی بلندقد و نیرومند بود و به عنوان وسیلهٔ بالابرنده از تیرهای دراز به کلفتی پنج سانتیمتر در ده سانتیمتر استفاده کرد. انتهای دیگر را برایم بلند کرد تا چفتها را در سوراخهایی که قبلاً ایجاد کرده بودیم، به تیرهای حایل متصل و محکم کنم، اما قبل از آنکه فرصت داشته باشم تا چفتها را در آن بگذارم، کسی بشدت در زد و ارنست خواهش کرد ببینم کیست، ضمن اینکه چارچوب تیرها را نگاه داشته بود.

همسرش با بسته‌های خواروباری که خریده بود، پشت در بود. او گفتگویی طولانی با من کرد و من ارنست را فراموش کردم. حتی به همسرش کمک کردم تا مواد غذایی را جمع و جور کند. در حال مرتب کردن کرفسها بودم که به یاد آوردم دوستم هنوز چارچوب تیرها را نگاه داشته است و چون از او شناخت داشتم، می‌دانستم که هنوز هم به همین کار مشغول و منتظر است تا دیگران هم همین توجه او را داشته باشند و مراعات بکنند. با ناراحتی شتابان به حیاط عقب ساختمان رفتم و او را روی زمین یافتم. او از فرط خستگی که بر اثر نگاه‌داشتن چارچوب سنگین چوبی به او دست داده بود، سقوط کرده بود. مثل عروسک پارچه‌ای به نظر می‌رسید. دوستانش را برای کمک خبر کردیم و چارچوب تیرها را بالا بردیم. او دیگر نمی‌توانست این کار را بکند. باید در تخت دراز می‌کشید و مطمئن بود که فتق گرفته است.

اما داستان کلاسیک دربارهٔ ارنست لیتون این بود که او روزی در آخر

هفته با بعضی از دوستان برای پیاده روی به کوههای سان برناردینو رفت. آنها شب را در کوه چادر زدند. در حالی که همه خوابیده بودند، ارنست به میان بوته ها رفت و چون آدم ملاحظه کاری بود، مقدار زیادی از چادر فاصله گرفت که مزاحم کسی نشود. در تاریکی سُر خورد و از سرازیری کوه به پایین غلتید. پس از آن به دوستانش گفت که بوضوح می دانست که به ته دره سقوط می کند و خواهد مرد. به هر حال شانس با او یار بود و با نوک انگشتانش لبه ای را گرفت. ساعتها آن را همین طور نگاه داشت و در تاریکی با پاهایش دنبال حایلی می گشت، زیرا چیزی نمانده بود که دستهایش و بدهد. او تا لحظه مرگش هم می خواست آن را نگاه دارد. با دراز کردن پاهایش تا جایی که می توانست، برآمدگی کوچکی در صخره ای یافت که کمک کرد تا به آن تکیه کند. مثل عکس برگردانهایی که درست می کرد به صخره چسبید تا بقدر کافی هوا روشن شد و دید که فقط سی سانتیمتر با زمین فاصله دارد. دوستانش گله کردند و گفتند:

— ارنست، تو باید فریاد می کشیدی و کمک می خواستی.

— خدای من! فکر کردم فایده ای ندارد. کی صدای مرا می شنید؟ فکر کردم که حداقل یک کیلومتر و نیم در دره غلتیده ام. بعلاوه شما همه خوابیده بودید! ضربه نهایی برای من موقعی بود که ارنست لپتون که روزانه دو ساعت وقت صرف آمد و شد از خانه به مغازه و برعکس می کرد، تصمیم گرفت اتومبیل کم مصرفی بخرد: یک فولکس واگن قورباغه ای و شروع کرد به اینکه اندازه بگیرد چند کیلومتر را با هر گالن بنزین طی می کند. بینهایت تعجب کردم وقتی که روزی او گفت ۱۸۸ کیلومتر را با هر گالن بنزین می رود. او که آدم دقیقی بود، حرفش را به این طریق اصلاح کرد که گفت بیشترین مقدار رانندگی را در شهر نکرده و در بزرگراهها انجام داده است، هر چند که در اوج ساعات ترافیک باید اغلب آهسته براند و دوباره سرعت بگیرد. یک هفته بعد گفت که به ۳۲۵ کیلومتر با هر گالن رسیده است.

این رویداد شگفت‌انگیز افزایش یافت تا اینکه به میزانی باورنکردنی رسید؛ یعنی به ۹۶۷ کیلومتر با هر گالن بنزین. دوستانش به او گفتند که به کمپانی فولکس واگن در مورد این دستاورد خبر دهد. ارنست لیپتون بیش از حد خوشحال بود و مغرورانه پاسخ داد که دارد فکر می‌کند وقتی به ۱۵۰۰ کیلومتر برسد، چه کند. دوستانش گفتند در آن صورت می‌تواند بگوید که معجزه کرده است.

این وضع خارق‌العاده ادامه داشت تا صبح روزی که او می‌خواست از دوستانش را گرفت که ماهها با او شوخی بی‌مزه‌ای کرده بود و در باک او بنزین ریخته بود. هر روز صبح سه یا چهار لیوان در آن ریخته بود طوری که عقربه نشان‌دهنده باک پر هرگز روی خالی نبود. دیگر ارنست لیپتون تقریباً خشمگین شد. بدترین حرفش این بود:
- آخ، مثلاً فکر می‌کنی که کارت خنده‌دار است.

من هفته‌ها بود می‌دانستم که دوستانش با او شوخی می‌کنند، ولی نمی‌توانستم دخالت کنم. فکر می‌کردم به من ربطی ندارد. کسانی که با او شوخی می‌کردند، یک عمر با او دوست بودند و من تازه وارد بودم. وقتی قیافه مایوس و ناراحت او و ناتوانی‌اش را در خشمگین شدن دیدم، احساس گناه کردم و مضطرب شدم. دوباره با یکی از دشمنان قدیمم مواجه شدم. از ارنست لیپتون متنفر شدم و همزمان بشدت او را دوست داشتم. او در مانده بود.

دلیل حقیقی این بود که ارنست لیپتون شکل پدوم بود. شیشه‌های قطور عینک او و موهای عقب‌زده‌اش و ته‌ریش خاکستری او که هرگز نمی‌توانست آن را درست اصلاح و شانه کند، شکل پدوم را به یاد می‌آورد. او همان بینی راست و نوک‌تیز و همان چانه تیز را داشت. وقتی دیدم ارنست لیپتون قادر نیست عصبانی شود و مشت‌های او به دهان این آدمهای مسخره بزند، شباهت او به پدوم برایم کامل و این مطلب امر خطرناکی شد.

به یاد می آورم که چگونه پدرم دیوانه وار عاشق خواهر دوستش شد. روزی آن دختر را در تفریحگاهی دیدم که دست مرد جوانی را گرفته بود. مادرش به عنوان ینگه همراهش بود. دختر خیلی خوشحال به نظر می رسید. دو جوان یکدیگر را شادمانه می نگرستند. تا جایی که توانستم بینم، همان عشق جوانی به بهترین شکلش بود. وقتی پدرم را دیدم این مورد را به او گفتم و در حالی که از هر لحظه بازگویی ام با تمام بدجنسی ای که در دهسالگی می توانستم داشته باشم، لذت می بردم گفتم که دوست پسری واقعی دارد. او ناراحت شد، ولی حرفم را باور نکرد. با جسارت از او پرسیدم:
- اصلاً حرفی به این دختر زده ای؟ می داند که عاشقش هستی؟
پرخاش کنان گفت:

- خر نشو! بچه مودی. من نباید به هیچ زنی این مزخرفات را بگویم.
مثل کودکی لوس با ترشروی مرا نگرست؛ لبهایش از فرط خشم می لرزید. گفت:

- او مال من است. باید بداند که همسر من است، بی آنکه لازم باشد چیزی به او بگویم.

او تمام این حرفها را با اطمینان مطلق کودکی زد که همه چیز در زندگی به او داده شده است، بی آنکه مجبور شود برای به دست آوردنش مبارزه کند. در بهترین شرایط ضربه نهایی را وارد آوردم. گفتم:

- خوب، فکر می کنم او منتظر بود که کسی این حرف را بزند و حالا کسی هست که رو دست تو زده است.

آماده بودم که بپریم و از دسترسش بگریزم، زیرا فکر می کردم با تمام خشمش مرا خواهد زد، ولی در عوض از پا درآمد و گریه کرد. در حالی که بی اختیار حق و حق می کرد، از من خواهش کرد جاسوسی آن دختر را کنم و به او بگویم چه خبر است، چون هر کاری از من برمی آید.

من بیش از هر چیزی از پدرم منزجر بودم و همزمان نیز او را با اندوهی

بی نظیر دوست داشتم. برای آنکه موجب ناراحتی او شده بودم، به خودم فحش می دادم.

ارنست لیتون آنقدر زیاد مرا یاد پدرم می انداخت که شغلم را ول کردم و بهانه آوردم که باید به دانشکده بروم. نمی خواستم باری را که بر شانه هایم حمل می کردم، فزون کنم. هرگز خودم را نبخشیدم که برای پدرم آن نگرانی را به بار آوردم و هرگز هم او را نمی بخشم که آنقدر ترسو بود.

* * * *

به دانشکده بازگشتم و دست به کار این وظیفه عظیم شدم که دوباره مطالعات مردشناسی ام را سر و سامان دهم. آنچه این کار را بسیار مشکل می کرد این واقعیت بود که شخصی که می توانستم به دلیل شیوه تحسین برانگیز، کنجکاوی دلیرانه و خواستش برای توسعه دانشش براحتی و با لذت و خشنودی با او کار کنم، بی آنکه عصبی شوم یا از نظرگاههای دفاع ناپذیرش دفاع کنم، به دپارتمان من تعلق نداشت و باستانشناس بود. به دلیل نفوذ او بود که من ابتدا به تحقیق میدانی علاقه مند شدم. شاید به این دلیل که او در واقع بیرون رفته و اطلاعات را به معنای واقعی کلمه بیرون کشیده بود. شیوه عملی او مایه دلخوشی هوشیاری ام بود. او تنها کسی بود که مرا تشویق کرد پیش بروم و تحقیق میدانی انجام دهم، زیرا چیزی برای از دست دادن نداشتم. یکبار به من گفت:

— همه چیز را از دست می دهی و همه چیز را به دست می آوری.

این عاقلانه ترین نصیحتی بود که در آکادمی به من گفته شد. وقتی نصیحت دون خوان را پی گرفتم و در خصوص تصحیح و سواپس خوداندیشی ام کار کردم، بی اغراق چیزی نداشتم که از دست بدهم و همه چیز را به دست می آوردم، ولی در آن موقع این امکان برای من وجود نداشت.

وقتی با دون خوان درباره مشکل حرف زدم که نمی توانم پروفسوری را بیابم که با او کار کنم، فکر کردم واکنش او نسبت به آنچه گفته ام، بیرحمانه

است. او مرا چُس و حتی بدتر خواند. به من چیزی را گفت که خودم می دانستم: اگر اینقدر عصبی نبودم، می توانستم با موفقیت با هر کسی در آکادمی یا سرکارم کار کنم. او ادامه داد و گفت:

— سالکان - رهرو گله نمی کنند. آنها هر چه را بی کرانگی به دستشان بدهد به عنوان مبارزه طلبی می پذیرند. مبارزه طلبی همانا مبارزه طلبی است؛ شخصی است. نمی تواند به عنوان لعنت یا رحمت پذیرفته شود. سالک - رهرو یا مبارزه را می برد و یا اینکه مبارزه او را درهم می کوبد. بُردن هیجان آورتر است، پس ببرا!

به او گفتم که گفتن این حرف برای او یا هر کس دیگری آسان است، اما تحقق بخشیدن به این امر مطلب دیگری است. ناراحتیهای من راه حلی ندارد، زیرا ناشی از ناتوانیهای ممنوعانم است که باثبات نیستند. او گفت:

— این تقصیر مردم دور و بر تو نیست. آنها کار دیگری نمی توانند بکنند. تقصیر خود توست، زیرا این تویی که می توانی کاری کنی، اما تو مصممی که در سکوتی عمیق درباره آنها داوری کنی. هر ابلهی می تواند قضاوت کند. اگر تو بخواهی قضاوت کنی فقط بدترینها را می بینی. تمام ما افراد بشر اسیر هستیم و این زندان است که ما را وامی دارد به چنین وضع غم انگیزی دست به عمل زنیم. مبارزه طلبی تو پذیرفتن مردم است به همان طریقی که هستند. دست از سر مردم بردار!

— اما دون خوان این بار کاملاً در اشتباهی. باور کن که من هیچ علاقه ای به قضاوت درباره آنها یا درگیری با آنها به هیچ طریقی ندارم. او لجوجانه اصرار کرد:

— تو می فهمی که از چه حرف می زنم. اگر خودت نمی دانی که علاقه داری در مورد آنها قضاوت کنی، پس در وضع بدتری از آن چیزی هستی که فکرش را می کردم. این عیب سالکان - رهرو است که وقتی دوباره سفر خود را آغاز می کنند، فوراً از خود راضی می شوند و از کنترل خارج.

نزد دون‌خوان اقرار کردم که شکایتهایم بیش از حد حقیرانه است. تا این حد می‌دانستم. به او گفتم که با رویدادهای روزمره مواجه شده‌ام، رویدادهایی که خصوصیت ناخوشایند آنها این است که تمام تصمیماتم را تضعیف می‌کنند و برایم دردناک است که با او دربارهٔ وقایعی حرف بزنم که به طور جدی مرا به خود مشغول کرده است. او اصرار کرد و گفت:

— دست بردار، حرفت را بزن. چیزی را از من مخفی نکن. من مثل لوله‌ای خالی هستم. هر چه به من بگویی به بی‌کرانگی خواهد رسید.

— تنها چیزی که دارم آه و ناله و شکایتهای اندوهبار است. من دقیقاً مثل مردمی هستم که می‌شناسم. امکان ندارد با یکی از آشنایان حرف بزنم، بی‌آنکه او بی‌پرده یا به طور ضمنی شکایت نکند.

برای دون‌خوان گفتم که دوستانم حتی در ساده‌ترین مکالمات ترتیبی می‌دهند تا مقدار زیادی گله و شکایت را در آن وارد کنند، برای مثال در مکالمه‌ای مثل مکالمهٔ ذیل:

— کار و بار چطور است جیم؟

— او، خوبه، خوبه، کال.

سکوتی طولانی در پی آن است و من مجبورم بپرسم:

— اتفاقی افتاده است، جیم؟

— نه! همه چیز خوب است. من مشکل کوچکی با میل داشتم، ولی تو که می‌دانی میل چطور است: خودخواه و گه، ولی خوب، مجبوری دوستانت را همان طور که هستند، بپذیری. درست می‌گویم؟ البته او هم می‌توانست یک کمی بیشتر ملاحظه‌کار باشد، ولی خوب دیگر، او خودش است. همواره به تو زحمت می‌دهد. قبولم کن یا ولم کن. او از وقتی که دوازده سال داشتیم این کار را می‌کرد؛ واقعاً تقصیر من است. اصلاً چرا باید او را بپذیرم.

— خوب، حق با توست جیم. می‌دانی که میل آدم خیلی مشکلی است، بله، درست است.

— خوب، حالا که ما از آدمهای گه حرف می‌زنیم، باید بگویم که تو هم بهتر از
میل نیستی. اصلاً نمی‌شود روی تو حساب کرد.

... و غیره. یکی دیگر از مکالمات کلاسیک این است.

— حالت چطور است الکس؟ زندگی تاهلی چطور است؟

— اوه، عالی است. برای اولین بار سر موقع و در خانه غذا می‌خورم، ولی دارم
چاق می‌شوم. کاری ندارم که بکنم جز اینکه تلویزیون نگاه کنم. سابقاً با شما
دوستان بیرون می‌رفتم، ولی حالا نمی‌توانم. ترزا نمی‌گذارد. البته می‌توانم به
او بگویم دلم می‌خواهد، ولی نمی‌خواهم ناراحتش کنم. راضی هستم، ولی
بدبخت شدم.

و الکس قبل از آنکه ازدواج کند بدبخت‌ترین مرد بود. او هر بار که تصادفاً
دوستانش را می‌دید شوخی همیشگی خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «هی،
تا اتومبیلم بیا، می‌خواهم تو را به این پتیاره معرفی کنم.»

از اینکه ما جا می‌خوردیم وقتی می‌دیدیم که در اتومبیلش ماده‌سگی
هست، بینهایت لذت می‌برد. او پتیاره‌اش را به تمام دوستانش معرفی کرده
بود. ما شوکه شدیم وقتی که او سرانجام با ترزا، دونده‌ دو استقامت، ازدواج
کرد. آنها در دو ماراتن و در موقعی که الکس ضعف کرد، با هم آشنا شدند.
بعد به کوهستان رفتند و در آنجا ترزا مجبور شد به هر وسیله‌ای شده او را به
زندگی بازگرداند، پس به صورتش شاشید. بعد از آن الکس اسیر او شد و او
قلمروش را مشخص کرد. دوستانش عادتاً می‌گفتند «اسیر شاشی او». دوستانش فکر می‌کردند که ترزا حقیقتاً پتیاره‌ای است که الکس گیج و گنگ را
به سگ چاقی مبدل کرده است.

من و دون‌خوان مدتی به این مطلب خندیدیم. سپس او با حالتی جدی مرا
نگریست و گفت:

— اینها بالا و پایینهای زندگی روزمره است. می‌بری و می‌بازی و نمی‌دانی که
چه موقعی می‌بری و چه موقعی می‌بازی. این قیمتی است که شخص

می‌پردازد وقتی تحت سلطه خوداندیشی زندگی کند. حرفی که بتوانم به تو بگویم ندارم و تو هم حرفی نداری که به خودت بزنی. فقط می‌توانم سفارش کنم که احساس گناه نکن، چون تو خیلی خری. بلکه سعی کن تا به تسلط خوداندیشی پایان دهی. برگرد به دانشکده و وانده.

— علاقه‌ام به اینکه در دانشکده بمانم، به طور شایان ملاحظه‌ای کاهش می‌یافت. شروع کردم به اینکه به طور اتوماتیک زندگی کنم. حس کردم افسرده و تحت فشارم. به هر حال متوجه شدم که ذهنم درگیر نیست. هیچ چیزی را محاسبه نکردم و برای خودم هدف و انتظاراتی را هم در نظر نگرفتم. افکارم و سواسی نبود، ولی احساسم بود. کوشیدم تا دوگانگی بین ذهن آرام و احساس متلاطم را دریا بم. در این حالت که تهی از افکار و غرق در احساس بودم، روزی از هاینس هال (Haines Hall) که دیپارتمان مردم‌شناسی در آنجا بود، برای ناهار به کافه‌تربا رفتم.

ناگهان لرزشی عجیب مرا فراگرفت. فکر کردم دارم ضعف می‌کنم و روی پله‌های آجری نشستم. در جلو چشمانم نقاط زردی می‌دیدم. این احساس را داشتم که دور خودم می‌گردم. مطمئن بودم که حالم دارد بد می‌شود. دیدم تار شد و سرانجام نتوانستم چیزی ببینم. ناراحتی جسمانی من چنان شدید و کامل بود که جا برای هیچ فکری نمی‌گذاشت. فقط احساس جسمانی ترس و دلهره آمیخته با شعف را داشتم و انتظاری عجیب که در آستانه رویدادی عظیم قرار گرفته‌ام. آنها احساسی بدون همتای فکری بودند. در لحظه خاصی دیگر نفهمیدم که نشسته‌ام یا ایستاده‌ام. نفوذناپذیرترین تاریکی که شخص بتواند تصورش را کند، مرا در خود گرفته بود و سپس انرژی را همان طور دیدم که در جهان جاری است.

ردیف گویهای درخشانی را دیدم که به طرفم می‌آمدند یا از من دور می‌شدند. همان طور که دون‌خوان همواره به من گفته بود، آنها را یکی یکی دیدم. می‌دانستم که آنها افراد مختلف هستند، زیرا اندازه آنها متفاوت بود.

جزئیات ساختار آنها را آزمودم. درخشش و گردی آنها از رشته‌هایی ساخته شده بود که به نظر می‌رسید به یکدیگر متصل است. آنها تارهای نازک یا ضخیم بودند. هر یک از این پیکرهای درخشان پوشش ضخیم و پشمالویی داشت. مثل حیوانات گُرک‌دار درخشان و عجیب یا حشرات عظیم گردی به نظر می‌رسیدند که با موهای درخشان پوشیده شده باشند.

آنچه بیش از هر امر دیگری مرا شوکه کرد این بود که من تمام عمرم این حشرات کرک‌دار را دیده بودم. در هر فرصتی که دون‌خوان مرا واداشته بود تا عمداً آنها را ببینم، در همان موقع به نظرم رسیده بود همچون راهی فرعی است که با او رفته‌ام. تمام دفعاتی را به یاد آوردم که به من کمک کرده بود تا مردم را همچون گوی درخشان ببینم و تمام آن دفعات منفک از حجم دیدنی بود که حالا به آن دست یافته بودم، آنگاه بدون هیچ شک و تردیدی دانستم که در تمام عمرم، خودم، بتنهایی و بدون کمک شخص دیگری، انرژی را همان‌گونه مشاهده کرده‌ام که در جهان جاری است.

چنین برداشتی برایم توان‌گناه بود. حس کردم بیش از حد ضعیف و آسیب‌پذیرم. نیاز داشتم پناهی بجویم و جایی پنهان شوم. دقیقاً مثل رؤیایی بود که اکثر ما زمانی آن را دیده‌ایم. در رؤیا لخت هستیم و نمی‌دانیم چه کنیم. حس کردم بی‌حفاظ، ضعیف هستم و ترسیدم به حالت عادی برگردم. به نحوی مبهم حس کردم که دراز کشیده‌ام. برای بازگشت به حالت طبیعی خود را آماده کردم. تصور کردم که خودم را دراز کشیده در آن راه آجری می‌یابم که از فرط تشنج بدنم منقبض شده بود و حلقه‌ای از تماشاچیان مرا احاطه کرده بودند.

این احساس که دراز کشیده‌ام، متوالیاً واضحتر شد. حس کردم می‌توانم چشمانم را حرکت دهم. از میان پلک چشمان بسته‌ام می‌توانستم نور را ببینم، ولی ترسیدم چشمانم را باز کنم. عجیب این بود که صدای هیچ‌یک از کسانی را که تصور می‌کردم دور من هستند، نمی‌شنیدم. اصلاً صدایی نمی‌شنیدم.

سرانجام جرئت به خرج دادم و چشمانم را گشودم. روی تخت در دفتر کارم واقع در گوشه خیابان ویلشر (Wilshire) و بلوار وست وود دراز کشیده بودم. از اینکه خودم را در تخت دیدم دیوانه شدم، ولی به دلیلی که از قدرت فهم من خارج بود، فوراً خودم را آرام کردم. بی تفاوتی جسمانی یا رضایت جسمانی، جایگزین دیوانگی من شد، چیزی مثل آنچه شخص پس از خوردن غذایی خوب احساس می‌کند. به هر حال نتوانستم ذهنم را آرام کنم. این شناخت که تمام عمرم انرژی را به طور مستقیم دیده‌ام، برایم شوکه‌آور بود. چگونه ممکن بود که از چنین چیزی خبر نداشته باشم؟ چه چیزی مانع از دستیابی من به این وجه از وجودم شده بود؟ دون‌خوان گفته بود که هر فردی استعداد دیدن انرژی را به طور مستقیم دارد. آنچه او نگفته بود این بود که هر فردی مستقیماً انرژی را می‌بیند، ولی از این امر خبر ندارد.

* * * *

این سؤال را با دوستی روانپزشک در میان نهادم. او نتوانست معمای مرا حل کند. فکر کرد که واکنشم بر اثر خستگی و تحریکهای زیاده از حد است. او برایم والیوم تجویز کرد و گفت که استراحت کنم.

جرئت نکردم به کسی بگویم که در تخت بیدار شده‌ام، بی آنکه بدانم چگونه به آنجا آمده‌ام. بنابراین عجله‌ام برای دیدن دون‌خوان بیش از موجه بود. به محض اینکه توانستم، با هواپیما به مکزیکو سیتی پرواز کردم، در آنجا اتومبیلی کرایه کردم و به جایی رفتم که او می‌زیست. وقتی رویدادی را نقل کردم که ذهنم نمی‌توانست از آن سر در بیاورد، دون‌خوان خندان گفت:

— تمام این کارها را قبلاً هم کرده‌ای. فقط دو چیز جدید هست. یکی اینکه خودت بتنهایی انرژی را مشاهده کردی. آنچه انجام دادی متوقف کردن دنیا بود و آنگاه متوجه شدی که همواره انرژی را همان طور دیده‌ای که در جهان جاری است، کاری که هر فردی می‌کند، بی آنکه از آن اطلاعی داشته باشد. کار جدید دیگر این است که تو بتنهایی از سکوت درونی خود سفر کردی.

بی آنکه لازم باشد به تو بگویم، خودت می دانی که همه چیز امکان دارد، اگر کسی از سکوت درونی خود بیرون رود. این بار ترس و ضعف تو برایت امکان پذیر ساخت که سر از تخت درآوری که خیلی هم دور از محوطه UCLA نیست. اگر در حیرت خود افراط نمی کردی متوجه می شدی که آنچه انجام دادی چیزی نیست، چیز خارق العاده ای برای سالک - رهرو نیست، اما مطلبی که از بالاترین درجه اهمیت برخوردار است، دانستن این نیست که همواره مستقیماً انرژی را مشاهده کرده ای و یا از سکوت درونی خود بیرون رفته ای، بلکه بیشتر چیز دیگری است که دو جنبه دارد: نخست آنکه چیزی را تجربه کردی که ساحران مکزیک کهن آن را دید واضح یا از دست دادن شکل انسانی می نامند: وقتی که حقارت بشری محو شود، طوری که گویی لکه مه ابرمانندی بر فراز ما بوده است، مهی که آهسته صاف می شود و از بین می رود، ولی تحت هیچ شرایطی نباید فکر کنی که این عملی انجام شده است. دنیای ساحران مثل دنیای زندگی روزمره، دنیای تغییرناپذیری نیست که وقتی به هدف رسیدی، به تو بگویند همواره برنده می مانی. در دنیای ساحران دستیابی به هدفی معین بسادگی به این معناست که تو مؤثرترین وسیله را برای ادامه مبارزات یافته ای که ضمناً هرگز پایان نمی یابد. اما دومین قسمت این قضیه دوگانه این است که تو دیوانه کننده ترین پرسش برای قلبهای انسانها را تجربه کرده ای. خودت آن را به زبان آوردی وقتی که پرسیدی: چطور امکان دارد که ندانم تمام عمرم انرژی را مستقیماً مشاهده کرده ام؟ چه چیزی مانع دستیابی من به این جنبه از وجودم شده است؟

سایه‌های گلی

لذتبخش‌ترین تجربه‌ای که من می‌شناختم نشستن در سکوت با دون‌خوان بود. ما راحت روی صندلیهای راحتی در عقب خانه‌اش، واقع در کوهستانهای مکزیک مرکزی نشسته بودیم. اواخر بعدازظهر بود. نسیم مطبوعی می‌وزید، خورشید به عقب خانه رسیده و به پشت ما می‌تابید. نور محوشونده‌اش سایه‌های بی‌نظیری از درجات رنگ سبز را در درختان بزرگ حیات عقب خانه پدید آورده بود. دور و بر خانه و در حوالی آن درختهای بزرگی روییده بودند که مانع دیدن منظره شهری می‌شدند که او در آن می‌زیست. این امر همواره این برداشت را به من می‌داد که در بیابان برهوت هستم، بیابان برهوتی متفاوت از صحرای بایر سونورا، ولی با وجود این بیابان برهوت. ناگهان دون‌خوان گفت:

— امروز درباره‌ی جدیدترین موضوع ساحری بحث می‌کنیم و با این مطلب شروع

شروع می‌کنیم که درباره کالبد انرژی حرف بزنیم.

او بارها کالبد انرژی را برایم وصف کرده بود. گفته بود که توده‌ای از میدانهای انرژی است که کالبد جسمانی را تشکیل می‌دهد، به شرطی که به عنوان انرژی دیده شود که در جهان جاری است. گفته بود که کوچکتر، متراکم‌تر است و ظاهری سنگین‌تر از کره درخشان کالبد جسمانی دارد.

دون‌خوان توضیح داد که بدن و کالبد انرژی دو توده میدان انرژی هستند که توسط نیروی پیونددهنده عجیبی به یکدیگر فشرده و متراکم شده‌اند. او بیش از حد تأکید کرد که نیرویی که گروه میدانهای انرژی را به یکدیگر می‌پیوندد، طبق سخنان ساحران مکزیکی کهن، اسرارآمیزترین نیرو در جهان است. به گمان او این نیرو جوهر ناب کل کیهان، حاصل جمع آنچه وجود دارد، بود.

او مدعی بود که کالبد جسمانی و کالبد انرژی تنها پیکربندیهای انرژی در حیطه ما انسانها هستند که با یکدیگر تعادل ایجاد می‌کنند. به همین دلیل پذیرفت که هیچ دوگانگی دیگری جز دوگانگی این دو نیست. برای او دوگانگی بین جسم و ذهن، روح و جسم چیزی نبود جز به هم پیوستگی صرف ذهن که بدون هیچ گونه بنیاد انرژیکی از آن ساطع می‌شود.

دون‌خوان گفت که هر کسی از طریق انضباط می‌تواند کالبد انرژی را به کالبد جسمانی نزدیکتر کند. معمولاً فاصله بین این دو فوق‌العاده است. وقتی کالبد انرژی در فاصله معینی قرار گیرد که برای هر یک از افراد تفاوت دارد، هر کسی بر اثر انضباط می‌تواند آن را به نسخه عین کالبد جسمانی شکل دهد؛ یعنی به صورت موجودی جسمانی و سه‌بعدی. تصور ساحران در مورد دیگری یا کالبد اختری از این پدید آمده است. در این مورد هر آدمی می‌تواند به کمک انضباط، کالبد جسمانی جامد و سه‌بعدی را به صورت نسخه عین کالبد انرژی خویش شکل دهد؛ یعنی بار اثیری انرژی که مثل تمام انرژیها برای چشم بشر مرئی نیست.

وقتی دون‌خوان همه چیز را در این مورد به من گفت، عکس‌العمل من این

بود که از او پرسیدم آیا او مطلبی اسطوره‌ای را وصف می‌کند. او پاسخ داد که هیچ چیز اسطوره‌ای دربارهٔ ساحران وجود ندارد. ساحران موجوداتی عمل‌گرا هستند و آنچه شرح می‌دهند همواره چیزی کاملاً معقولانه و واقع‌بینانه است. طبق سخنان دون‌خوان مشکل در فهمیدن آنچه ساحران انجام می‌دهند این است که آنها از نظام شناخت متفاوتی اقدام می‌کنند.

آن روز همچنان که در عقب خانه‌اش در مکزیک مرکزی نشسته بودیم گفت که کالبد انرژی اهمیت بنیادی در هر چیزی دارد که در زندگی من روی می‌دهد. او دید که واقعیتهای انرژی هستی که کالبد انرژی من در عوض آنکه از من دور شود، امری که معمولاً روی می‌دهد، با سرعتی زیاد به من نزدیک می‌شود. پرسیدم:

– دون‌خوان، یعنی چه که به من نزدیک می‌شود؟

لبخند زنان پاسخ داد:

– یعنی چیزی تو را دگرگون خواهد کرد و مقدار عظیمی کنترل در زندگی خواهد آمد، ولی نه کنترل تو، کنترل کالبد انرژی.

– منظورت این است که نیرویی بیرونی مرا کنترل خواهد کرد؟

– در این لحظه نیروهای بسیار زیادی تو را از بیرون کنترل می‌کنند. کنترلی که من به آن اشاره دارم، چیزی خارج از قلمرو زبان است. کنترل پوست و همزمان نیست. نمی‌تواند طبقه‌بندی شود، ولی یقیناً می‌تواند تجربه شود و مهمتر از همه آنکه مسلماً می‌تواند دستکاری شود. این مطلب را به خاطر بسپار: البته می‌توانی تمام و کمال آن را به نفع خودت دستکاری کنی که باز هم نفع تو نیست، بلکه نفع کالبد انرژی است. به هر حال کالبد انرژی تو هستی، پس می‌توانیم همچون سگهایی که دم خود را گاز می‌گیرند، همین‌طور ادامه دهیم و بکوشیم تا آن را وصف کنیم. زبان قادر به وصف آن نیست. تمام این تجربه‌ها ماورایِ نحو کلام است.

هوا بسرعت تاریک شده بود و برگ درختان که مدت کوتاهی قبل از آن به

رنگ سبز می درخشید. اکنون خیلی تیره و سنگین می نمود. دون خوان گفت که اگر بی آنکه چشمانم را متمرکز کنم توجهم را بدقت به تیرگی برگها معطوف کنم و در واقع بیشتر از گوشه چشمم به آنها بنگرم سایه های ناپایداری را خواهم دید که از میدان دیدم عبور می کنند. او گفت:

— این موقع روز وقت مناسبی است برای انجام دادن آنچه از تو خواهم خواست. فقط لحظه ای وقت می گیرد که توجه لازم را در خودت به کارگیری و آن را انجام دهی. تا وقتی سایه های تیره ناپایدار را ندیده ای دست از کار برندار.

من چند سایه تیره ناپایداری را دیدم که بر برگهای درختان افتاده بود یا سایه ای بود که جلو و عقب می رفت و یا سایه های مختلف گذرایی که از راست به چپ یا چپ به راست و یا مستقیم در هوا حرکت می کردند. آنها به نظرم مثل ماهی سیاه چاقی یا ماهی عظیم الجثه ای می رسیدند. گویی که شمشیر ماهی عظیم الجثه ای در هوا پرواز می کرد. غرق در این منظره شده بودم، سرانجام مرا ترسانند. برای آنکه برگها را ببینم، هوا خیلی تاریک شده بود و با وجود این هنوز سایه های تیره ناپایدار را می دیدم. پرسیدم:

— دون خوان، این چیست؟ من سایه های تیره گذرا را در همه جا می بینم.
— آخ، این کل جهان است، قیاس ناپذیر، غیرخطی و خارج از حوزه نحو کلام. ساحران مکزیکی کهن نخستین کسانی بودند که این سایه های گذرا را دیدند و آن را پی گرفتند. آنها را همان طور دیدند که تو می بینی؛ آنها را همچون انرژی دیدند که در جهان جاری است و چیزی متعالی را کشف کردند.

— از حرف زدن بازایستاد و مرا نگریست. مکتهای او کاملاً بجا بود. همواره وقتی از حرف زدن دست برمی داشت که من سردرگم می شدم. پرسیدم:

— دون خوان چه چیزی را کشف کردند؟

کاملاً واضح گفت:

— آنها کشف کردند که ما همراه، ملازمی تمام عمر داریم. این همراه وجودی

یغماگر، وجودی متجاوز است که از اعماق کیهان می‌آید و بر زندگی ما حکومت می‌کند. انسانها اُسرایی او هستند. آن متجاوز سرور و آقای ماست. ما را درمانده و سر به راه کرده است. اگر بخواهیم اعتراض کنیم، اعتراض ما را سرکوب می‌کند. اگر بخواهیم مستقل عمل کنیم، می‌خواهد که از آن صرف نظر کنیم.

هوا خیلی تاریک شده بود و به نظر می‌رسید که این تاریکی مانع حرف زدن من می‌شود. اگر روز بود از ته دل خندیده بودم. در تاریکی حس می‌کردم در خود فرورفته‌ام. دون خوان گفت:

— اطراف ما مثل قیر سیاه شده است ولی اگر از گوشه چشمانت بنگری، هنوز هم سایه‌های ناپایداری را می‌بینی که در اطرافت می‌جهند.

حق با او بود. هنوز می‌توانستم آنها را ببینم. حرکت آنها مرا گیج می‌کرد. دون خوان چراغ را روشن کرد و به نظر رسید که این کار همه چیز را محو کرد. آنگاه گفت:

— تو خودت بتنهایی به آن چیزی رسیدی که شمنان مکزیک کهن آن را مضمون مضامین، اصل مطلب نامیده‌اند. من تمام مدت در حال طفره رفتن بوده‌ام و تلویحاً به تو گفته‌ام که چیزی جلو ما را گرفته است. براستی ما زندانی هستیم. این همان واقعیت انرژی برای ساحران مکزیک کهن است.

— دون خوان چرا این وجود متجاوز همان طور که گفتی فرمانروایی را بر عهده گرفته است؟ باید توضیحی منطقی داشته باشد.

— توضیحی دارد که ساده‌ترین توضیح در جهان است. فرمانروایی را در دست گرفته است، چون ما غذای آنها هستیم و آنها ما را بیرحمانه می‌فشرند، چون معاش آنها هستیم. درست همان طور که ما مرغها را در مرغدانیها، در گالینروس (gallineros) نگاه می‌داریم، این متجاوزان هم ما را در آدمدانیها، در اومانروس (humaneros) نگاه می‌دارند. بنابراین، غذایشان همواره در دسترس آنهاست.

حس کردم که سرم بشدت این طرف و آن طرف می‌رود. نمی‌توانستم شدت ناراحتی و خشمم را بیان کنم، ولی جسمم حرکت می‌کرد تا آن را نشان دهد. بی‌اختیار از فرق سر تا نوک انگشتان پایم تکان می‌خورد. بعد صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم:

— نه، نه، نه، نه، امکان ندارد دون‌خوان، مزخرف است. آنچه می‌گویی یاوه و مخوف است. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. چه برای ساحران و چه آدم معمولی و یا هر کس دیگری.

دون‌خوان به آرامی پرسید:

— چرا نمی‌تواند؟ چرا؟ برای اینکه تو را عصبانی می‌کند؟

— بله، مرا عصبانی می‌کند. این ادعاها یاوه‌اند.

— خوب، تو هنوز تمام ادعاها را نشنیده‌ای. کمی بیشتر صبر کن و ببین چه حس می‌کنی. من الان تو را در معرض حملات برق‌آسا قرار می‌دهم؛ یعنی ذهنت را در معرض حملات مهیبی قرار می‌دهم که کاملاً گرفتار شوی و نتوانی بلند شوی و بروی، چون اسیری. نه برای اینکه من تو را به اسارت گرفته‌ام، بلکه چون چیزی در تو مانع رفتنت خواهد شد، در حالی که بخش دیگری حقیقتاً از کوره در رفته است. پس خودت را آماده کن!

در من چیزی بود که آن طور که حس کردم کشته مرده مجازات بود. او حق داشت. اگر تمام دنیا را هم به من می‌دادند خانه او را ترک نمی‌کردم و با وجود این حتی یک ذره هم از یاوه‌هایی که می‌گفت، خوشم نمی‌آمد. دون‌خوان گفت:

— من به ذهن تحلیل‌گر تو متوسل می‌شوم. لحظه‌ای فکر کن و بگو چگونه می‌خواهی تضاد بین هوش بشر را به عنوان اهل فن و حماقت نظام عقاید و یا حماقت رفتار متضادش را توضیح دهی. ساحران معتقدند که متجاوزان یغماگر نظام عقایدمان، اندیشه درباره خیر و شر و سنن اجتماعی را به ما داده‌اند. آنها کسانی هستند که امیدها، انتظارات و رریاهای موفقیت و

شکست ما را سازمان می دهند. به ما طمع، حرص و ولع و بزدلی می دهند. متجاوزانند که ما را مغرور، پایبند به امور روزمره و خودپرست می کنند.

من که هنوز از آنچه او می گفت عصبانی بودم، پرسیدم:

— ولی دون خوان چگونه می توانند این کار را بکنند؟ وقتی خوابیده ایم تمام اینها را در گوشمان می خوانند؟

دون خوان لبخندزنان پاسخ داد:

— نه، به این صورت کار را نمی کنند، ابلهانه است. آنها بشدت مؤثرتر و سازمان یافته تر از این هستند. متجاوزان برای آنکه ما را مطیع، ترسو و ضعیف نگاه دارند، از شگردی فوق العاده استفاده می کنند، البته فوق العاده از نظر کاردان جنگ. شگردی خوفناک از نظر کسانی که آن را تحمل می کنند: آنها ذهن خود را به ما می دهند! حرفم را می شنوی؟ متجاوزان ذهن خود را به ما می دهند که ذهن ما می شود. ذهن متجاوز عجیب و غریب، متضاد، عبوس و سرشار از ترسی است که هر لحظه کشف شود. می دانم که هرگز مرز گرسنگی را نچشیده ای، ولی دلهره غذا را داری که چیزی نیست جز دلهره متجاوزی که می ترسد هر لحظه ای شگردش کشف و غذایش گرفته شود. متجاوزان توسط ذهن که قبل از هر چیز ذهن خود آنهاست آنچه را برایشان مناسب است در زندگی بشر وارد می کنند و بدینسان به درجه ای از امنیت دست می یابند که همچون حایلی در برابر ترس آنها قرار می گیرد.

— دون خوان، این طور نیست که بتوانم تمام اینها را همان طور که هست بپذیرم، می توانم، ولی چیزی چنان نفرت انگیز در خود دارد که واقعاً مرا دفع می کند. مجبورم می کند جبهه بگیرم. اگر حقیقت دارد که آنها ما را می خورند، پس چگونه این کار را انجام می دهند؟

در چهره دون خوان لبخند گشاده ای دیده می شد. بسیار شاد بود. توضیح داد که ساحران کودکان را همچون گویهای عجیب و درخشان انرژی می بینند که از بالا تا پایین با روکش تابانی پوشیده شده اند. چیزی مثل پوشش

پلاستیکی که محکم به پیله انرژی آنها چسبیده است. او گفت که این روکش تابنده آگاهی چیزی است که متجاوزان می‌بلعند و وقتی آدم به سن بلوغ می‌رسد تنها چیزی که از روکش تابنده آگاهی می‌ماند حاشیه‌ای باریک است که از زمین تا روی انگشتان پا می‌رسد و این حاشیه به بشریت اجازه می‌دهد که به زور به زندگی ادامه دهد.

چنانکه گویی در رؤیا بودم، شنیدم که دون‌خوان ماتوس توضیح می‌دهد تا آنجا که می‌داند بشر تنها نوعی است که روکش تابنده آگاهی آن خارج از پیله درخشان او قرار دارد. بنابراین براحتی طعمه آگاهی نظمی متفاوت، مثل آگاهی شدید متجاوزان می‌شود.

سپس او حرفی زد که ناراحت‌کننده‌ترین حرفی بود که تاکنون گفته بود. گفت که این حاشیه باریک آگاهی مرکز خوداندیشی است که بشر به طرزی چاره‌ناپذیر گرفتار آن شده است. متجاوزان خوداندیشی ما را که تنها نقطه آگاهی است که در ما مانده است به بازی می‌گیرند و به این وسیله شعله‌های آگاهی پدید می‌آید که آنها به طرزی بیرحمانه و یغماگرانه می‌بلعند. آنها برای ما مشکلات احمقانه‌ای پیش می‌آورند که شعله‌های آگاهی را مجبور به برخاستن می‌کند و بدینسان ما را زنده نگاه می‌دارند تا شعله انرژی‌کی نگرانی‌های کاذب ما آنان را تغذیه کند.

می‌بایست چیزی در آنچه دون‌خوان گفت چنان مخرب باشد که واقعاً در آن لحظه حالم بد شد. پس از مدتی سکوت که حالم بهتر شد از دون‌خوان پرسیدم:

— ولی چرا ساحران مکزیکی قدیم و ساحران کنونی که متجاوزان را می‌بینند، کاری علیه آنها نمی‌کنند؟

دون‌خوان با صدای گرفته و اندوهگینی پاسخ داد:

— من و تو هیچ کاری در این خصوص از دستمان بر نمی‌آید. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که آنقدر با انضباط باشیم که آنها نتوانند به ما دست

بزنند. چطور می‌توانی از هموعانت بخواهی که به چنین انضباط سختی عمل کنند؟ آنها فقط می‌خندند و تو را دست می‌اندازند و آنها که پرخاشگرتراند تو را کتک خواهند زد، ولی نه چندان برای آنکه حرفت را باور نمی‌کنند، چون در اعماق هر آدمی دانشی نخستین و درونی در خصوص هستی متجاوزان وجود دارد.

ذهن تحلیل‌گر من همچون یویوی به جلو و عقب می‌رفت؛ مرا ول می‌کرد و باز می‌گشت و دوباره ول می‌کرد و باز می‌گشت. آنچه دون‌خوان ادعا می‌کرد، نامعقول و باورنکردنی بود و همزمان ساده و معقولانه‌ترین چیز. هر نوع تضاد انسانی را که به فکرم رسید شرح می‌داد، ولی چگونه کسی می‌توانست تمام اینها را جدی بگیرد؟ دون‌خوان مرا در خط سیر بهمنی هل می‌داد که برای همیشه مرا به اعماق می‌برد.

موج مرعوب‌کننده دیگری را حس کردم. این موج از من ناشی نمی‌شد و با وجود این به من متصل بود. دون‌خوان کاری با من می‌کرد که همزمان به طریقی اسرارآمیز مثبت و به نحوی وحشتناک منفی بود. آن را همچون تلاشی برای بریدن لایه‌ای نازک احساس کردم که به من چسبیده بود. چشمانش را بی‌آنکه مژه بزند به چشمانم دوخته بود. آنگاه آنها را برگرفت و بی‌آنکه دیگر مرا بنگرد، شروع به صحبت کرد. گفت:

— وقتی که تردید تا حد خطرناکی تو را به سطوح می‌آورد، کاری عملی در این مورد بکن. چراغ را خاموش کن. در تاریکی رخنه کن و ببین که چه می‌توانی ببینی. برخاست که چراغ را خاموش کند، نگذاشتم و گفتم:

— نه، نه، دون‌خوان، چراغ را خاموش نکن. من خوبم.

— ناگهان از تاریکی ترسیدم، ترسی که برایم عادی نبود. فقط فکر به آن مرا می‌ترساند. یقیناً در درونم چیزی می‌دانستم، ولی جرئت فکرکردن به آن و یا رویارویی با آن را به هیچ وجه نداشتم. دون‌خوان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

— تو سایه‌های ناپایدار را جلو درختان دیدی، خوب است. می‌خواهم که آنها را در داخل این اتاق ببینی. تو هیچ چیزی را نمی‌بینی، فقط تصاویر گذرا را مشاهده می‌کنی. بقدر کافی برای این کار انرژی داری.

می‌ترسیدم که دون‌خوان برخیزد و چراغ را خاموش کند، کاری که کرد. دو ثانیه بعد از ته دل فریاد کشیدم. نه فقط نیم‌نگاهی به این تصاویر گذرا انداخته بودم، شنیدم که در گوشم وزوز می‌کردند. دون‌خوان وقتی چراغها را روشن می‌کرد از فرط خنده دولا شده بود. او گفت:

— عجب آدم دمدمی مزاجی! از یکسو ناباور کاملی هستی و از دیگر سو عمل‌گرایی کامل. باید مبارزه درونیت را سر و سامان دهی. در غیر این صورت مثل قورباغه بزرگی باد می‌کنی و می‌ترکی.

دون‌خوان ولم نکرد و بیشتر و بیشتر به گوشم فروخواند که ساحران مکزیک کهن متجاوز را دیدند. آنها آن را پروازگر نامیدند، زیرا در هوا می‌پرید. شکل زیبایی نیست. سایه‌ای بزرگ و به نحوی نفوذناپذیر تیره است، سایه‌ای سیاه که در هوا می‌پرد. سپس صاف بر زمین فرود می‌آید. ساحران مکزیک کهن این فکر از سرشان بیرون نمی‌رفت که آنها از چه موقعی به زمین آمده‌اند. آنها دلیل می‌آوردند که آدم باید در زمانی خاص موجودی کامل با بینشهای خیره‌کننده و شاهکارهای آگاهی بوده باشد که امروزه افسانه‌های اسطوره‌ای است و آنگاه به نظر می‌رسد که همه چیز محو شده و حالا ما بشر آرام شده و افتاده‌ای را داریم.

می‌خواستم عصبانی شوم و او را پارانویایی بنامم، ولی آن صداقتی که همواره در ناخودآگاهم حاضر بود، این بار نبود. چیزی در من فراسوی حدی بود که سؤال مورد علاقه‌ام را بپرسم: اگر آنچه می‌گوید حقیقت داشته باشد، چه می‌شود؟ در آن لحظه‌ای که او آن شب با من صحبت می‌کرد، در ته قلبم حس کردم که آنچه می‌گوید حقیقت دارد و همزمان نیز با نیرویی برابر، احساس کردم آنچه می‌گوید یاوه است. گلویم گرفته بود و بسختی نفس

می کشیدم. با ضعف پرسیدم:

— دون خوان چه می خواهی بگویی؟

— می خواهم بگویم که آنچه در برابر خود داریم متجاوززی ساده نیست. خیلی باهوش و سازمان یافته است. از سیستمی روش دار استفاده می کند تا ما را به درد نخور سازد. بشر که مقدر شده است موجودی جادویی باشد، دیگر جادویی نیست. او تکه ای گوشت است. برای آدمها دیگر رؤیایی بجز رؤیای حیوانی نمانده است که پرورش می یابد تا تکه گوشتی شود: بیمزه، عادی و مزخرف.

کلمات دون خوان در من واکنش جسمانی عجیبی ایجاد کرد که با حالت تهوع مقایسه شدنی بود. گویی دوباره داشت حالم بشدت بد می شد، اما حال تهوع از اعماق وجودم، از مغز استخوانم می آمد. بی اختیار متشنج شدم. دون خوان بشدت شانه هایم را تکان داد. حس کردم که گردنم بر اثر نیروی چنگ او به طرف جلو و عقب تکان می خورد. این تدبیر او فوراً مرا آرام کرد. تسلط بیشتری بر خود یافتم. دون خوان گفت:

— این متجاوز که البته موجودی غیرآلی است، مثل دیگر موجودات غیرآلی به طور کامل برای ما مرئی نیست. فکر می کنم وقتی بچه ایم آن را می بینیم و به این نتیجه می رسیم که آنقدر وحشتناک است که دیگر نمی خواهیم به آن فکر کنیم. البته کودکان می توانند مصرانه بر این ریخت تمرکز کنند، ولی اطرافیان اجازه چنین کاری را نمی دهند. تنها راهی که برای بشر مانده، انضباط است. انضباط تنها عامل بازدارنده است، ولی منظورم از انضباط امور روزمره سخت و شدید نیست. منظورم این نیست که هر روز صبح سر ساعت پنج و نیم بیدار شوی و آنقدر آب سرد روی خودت بریزی که کبود نیل شوی. ساحران انضباط را قابلیت مواجهه با مسائل حساب نشده، در کمال آرامش، می دانند که در شمار انتظارات ما نیست. برای آنان انضباط هنر است: هنر مواجهه با بی کرانگی است، بی آنکه خود را ببازیم، نه برای اینکه آنها قوی و جان سخت

هستند، بلکه چون سرشار از ترس آمیخته با احترامند.

— از چه نظر انضباط ساحران عامل بازدارنده است.

دون‌خوان در حالی که چهره‌ام را طوری بررسی می‌کرد که گویی دنبال نشانه ناباوری می‌گشت، گفت:

— ساحران می‌گویند که انضباط روکش تابنده آگاهی را برای پروازگر بدمزه می‌کند. نتیجه این است که متجاوزان گیج می‌شوند. روکش تابنده آگاهی که خوراکی نباشد، جزو شناخت آنان نیست. گمان می‌کنم پس از آنکه گیج شود، چاره دیگری برایش نمی‌ماند، جز اینکه از کار شنیع خود صرف‌نظر کند. اگر متجاوز برای مدتی روکش تابنده آگاهی ما را نخورد، روکش رشد می‌کند. برای آنکه این مطلب را کاملاً ساده کنم، می‌توانم بگویم که ساحران به وسیله انضباطشان متجاوزان را بقدر کفایت دور نگاه داشتند تا روکش تابنده آگاهی آنها از حد انگشتان پا بالاتر رود و به اندازه طبیعی خود بازگردد. ساحران مکزیکی کهن می‌گفتند روکش تابنده آگاهی همچون درخت است. اگر هرس نشود، به اندازه و حجم طبیعی خود می‌رسد. وقتی آگاهی به بالاتر از انگشتان پا برسد، مانورهای عظیم ادراک بدیهی است. حقه بزرگ ساحران دوران قدیم در این بود که ذهن پروازگر را با انضباط خویش دچار دردسر کنند. آنان دریافتند که اگر با سکوت درونی ذهن پروازگر را به ستوه آورند، انتصاب بیگانه از بین می‌رود و به هر یک از کارورزانی که این تمهید را به کار می‌برد، این اطمینان را می‌دهد که ذهن خاستگاهی بیگانه دارد. به تو اطمینان می‌دهم که پروازگر باز می‌گردد، ولی مثل گذشته قوی نیست و روندی آغاز می‌شود که به صورت امور روزمره درمی‌آید و ذهن پروازگر می‌گریزد تا برای روزی که همیشه از بین برود، براستی روزی اندوهناک! روزی است که باید به وسایل خودت اعتماد کنی که تقریباً هیچ است. هیچ کسی نیست که به تو بگوید چه کنی. دیگر ذهنی که خاستگاه بیگانه دارد نیست که به تو مزخرفاتی را دیکته کند که به آن عادت داشته‌ای، معلم من، ناوال حولیان به تمام کارآموزانش

تذکر می داد که این روز سخت‌ترین روز در زندگی ساحر است، زیرا ذهن واقعی که به ما تعلق دارد، حاصل جمع تمام تجربیات ما پس از عمری فرمانروایی بیگانه، محتاط، ناامن و ناپایدار شده است. شخصاً می‌خواهم بگویم که مبارزه واقعی ساحر در این لحظه شروع می‌شود. چیزهای دیگر فقط آمادگی برای این لحظه است.

واقعاً هیجان‌زده شدم. می‌خواستم بیشتر بدانم و با وجود این احساس عجیبی در وجودم جیغ و داد راه می‌انداخت که متوقف شوم. احساس تلویحاً به نتایج شوم و مجازات اشاره داشت، به چیزی همچون غضب پروردگار که به دلیل ور رفتن با چیزی که پروردگار بر آنها پوششی کشیده است، بر من نازل می‌شود. نهایت کوشش‌م را کردم تا کنجکاویم غالب آید. سرانجام صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم:

— منظور، منظور، منظورت از به ستوه آوردن ذهن پروازگر چیست؟
— انضباط، ذهن بیگانه را بیش از حد به ستوه می‌آورد. بنابراین ساحران به وسیله انضباطشان بر انتصاب بیگانه غلبه کردند.

— مجذوب حرفهایش شده بودم. یقین داشتم که یا دون‌خوان مطمئناً دیوانه است یا آنکه چیزی را به من می‌گوید که چنان هولناک است که تنم یخ می‌کند. به هر حال متوجه شدم که بسرعت انرژی‌م را به دست آوردم تا آنچه را او گفته بود، انکار کنم. پس از لحظه‌ای ترس چنان زدم زیر خنده که گویی دون‌خوان لطیفه‌ای برایم را تعریف کرده بود. حتی صدای خودم را شنیدم که گفتم:

— دون‌خوان، دون‌خوان، تو اصلاح‌ناپذیری.
— به نظر می‌رسید هر چیزی را که تجربه می‌کنم، می‌فهمد. سرش را تکان داد و چشمانش را با حرکت نو میدانه کاذبی به آسمان دوخت و گفت:

— من اصلاح‌ناپذیرم که به ذهن پروازگر که تو در خودت داری ضربه دیگری وارد می‌آورم. من یکی از خارق‌العاده‌ترین اسرار ساحران را بر تو فاش

خواهم ساخت. من یافته‌ای را برایت شرح خواهم داد که هزاران سال وقت
ساحران را گرفت تا آن را تأیید کردند و استحکام بخشیدند.

مرا نگرست و با بدجنسی لبخند زد. آنگاه گفت:

— ذهن پروازگر برای همیشه می‌گریزد اگر ساحری موفق شود نیروی نوسانی
را بگیرد که ما را به عنوان توده میدانهای انرژی با یکدیگر نگاه می‌دارد. اگر
ساحری فشار را بقدر کفایت تحمل کند، ذهن پروازگر مغلوب می‌شود و
می‌گریزد و این دقیقاً همان کاری است که تو باید بکنی. انرژی را نگاهدار که
تو را به یکدیگر می‌پیوندد.

باورنکردنی‌ترین واکنشی را داشتم که می‌شود تصور کرد. واقعاً چیزی در
من طوری تکان خورد که گویی ضربه‌ای به او وارد آمده بود. ترسی
توجیه‌ناپذیر سراپای وجودم را فراگرفت که من فوراً آن را به زمینه مذهبی‌ام
نسبت دادم. دون‌خوان گفت:

— تو از غضب پروردگار می‌ترسی، نمی‌ترسی؟ به تو اطمینان می‌دهم که ترس
مال تو نیست. ترس پروازگر است، زیرا می‌داند که دقیقاً همان کاری را می‌کند
که به تو می‌گویم.

کلماتش اصلاً مرا آرام نکرد. حالم بدتر شد. در حقیقت بی‌اختیار دچار
تشنج شدم و به هیچ وجه نمی‌توانستم کاری کنم. دون‌خوان به آرامی گفت:
— نگران نباش. می‌دانم که این حمله‌ها بسرعت از بین می‌رود. به هر حال ذهن
پروازگر هیچ تمرکزی ندارد.

پس از لحظه‌ای، همان‌طور که دون‌خوان پیش‌بینی کرده بود، همه چیز
پایان یافت. حُسن تعبیر است اگر دوباره بگویم که گیج بودم، ولی این نخستین
بار در تمام زندگی‌م، چه تنها و چه با دون‌خوان بود، که حال و روزم را
نمی‌فهمیدم. می‌خواستم از روی صندلی بلند شوم و قدم بزنم، ولی به طور
مرگباری می‌ترسیدم. سرشار از توضیحات منطقی و هم‌زمان نیز سرشار از
ترسی کودکانه بودم. عرق سردی بر سراسر بدنم نشست و من شروع کردم به

اینکه نفس عمیق بکشم. به طریقی وحشتناکترین صحنه را برای خودم پدید آورده بودم. سایه‌های تیره ناپایداری دور و بر من، به هر طرفی که می‌گشتم، می‌جهید. چشمانم را بستم و سرم را روی دسته صندلی راحتی گذاشتم و گفتم:

— دون‌خوان، نمی‌دانم چه کنم. امشب واقعاً موفق شدی دخلم را بیاوری.
— کشمکشی درونی تو را از هم می‌دزد. در اعماق وجودت می‌دانی که قادر نیستی توافقی را رد کنی که بخش حیاتی تو، روکش تابنده آگاهی، به عنوان منبع تغذیه‌ای درک‌ناپذیر طبیعتاً برای موجودات درک‌ناپذیری سرو می‌کند و بخش دیگر تو می‌خواهد با تمام قدرت در برابر این وضع مقاومت ورزد. انقلاب ساحران این است که آنها امتناع می‌کنند از اینکه توافقی را محترم شمرند که در آن شرکت نداشته‌اند. هرگز کسی از من نپرسید که آیا موافق هستم که نوع دیگری از آگاهی مرا بخورد. والدینم مرا به این دنیا آوردند تا مثل خود آنها غذا شوم و این پایان داستان است.

دون‌خوان از روی صندلیش برخاست و به دست و پاهایش کش و قوسی داد. آنگاه گفت:

— ساعتهاست که اینجا نشسته‌ایم. وقتش است که به داخل خانه رویم.
می‌خواهم غذا بخورم. تو هم با من غذا می‌خوری؟
نپذیرفتم. دلم آشوب بود. او گفت:

— فکر می‌کنم بهتر است بروی و بخوابی. این حمله برق‌آسا تو را از پا درآورده است.

نیازی به گفتن نبود. توی تختم افتاد و مثل مرده‌ای خوابیدم.
در خانه‌ام تصور پروازگر، در طی زمان، یکی از دلمشغولیهای اصلی زندگی بود. به حدی رسیدم که حس کردم مطلقاً حق با دون‌خوان است. هر قدر هم کوشیدم نتوانستم به منطق او بی‌اعتنا بمانم. هر قدر بیشتر در این باره فکر می‌کردم و هر قدر با دیگران بیشتر حرف می‌زدم و خودم و هم‌نوعانم را

مشاهده می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که چیزی ما را برای هر گونه فعالیت یا عمل متقابل و یا هر گونه فکری ناتوان می‌سازد که نقطه تمرکز آن، نفس نیست. نگرانی من و نیز نگرانی هر کسی که می‌شناختم یا با او صحبت کردم، نفس بود. از آن رو که نمی‌توانستم هیچ گونه توضیحی برای این تجانس عمومی بیابم. یقین کردم که خط فکری دون‌خوان مناسبترین راه روشن ساختن این پدیده است.

تا جایی که می‌توانستم خود را غرق در خواندن افسانه‌ها و اسطوره‌ها کردم. هنگام خواندن چیزی را حس کردم که هرگز قبلاً احساس نکرده بودم: هر یک از کتابهایی که می‌خواندم تفسیری از اسطوره‌ها و افسانه‌ها بود. در هر یک از آن کتابها ذهن متجانسی محسوس بود. سبکها متفاوت بود، ولی انگیزه‌ای که در پس کلمات بود، همان بود: حتی در مضامینی تجربیدی همچون اسطوره‌ها و افسانه‌ها همواره نویسندگان ترتیبی داده بودند که اظهاراتی درباره خودشان بکنند. انگیزه متجانس در پس هر یک از این کتابها مضمون اعلام شده کتاب نبود، در عوض، خدمت به خود، خدمت به نفس بود. قبلاً هرگز این امر را درک نکرده بودم.

واکنشم را به نفوذ دون‌خوان نسبت دادم. پرسش اجتناب‌ناپذیری که از خودم می‌کردم، این بود: او مرا تحت تأثیر قرار داده است که این طور بینم یا واقعاً ذهن بیگانه‌ای است که هر چه را انجام می‌دهیم به ما دیکته می‌کند؟ اجباراً پذیرفتم و دوباره تکذیب کردم و دیوانه‌وار از تکذیب به تأیید و به تکذیب رفتم. چیزی در وجودم می‌دانست منظور دون‌خوان هر چه بود، واقعیتی انرژی‌کی بود، ولی چیز دیگری در وجودم با همین اهمیت می‌دانست که تمام اینها مزخرف است. نتیجه نهایی کشمکش درونیم حس دلواپسی و دلهره بود. این احساس که چیزی بغایت خطرناک به طرفم روی می‌آورد.

بررسیهای مردم‌شناختی گسترده‌ای در خصوص پروازگران در فرهنگهای دیگر انجام دادم، اما نتوانستم هیچ ارجاعی درباره آنها بیابم. به نظر رسید

دون خوان تنها منبع اطلاعات درباره این موضوع است. دفعه بعد که او را دیدم فوراً شروع به صحبت درباره پروازگران کردم:

— نهایت کوشش را کردم که در خصوص این موضوع منطقی باشم، ولی نتوانستم. لحظاتی هست که کاملاً با تو درباره متجاوزان موافقت دارم. دون خوان تبسم‌کنان گفت:

— توجهت را بر سایه‌های ناپایداری متمرکز کن که واقعاً می‌بینی.

به دون خوان گفتم که این سایه‌های ناپایدار یقیناً به معنای پایان زندگی منطقی من خواهد بود. آنها را در همه جا می‌بینم. از وقتی خانه او را ترک کرده‌ام، قادر نبوده‌ام در تاریکی بخوابم و در نور خوابیدن اصلاً ناراحتم نمی‌کند. به هر حال به محض آنکه چراغ را خاموش می‌کنم، همه چیز در دور و برم می‌پرد. هرگز پیکر کاملی یا شکلی نمی‌بینم. تنها چیزی که می‌بینم سایه‌های سیاه ناپایدار است. دون خوان گفت:

— ذهن پروازگر هنوز تو را ترک نکرده است. بشدت لطمه دیده است. نهایت کوشش را می‌کند که روابطش را با تو از نو برقرار کند، ولی چیزی در تو برای همیشه از آن جدا شده است. پروازگر این را می‌داند. خطر واقعی این است که ذهن پروازگر ممکن است به این طریق برنده شود که از تضاد بین آنچه او می‌گوید و من می‌گویم سود جوید و تو را خسته و مجبور به تسلیم کند. می‌بینی که ذهن پروازگر رقیبی ندارد. وقتی پیشنهاد می‌دهد، خود با پیشنهاد خویش موافقت می‌کند و تو را وامی‌دارد که باور کنی کار باارزشی انجام داده‌ای. ذهن پروازگر به تو خواهد گفت که آنچه خوان ماتوس به تو می‌گوید، چرت و پرت ناب است و آنگاه همان ذهن با همین حرفهایش موافقت خواهد کرد و تو خواهی گفت بله، البته، مزخرف است. این همان راهی است که او بر ما غلبه می‌کند. پروازگران بخش اساسی جهانند و باید آن را همان طور پذیرفت که واقعاً هستند: هولناک، مخوف. آنها وسایلی هستند که جهان توسط آن ما را در بوته آزمایش قرار می‌دهد.

او گویی که از حضور من خبر ندارد، ادامه دارد:

— ما کاوشهای انرژی هستی که جهان پدید آورده است و این امر به این علت است که ما مالکان انرژی هستیم که آگاهی دارد که جهان بدان وسیله از خویشتن خویش آگاه می شود. پروازگران مبارزه طلبان سرسختی هستند. نمی توانند در عوض چیز دیگری پذیرفته شوند. اگر ما در انجام دادن این کار موفق شویم، جهان به ما اجازه می دهد که ادامه دهیم.

دلم می خواست دون خوان بیشتر حرف بزند، ولی او فقط گفت:

— حمله برق آسا بار آخری که در اینجا بودی، پایان یافت. فقط همین است که می توانی درباره پروازگر بگویی. حالا وقت شگردی از نوع دیگر است.

آن شب نتوانستم بخوابم. در ساعات اول صبح به خواب سبکی فرورفتم. تا آنکه دون خوان مرا از تخته بیرون کشید و برای پیاده روی به کوهستان برد. پیکربندی سرزمین در جایی که او می زیست بسی متفاوت از صحرای سونورا بود، ولی به من گفت که در مقایسه افراط نکنم. زیرا وقتی نیم کیلومتری راه برویم، هر جایی در دنیا مثل دیگری است. او گفت:

— تماشای جاهای دیدنی مال مردمی است که در اتومبیل هستند. آنها با سرعت زیاد و بدون هیچ تلاشی از جانب خود می روند. تماشای جاهای دیدنی برای کسی که پیاده می رود، نیست. برای مثال وقتی که اتومبیل می رانی ممکن است کوه عظیمی را ببینی که منظره اش با زیبایی آن تو را مجذوب کند. منظره همان کوه وقتی که به آن می نگری در حالی که پیاده می روی تو را به همان نحو مجذوب خود نمی کند، این کار را به طرز دیگری می کند، بویژه وقتی که باید از آن بالا و یا دور آن بروی.

آن روز صبح هوا خیلی داغ بود. ما در بستر خشک رودی راه می رفتیم. چیزی که این دره و صحرای سونورا مشترکاً داشتند، میلیونها حشره آنها بود. پشه ها و مگسها در اطرافم مثل هواپیماهای بمب افکنی بودند که سوراخ بینی، چشمها و گوشهایم را هدف می گرفتند. دون خوان به من گفت که به

وزوز آنها توجه نکنم. با لحنی جدی گفت:

— سعی نکن با دستهایت آنها را دور کنی. قصد کن که دور شوند. مانعی از انرژی به دور خودت ایجاد کن. ساکت باش و مانع از سکوت تو ساخته خواهد شد. هیچ کس نمی داند این امر چطور روی می دهد. این یکی از چیزهایی است که ساحران کهن واقعیت‌های انرژی‌کی می نامیدند. گفتگوی درونیت را خاموش کن. کار دیگری لازم نیست.

دون‌خوان همان طور که در جلو من راه می رفت به صحبت ادامه داد و گفت:

— می خواهم فکر عجیب و غریبی را با تو در میان نهم.

باید با سرعت بیشتری گام برمی داشتم تا به او نزدیک شوم و آنچه را می گوید ناشنیده نگذارم. او گفت:

— باید تأکید کنم فکر عجیب و غریبی است که در تو مقاومت بی پایانی ایجاد می کند. قبلاً به تو می گویم که به آسانی آن را نمی پذیری، اما این واقعیت که عجیب و غریب است نباید عامل بازدارنده‌ای باشد. تو دانشمند علوم اجتماعی هستی. بنابراین ذهنت همواره برای کندوکاو باز است، این طور نیست؟

دون‌خوان بی هیچ شرمندگی مرا دست می انداخت. این را می دانستم، ولی ناراحت نمی کرد. شاید به این دلیل که اینقدر تند راه می رفت و من باید نهایت تلاشم را می کردم تا همراه او باشم. اما طعنه‌های او در من اثر نمی کرد و در عوض آنکه مرا بدعنت کند، به خنده می انداخت. تمام توجه من به چیزی بود که می گفت و حشرات یا دست از مزاحمت برداشتند، چون مانع انرژی را در دور و برم قصد کرده بودم و یا چنان مشغول گوش دادن به حرفهای دون‌خوان بودم که دیگر به وزوز آنها در اطرافم اهمیتی ندادم. دون‌خوان در حالی که اثر کلماتش را تخمین می زد آهسته گفت:

— فکر عجیب و غریب این است که هر آدمی در این کره خاکی به نظر می رسد

که دقیقاً همان عکس‌العملها، همان افکار و همان احساسات را داشته باشد. به نظر می‌رسد که آنها کم یا بیش به یک طریق به همان موجبات تحریک واکنش نشان می‌دهند. این واکنشها نیز به نظر می‌رسد که توسط زبانی که آنها صحبت می‌کنند نهان شده است، ولی اگر ما پوشش را پس بکشیم، دقیقاً همان واکنشهایی است که هر آدمی را در این دنیا محاصره کرده است. البته می‌خواهم که تو در مقام دانشمند علوم اجتماعی در خصوص این موارد کنجکاوی کنی و ببینی که آیا می‌توانی استدلالی علمی درباره این تجانسها ارائه دهی.

دون‌خوان مقداری گیاه جمع کرد. بعضی از آنها خیلی ریز بودند. به نظر می‌رسید که به خانواده خزه و جلبک تعلق دارند. من کیسه‌اش را باز نگاه داشتم و ما دیگر حرفی نزدیم. وقتی بقدر کافی گیاه جمع کرد، عازم خانه شد و تا جایی که می‌توانست سرعت رفت. گفت که می‌خواهد این گیاهان را تمیز جدا و مرتب کند، قبل از آنکه آنها زیاده از حد خشک شوند.

عمیقاً مشغول فکرکردن درباره وظیفه‌ای شدم که او به من محول کرده بود. به این طریق شروع کردم که در ذهنم به بررسی پرداختم تا ببینم آیا مقاله یا کاری را که در خصوص این موضوع نوشته شده باشد، می‌شناسم. فکر کردم که باید در این مورد کار تحقیقی کنم و تصمیم گرفتم تحقیقم را این طور شروع کنم که تمام آثاری را که درباره «ویژگیهای ملی» هست، بخوانم. به طور درهم و برهمی مشتاق این موضوع شدم و واقعاً می‌خواستم همان موقع عازم خانه شوم، زیرا می‌خواستم وظیفه‌ای را که به من محول کرده بود قلباً انجام دهم. ولی قبل از آنکه به خانه او برسیم، دون‌خوان روی لبه بلندی نشست که مشرف به دره بود. مدتی حرفی نزد. از نفس هم نیفتاده بود. نمی‌توانستم بفهمم که او چرا توقف کرده و نشسته است. ناگهان با لحن مضطربی گفت:

—وظیفه امروز تو یکی از اسرارآمیزترین امور ساحری است، چیزی که خارج از فهم زبان و فراسوی هر توضیحی است. ما امروز به پیاده‌روی رفتیم،

صحبت کردیم، زیرا راز ساحری باید به وسیله امور روزمره از شدتش کاسته شود. نباید از هیچ چیزی ناشی شود و به هیچ چیزی هم نباید ختم شود. این هنر سالکان - رهرو است: رفتن به درون سوراخ سوزن بدون جلب توجه. بنابراین پشتت را به دیواره صخره تکیه بده و تا آنجا که ممکن است از لبه صخره دور شو و خودت را محکم نگاه دار. در صورتی که ضعف کنی یا بیفتی من نذرت هستم.

ترسم چنان آشکار بود که متوجه شدم و صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: - دون خوان، می خواهی چه کنی؟

- می خواهم چهار زانو بنشینم و وارد سکوت درونی شوم. بگذار بگویم که تو می خواهی بفهمی دنبال چه مقاله ای باید بگردی تا آنچه را از تو خواستم در سطح علمی انجام دهی، به اثبات رسانی یا رد کنی. برو به سکوت درونی، ولی خواب. این سفر در میان دریای تیره آگاهی نیست. این دیدن با سکوت درونی است.

برایم مشکل بود وارد سکوت درونی شوم، بی آنکه به خواب روم. با آرزوی شکست ناپذیر به خواب رفتن مبارزه کردم. موفق شدم و دیدم که از تاریکی رسوخ ناپذیری که مرا احاطه کرده است به ته دره می نگرم. سپس چیزی دیدم که تا مغز استخوانم رسوخ کرد. سایه ای عظیم دیدم. شاید چهار متر و نیم بود، در هوا می جهید و سپس با ضربه تپ ملایمی بر زمین فرود آمد. این ضربه ملایم را در استخوانم احساس کردم ولی صدای آن را نشنیدم. دون خوان در گوشم گفت:

- آنها واقعاً سنگین هستند.

او بازوی چپ مرا تا جایی که می توانست محکم گرفته بود. چیزی را دیدم که همچون سایه ای گلی روی زمین تکان می خورد و سپس جهش عظیم دیگری کرد، شاید پانزده متر می شد و سپس با همان تپ آرام و بدشگون دوباره فرود آمد. می کوشیدم تا تمرکزم به هم نخورد. ترسم بیشتر از هر

چیزی بود که بتوانم به طور منطقی شرح دهم. چشمانم را به سایه‌ای که در ته دره می‌پرید، دوختم. سپس وزوز خاصی را شنیدم، آمیزه‌ای از صدای به هم خوردن بالها و صدای وز رادیویی که موج آن روی فرکانس صحیح فرستنده نیست و تپ‌تپی که در پی آن آمد، فراموش‌نشدنی بود؛ دون‌خوان و مرا از بیخ و بن تکان داد. سایه بزرگ و سیاه‌گلی درست مقابل پای ما فرود آمد. دون‌خوان مغرورانه گفت:

— ترس، به سکوت درونیت ادامه بده و آن دور می‌شود.

از فرق سر تا نوک پایم می‌لرزید. بوضوح می‌دانستم که اگر سکوت درونیم را نگاه ندارم، سایه گلی همچون ملافه‌ای روی من می‌افتد و خفهام می‌کند. بی‌آنکه تاریکی اطرافم را محو کنم، از ته دل فریاد کشیدم. هرگز این چنین خشمگین، این چنین بیش از حد نومید نبودم. سایه گلی جهش دیگری کرد و پاهایم را لرزاند. می‌خواستم آنچه را آمده بود تا مرا ببلعد، از خودم دور کنم. حالت عصبی من چنان شدید بود که احساس زمان را از دست دادم. شاید ضعف کردم.

وقتی حواسم سر جا آمد، در تخته و در خانه دون‌خوان دراز کشیده بودم. حوله‌ای که در آب یخ خیسانده شده بود، روی پیشانی‌ام قرار داشت. از فرط تب می‌سوختم. یکی از زنان گروه دون‌خوان پشت، سینه و پیشانی‌ام را با الکل ماساژ می‌داد، ولی این کار مرا تسکین نمی‌داد. گرمایی که حس می‌کردم از درونم می‌آمد. خشم و ناتوانی آن را موجب شده بود.

دون‌خوان خندید، گویی آنچه به سرم آمده است، خنده‌دارترین چیز در دنیا است. بی‌وقفه می‌خندید. گفت:

— هرگز فکر نمی‌کردم که تو دیدن پروازگر را این چنین جدی بگیری.

دستم را گرفت و به عقب خانه‌اش برد، در آنجا مرا با لباس، کفش، ساعت و هر چیز دیگری در طشت بزرگ آب فرو برد. فریاد زدم:

— ساعت، ساعت.

دون‌خوان از فرط خنده به خود می‌پیچید.

- وقتی می‌آیی مرا ببینی نباید ساعت ببندی. حالا ساعتت را خراب کردی. ساعتت را بیرون آوردم و کنار طشت گذاشتم. یادم آمد که ضدآب است و خراب نمی‌شود. فرورفتن در آب بیش از حد کمکم کرد. وقتی که دون‌خوان مرا از آن آب یخ بیرون کشید، تا حدی کنترل خود را به دست آورده بودم. من که قادر نبودم حرف دیگری بزنم، مرتب تکرار می‌کردم:
- ریختی نامعقول و باور نکردنی است.

متجاوزی که دون‌خوان وصف کرد چیزی مهربان و خیرخواه نبود. بیش از حد سنگین، زُمخت و بی تفاوت بود. حس کردم که اهمیتی برای ما قائل نیست. بی‌تردید مدتها پیش ما را سرکوب کرده بود و آن طور که دون‌خوان گفت ما را ضعیف، آسیب‌پذیر و مطیع ساخته بود. من لباسهای خیس را بیرون آوردم و خودم را با پانچویی پوشاندم، در تختم نشستم و واقعاً از ته دل گریستم، ولی نه برای خودم. من خشمم، قصد نرمش‌ناپذیرم را داشتم که نگذارم تا مرا ببلعند. برای هموعانم از ته دل گریستم، بویژه برای پدرم. هرگز تا این لحظه نمی‌دانستم که او را اینقدر دوست داشته‌ام. صدای خودم را شنیدم که بارها و بارها تکرار کردم «او هرگز شانسی نداشت»، طوری که گویی این کلمات واقعاً به من تعلق ندارند. پدر بیچاره‌ام، ملاحظه‌کارترین آدمی که می‌شناختم، او آنچنان شکننده، آنچنان رئوف و با وجود این آنچنان در مانده بود.

آغاز سفر نهایی

پرش به ورطه

فقط کوره‌راهی بود که به بالای تپه منتهی می‌شد. در بالای تپه متوجه شدم که آن آنقدرها هم که از دور به نظر می‌رسد، بزرگ نیست. رستنیهای بالای تپه با آنچه در پایین آن بود، تفاوتی نداشت. درختچه‌های کم‌پشت سبز پریده‌رنگ بود که از دور مثل درخت به نظر می‌رسیدند.

نخست تنگه را ندیدم. فقط وقتی دون‌خوان مرا به آنجا برد، متوجه شدم که تپه به پرتگاهی منتهی می‌شود. در واقع تپه نبود، بلکه صرفاً قلّه صاف کوهی بزرگ بود. کوه‌گرد بود و نمای شرقی و جنوبی آن دستخوش فرسایش شده بود. به هر حال قسمتهایی از کناره‌های غربی و شمالی آن به نظر می‌رسید که با چاقو بریده شده است. از لبه پرتگاه می‌توانستم ته فرکند را بینم که شاید در حدود صد و هشتاد متری پایین پایم بود. آنجا نیز با همان درختچه‌های کم‌پشت پوشیده شده بود که در همه جا رویده بودند.

ردیفی از کوههای کوچک در جنوب و شمال آن قلّه کوه این برداشت واضح را می داد که آنها بخشی از دره تنگی عمیق و عظیمی بوده اند که میلیونها سال قدمت دارد و رودخانه ای آن را پدید آورده است که دیگر وجود ندارد و لبه های آن دره را فرسایش از بین برده و در بعضی قسمتها با زمین هم سطح کرده است. تنها جایی که هنوز دست نخورده بود، همان جایی بود که من ایستاده بودم. دون خوان گویی که افکارم را می خواند، گفت:
— صخره محکمی است.

با چانه اش به اعماق فرکند اشاره کرد و گفت:

— هر چه از این لبه به آن ته بیفتد، در آن پایین به سنگها می خورد و خرد و خمیر می شود.

در آن روز این نخستین گفتگوی دون خوان و من در قلّه کوه بود. قبل از آنکه به آنجا برویم، به من گفته بود که وقتش در روی زمین به سر رسیده است و به سفر نهانی خود می رود. حرفهایش برایم خانمان برانداز بود. اختیار از دستم به در رفت و وارد حالت تسلی ناپذیر فروپاشی شدم، شاید مشابه آنچه بود که مردم با آن رویارو می شوند وقتی که وضع روحی آنها به هم می خورد، اما هسته مرکزی وجودم، من کودکیم، منجسم ماند؛ بقیه آن نامعلوم و نامشخص بود. من مدتها بود که چنان از هم گسیخته شده بودم که تنها راه گریز از این نابودی این بود که بار دیگر از هم پاشیده شوم.

پس از آن خاصترین کنش متقابل بین سطوح مختلف آگاهی روی داد. دون خوان و همکارش، دون خنارو، دو نفر از شاگردانش، پابلیتو و نستور و من به قلّه آن کوه رفتیم. من، پابلیتو و نستور آنجا بودیم تا آخرین وظیفه مان را در مقام کارآموز انجام دهیم: به درون ورطه ببریم، اسرارآمیزترین مطلبی که دون خوان در سطوح مختلف آگاهی توضیح داده بود، ولی تا آن روز معما باقی مانده بود.

دون خوان به شوخی گفت که باید دفتر و دستکم را بردارم و درباره

لحظات آخری که با هم هستیم، یادداشت بردارم. بملایمت به دنده‌هایم زد و با خنده‌ای که در گلو خفه کرده بود به من اطمینان داد که صحیحترین راه همین است، زیرا من راه سالکان - رهرو را با یادداشت برداشتن شروع کرده‌ام. دون‌خنارو سخن را به دست گرفت و گفت که سالکان - رهرو دیگری پیش از ما، قبل از آنکه سفر خود را به ناشناخته آغاز کنند، در همان قلّه صاف کوه ایستاده‌اند. دون‌خوان به سویم برگشت و بملایمت گفت که بزودی به وسیله اقتدار شخصی‌ام به بی‌کرانگی گام خواهم نهاد و او و دون‌خنارو فقط آنجا هستند که با من خداحافظی کنند. دون‌خنارو حرف او را قطع کرد و گفت من هم آنجا هستم که همین کار را با آنها کنم. دون‌خوان گفت:

- وقتی که به بی‌کرانگی گام نهادی، نمی‌توانی وابسته‌ما باشی که تو را بازگردانیم، آنگاه باید خودت تصمیم بگیری. فقط تو می‌توانی تصمیم بگیری که بمانی یا بازگردی. باید به تو هشدار دهم که فقط تعداد انگشت‌شماری از سالکان - رهرو هستند که از رویارویی با بی‌کرانگی جان به در برده‌اند. بی‌کرانگی به طرزی باورنکردنی و سوسه‌انگیز است. سالک - رهرو درمی‌یابد که بازگشت به دنیای بی‌نظمی، اجبار، هیاهو و درد ناخوشایندترین واقعه است. باید بدانی که تصمیم تو مبنی بر ماندن یا بازگشتن مسئله انتخاب منطقی نیست، بلکه مسئله قصدکردن به آن است. اگر تصمیم به ماندن گرفتی چنان ناپدید می‌شوی که گویی زمین تو را بلعیده است، ولی اگر تصمیم گرفتی که بازگردی، بایستی کمربندها را محکم کنی و همچون سالک - رهرو حقیقی صبر کنی تا وظایف تو، هر چه که باشد، چه موفق و چه ناموفق انجام پذیرد.

آنگاه تغییر ظریفی شروع به روی‌دادن در آگاهی من کرد. من چهره آدمهایی را به خاطر آوردم که مطمئن نبودم با آنها ملاقات کرده باشم. احساسات عجیب ترس و علاقه شروع به فزونی کرد. دیگر صدای دون‌خوان شنیده‌شدنی نبود. دلم برای آدمهایی تنگ می‌شد که واقعاً تردید داشتم آنها

را ملاقات کرده باشم. ناگهان عشقی تحمل‌ناپذیر به آن اشخاص، حال هر که بودند، مرا دربر گرفت. احساساتم برای آنها ناگفتنی بود و با این حال نمی‌توانستم بگویم آنها که هستند. فقط حضورشان را احساس می‌کردم، طوری که گویی قبلاً زیسته‌ام یا احساس به مردمی در رؤیا دارم. حس کردم که شکل برونی آنها تغییر کرد. آنها نخست بزرگ بودند و بعد کوچک شدند. آنچه دست‌نخورده مانده بود، ذات آنان بود، چیزی که موجب دل‌تنگی تحمل‌ناپذیرم برای آنان می‌شد. دون‌خوان کنارم آمد و گفت:

— توافق این بود که تو در دنیای روزمره بمانی.

صدایش خشن و پر قدرت بود. ادامه داد:

— امروز وظیفه‌ای معین را انجام می‌دهی، آخرین پیوند زنجیر طویل و تو باید آن را در نهایت عقلت انجام دهی.

هرگز نشنیده بودم که دون‌خوان با این لحن با من حرف بزند. در آن لحظه او آدم دیگری بود و با این حال کاملاً برایم آشنا بود. مطیعانه اطاعت کردم و به آگاهی دنیای روزمره بازگشتم. به هر حال خودم نمی‌دانستم که چنین کاری می‌کنم. در آن روز واقعه این طور به نظرم رسید که از فرط ترس و احترام از او اطاعت کرده‌ام.

سپس دون‌خوان با لحنی با من صحبت کرد که به آن عادت داشتم. آنچه او گفت نیز برایم آشنا بود. او گفت که جرئت سالک - رهرو تواضع و قابلیت عمل کردن است، بی‌آنکه انتظار چیزی را داشته باشد و در برابر آنچه در سر راهش قرار دارد، مقاومت می‌کند.

در اینجا دوباره سطح آگاهیم تغییر یافت. ذهنم بر فکر یا احساس ترس متمرکز بود. آنگاه دانستم که با مردمی چند توافق کرده‌ام که با هم بمیریم و نمی‌توانستم به یاد آورم که آنها چه کسانی هستند. بی‌هیچ شک و تردیدی حس کردم اشتباه است اگر تنها بمیرم. ترسم تاب‌ناپذیر شد. دون‌خوان با من حرف زد و گفت:

— ما تنها هستیم، وضعیت ما چنین است. اما تنها مردن به معنای در تنهایی مردن نیست.

نفس عمیقی کشیدم تا تنشم بر طرف شود. وقتی نفس عمیق کشیدم، ذهنم واضحتر شد. او ادامه داد و گفت:

— مسئله مهم در خصوص ما مردان ضعف ماست. وقتی آگاهی ما شروع به رشد می‌کند، همچون ستونی درست در وسط وجود درخشان ما از پایین به بالا بزرگ می‌شود. قبل از آنکه بتوانیم به آگاهی‌مان اعتماد کنیم، ستون باید به بلندی شایان توجهی برسد. در این موقع از زندگی در مقام ساحر به آسانی تسلط بر آگاهی جدیدت را از دست می‌دهی. وقتی چنین واقعه‌ای رخ دهد، تمام چیزهای را که در طریقت سالکان - رهرو دیده‌ای، فراموش می‌کنی، زیرا آگاهی تو به آگاهی زندگی روزمره بازمی‌گردد. برایت توضیح داده‌ام که وظیفه هر مرد - ساحری این است که آنچه را در طریقت سالکان - رهرو انجام داده و دیده است، احیا کند، ضمن اینکه در سطوح جدید آگاهی است. مشکل مرد - ساحران این است که به آسانی فراموش می‌کنند، زیرا آگاهی آنها سطح جدید خود را از دست می‌دهد و در یک چشم به هم زدن پخش بر زمین می‌شود. — دون‌خوان کاملاً می‌فهمم که چه می‌گویی. شاید این نخستین باری است که دقیقاً فهمیده‌ام چرا همه چیز را فراموش می‌کنم و چرا بعداً همه چیز را به خاطر می‌آورم. همواره فکر کرده‌ام که جابجایی‌هایم به دلیل وضعیت بیمارگونه شخصی است. حالا می‌دانم چرا این تغییرات رخ می‌دهد و با این حال نمی‌توانم آنچه را می‌دانم، بیان کنم.

— در خصوص بیان کردن نگران نباش. آنچه را می‌خواهی در طی زمان بیان خواهی کرد. امروز باید بر طبق سکوت درونی در خصوص آنچه می‌دانی عمل کنی، بی آنکه بدانی. کاملاً می‌دانی که باید چه بکنی، ولی این دانش هنوز در افکار تو تدوین نشده است.

تنها چیزی که در سطح افکار یا احساسات ملموس داشتم احساس

مبهمی بود که چیزی را می دانستم که قسمتی از ذهن من نبود. آنگاه بوضوح حس کردم که گام بزرگی به پایین برداشته‌ام، به نظرم رسید که چیزی در درونم افتاد. تقریباً ضربه‌ای بود. می دانستم که در این لحظه وارد سطح دیگری از آگاهی شده‌ام.

آنگاه دون‌خوان به من گفت که سالک - رهرو وظیفه دارد با تمام آدمهایی که پشت سر می‌گذارد، بدرود گوید. باید با صدایی بلند و واضح خداحافظی کند، طوری که فریاد و احساسات او برای همیشه در کوهستان باقی بماند.

مدت مدیدی تردید کردم نه به دلیل کمرویی، بلکه چون نمی‌دانستم از چه کسانی باید تشکر کنم. من تمام و کمال این مفهوم ساحران را قبول کرده بودم که سالک - رهرو نمی‌تواند هیچ دینی به کسی داشته باشد.

دون‌خوان این اصل را به من آموخته بود: سالک - رهرو دین خود را به طرزی برازنده و با سخاوت و با راحتی بی‌نظیر در مورد هر لطف، هر خدمتی که به او شده است، ادا می‌کند؛ بدینسان از بار مدیون بودن خلاص می‌شود. من دیونم را پرداختم یا در حال پرداختن آنها به هر کسی بودم که مرا شامل علاقه و توجه خود قرار داده بود. من زندگیم را تا آن حد مرور کرده بودم که حتی جزئی‌ترین رویدادها را بررسی کرده بودم. حقیقتاً در آن روزها فکر می‌کردم که به هیچ کسی هیچ چیزی مدیون نیستم. باور و تردیدم را در این مورد برای دون‌خوان بیان کردم.

دون‌خوان گفت که برآستی زندگیم را کاملاً مرور کرده‌ام، ولی افزود که هنوز بسی با مدیون‌نبودن فاصله دارم. او ادامه داد و گفت:

- ارواحت چطور؟ کسانی که دیگر به آنها دسترسی نداری؟

او می‌دانست از چه حرف می‌زند. در خلال مرور دوباره‌ام، من هر واقعه از زندگیم را برای او بیان کردم. در میان صدها واقعه‌ای که برایش تعریف کردم، او سه واقعه را به عنوان نمونه‌های دیونی مجزا کرد که در آغاز زندگیم به بار آورده بودم و به آن نیز دین به شخصی را افزود که در ملاقات من با او مؤثر

بود. من از دوستم [که در واقع مرا به او معرفی کرده بود] بیش از اندازه تشکر کرده بودم و این احساس را داشتم که چیزی آن بیرون تشکر مرا پذیرفته است. سه واقعه دیگر داستانهای زندگی من مانده بودند، داستان آدمهایی که به من هدیه تصورناپذیری داده بودند و من هرگز از آنها تشکر نکرده بودم. یکی از این داستانها به مردی مربوط می شد که وقتی بچه بودم با او آشنا شده بودم. نامش آقای لئوناردو آکوستا (L. Acosta) بود. او دشمن بزرگ پدر بزرگم، رقیب واقعی او بود. پدر بزرگم او را مکرراً متهم به دزدی جوجه هایش از مرغدانی کرده بود. آن مرد ولگرد نبود، ولی کسی بود که شغل دائمی و خاصی نداشت. او آدمی سرگردان، قمارباز و استاد معاملات مختلفی بود: مردی همه فن حریف، درمانگری خود - سبک، شکارچی و تهیه کننده گیاه و انواع حشرات برای پزشکان علفی و درمانگران محلی و هر نوع پرنده یا پستانداری برای تاکسیدرمی یا مغازه های پرنده فروشی.

مردم فکر می کردند که او خروارها پول درمی آورد، ولی نمی تواند آن را نگاه دارد یا ذخیره کند. دوستان و دشمنانش همه متفق الرأی بودند که او می توانست کسب و کار پررونقی در آن ناحیه داشته باشد، اگر فقط کاری را بکند که بهتر از همه می داند: گیاهان را جمع آوری کند و حیوانات را شکار کند، ولی به بیماری روحی عجیبی مبتلا بود که او را بیقرار می کرد و نمی توانست برای هیچ مدتی به کاری پردازد.

روزی که داشتم دور مزرعه پدر بزرگم گردش می کردم، متوجه شدم که شخصی از میان بوته های انبوه در حاشیه جنگل مراقب من است. آقای آکوستا بود. او وسط بوته های جنگل چمباتمه زده بود و اگر چشمان تیزبین آن سن و سالم نبود، اصلاً دیده نمی شد. آن موقع هشت سال داشتم.

فکر کردم که پس جای تعجب نیست اگر پدر بزرگم فکر می کند که او می آید و جوجه هایش را می دزدد. فکر می کردم که هیچ کس بجز من نمی تواند متوجه او شده باشد؛ او اصلاً حرکت نمی کرد و کاملاً مخفی بود.

من فاصله بین بوته‌ها و او را بیشتر حس کردم تا اینکه بینم. به او نزدیک شدم. این واقعیت که مردم یا بیرحمانه او را طرد می‌کردند یا بشدت دوستش داشتند، مرا بیش از حد سردرگم کرده بود. با جسارت پرسیدم:

— آقای آکوستا آنجا چه می‌کنید؟

— ضمن اینکه به مزرعه پدربزرگت نگاه می‌کنم، قضای حاجت می‌کنم. پس بهتر است گم شوی قبل از اینکه بلند شوم، مگر اینکه بوی گله را دوست داشته باشی.

کمی عقب رفتم. می‌خواستم بدانم آیا واقعاً همان کاری را می‌کرد که گفت یا نه. حق با او بود. برخاست. فکر کردم از میان بوته‌ها بیرون و به زمین پدربزرگم می‌آید و از آن می‌گذرد و به خیابان می‌رود، ولی این کار را نکرد. او شروع به رفتن در میان جنگل کرد. فریاد زدم:

— هی، هی، آقای آکوستا. من هم می‌توانم با شما بیایم.

متوجه شدم که ایستاد. این دوباره بیشتر از طریق احساس بود تا دیدنی واقعی، زیرا بوته‌ها خیلی انبوه بود. او گفت:

— البته که می‌توانی با من بیایی، به شرطی که بتوانی راهی در میان بوته‌ها بیایی.

این کار برایم مشکل نبود. در ساعات بیکاری‌ام راهی به درون بوته‌ها با سنگ بزرگی باز کرده بودم. بر اثر جستجوهای فراوان کوشش و خطا دریافته بودم که می‌توانم در آن مکان باریک بخزم که پس از دو سه متری به کوره‌راهی مبدل می‌شد که می‌توانستم بایستم و راه بروم. آقای آکوستا به طرفم آمد و گفت:

آفرین بچه جون. تو موفق شدی. خوب، اگر می‌خواهی با من بیا.

این آغاز آشنایی‌ام با آقای آکوستا بود. ما هر روز به شکار می‌رفتیم. چون از صبح سحر تا غروب آفتاب در خانه نبودم، روابط ما بر ملا شد، بی‌آنکه کسی بداند کجا می‌روم. سرانجام پدربزرگم خیلی جدی به من تذکر داد:

– تو یا باید دوستانت را با احتیاط انتخاب کنی و یا اینکه عاقبت مثل آنها می شوی. من تحمل ندارم که این مرد به هیچ طریق تصورپذیری تو را تحت تأثیر قرار دهد. وجودش شور و اشتیاق خود را به تو منتقل می کند، و بله، و می تواند ذهنت را چنان تحت تأثیر قرار دهد که مثل مال او بیفایده شود. به تو می گویم که اگر به این کار خاتمه ندهی، من این کار را می کنم. مقامات را به دلیل دزدیدن جوجه هایم دنبالش می فرستم، برای اینکه تو هم خوب می دانی که هر روز می آید و جوجه هایم را می دزدد.

کوشیدم پدر بزرگم را متقاعد کنم که حرفهایش درست نیست. آقای آکوستا جوجه ها را ندزدیده است. او تمام جنگل را در اختیار خود دارد. می تواند از جنگل هر چه را می خواهد بردارد، ولی دلایلم پدر بزرگم را بیشتر از کوره به در کرد. آنگاه متوجه شدم که پدر بزرگم به آزادی آقای آکوستا غبطه می خورد و این توجه، آقای آکوستا را برایم از یک شکارچی خوب به اوج ماهیتی مبدل کرد که با وجود ممنوعیت، مطلوب بود.

کوشیدم کمتر با آقای آکوستا رویارو شوم، ولی وسوسه دیدار او برایم بیش از حد توان گاه بود. آنگاه، روزی آقای آکوستا و سه نفر از دوستانش پیشنهاد کردند کاری را بکنم که آقای آکوستا هرگز قبلاً نکرده است: لاشخوری را زنده و زخمی نشده بگیرم. او برایم توضیح داد لاشخورهای آن ناحیه که خیلی غول پیکراند و بالهایشان به یک متر و نیم تا دو متر می رسد، هفت نوع گوشت مختلف در بدن خود دارند و هر یک از این هفت نوع گوشت، هدف درمانی خاصی را برآورده می کند. او گفت که بهترین حالت وقتی است که بدن لاشخور زخمی و مجروح نشده است. آن را باید با آرامبخش کشت و نه با خشونت و وحشیگری. کشتن آنها با گلوله آسان است، ولی در این مورد گوشت ارزش خلاقیت خود را از دست می دهد. بنابراین هنر در این است که آنها زنده گرفته شوند، کاری که او هرگز انجام نداده است، ولی راهی یافته است که با کمک من و سه دوستش این مشکل برطرف

خواهد شد. به من اطمینان داد که صدها بار رفتار لاشخورها را نظاره کرده است و سپس به این نتیجه طبیعی برای حل مشکل رسیده است. با خوشحالی توضیح داد:
- ما به خرمرده‌ای نیاز داریم تا این شاهکار را به مرحله عمل درآوریم که آن را هم داریم.

مرا نگرست و منتظر بود که پیرسم با خرمرده چه می‌کنیم. چون چیزی نپرسیدم، ادامه داد:

- ما اندرونه‌اش را خالی می‌کنیم و چند چوب در آن می‌گذاریم که گردی شکمش حفظ شود. رهبر لاشخورها شاه آنهاست. او بزرگترین و باهوشترین لاشخور است. چشمی تیزتر از مال او نیست. به همین دلیل است که او پادشاه است. او همان لاشخوری است که خر را پیدا می‌کند و اولین لاشخوری است که روی آن فرود می‌آید. او با بادی که به خر می‌خورد و می‌گذرد فرود می‌آید تا خر را بو کند و ببیند که واقعاً مرده است یا نمرده. ما اندرونه خر را که بیرون آورده‌ایم روی انتهای تحتانی او می‌ریزیم. آن وقت به نظر می‌رسد که گربه‌ای شکاری قدری از آن را خورده است. بعد لاشخور آهسته به خر نزدیک می‌شود. او وقت صرف می‌کند. جهش‌کنان پر می‌زنند. آنگاه بر لمبر خر می‌نشیند و شروع به تکان دادن بدن خر می‌کند. اگر چارچوبی را به عنوان آرماتور در زمین فرو نکنیم، لاشخور آن را برمی‌گرداند مدتی روی لمبر می‌ماند و این نشانه‌ای است که لاشخورهای دیگر بیایند و در آن حول و حوش فرود آیند. پادشاه لاشخورها فقط وقتی که سه یا چهار همراه دیگر داشته باشد، کارش را شروع می‌کند. پرسیدم:

- آقای آکوستا، من باید چه کار کنم.

او با لحن بیروحي گفت:

- تو داخل خر پنهان می‌شوی. توی آن خالی است. به تو یک جفت دستکش چرمی مخصوص می‌دهم و تو آنجا می‌نشینی و منتظر می‌شوی تا پادشاه لاشخورها با نوک بزرگ و پر قدرتش مقعد خر را پاره کند و سرش را فرو برد و

شروع به خوردن بکنند، آن وقت با هر دو دست گردنش را می‌گیری و نمی‌گذاری که برود. من و دوستانم پشت اسب در دره‌ای گود پنهان می‌شویم. من با دوربین مراقب همه چیز هستم. وقتی ببینم که تو گردن لاشخور را گرفته‌ای، یورتمه می‌رویم و می‌آییم و خودمان را روی لاشخور می‌اندازیم و او را مهار می‌کنیم.

در مهارت او تردیدی نداشتم و فقط می‌خواستم مطمئن شوم، پس پرسیدم:

— آقای آکوستا می‌توانی لاشخور را مهار کنی؟
او در کمال اطمینان گفت:

— البته که می‌توانم. همه ما دستکش و ساق‌پیچ چرمی می‌پوشیم. لاشخور چنگالهای تیزی دارد و می‌تواند استخوان ساق پا را مثل شاخه‌ای بشکند. چاره‌ای نداشتم. هیجان مفرطی مرا میخکوب کرده بود. در آن لحظه ستایشم برای آقای لئوناردو آکوستا حدی نداشت. او را شکارچی حقیقی می‌دانستم: مبتکر، حيله‌گر و آگاه. گفتم:

— خوب، پس شروع کنیم.

آقای آکوستا گفت:

— آفرین پسرم. این دقیقاً همان چیزی است که از تو انتظار داشتم. او پتوی ضخیمی پشت زین خود انداخت و یکی از دوستانش مرا بلند کرد و پشت آقای آکوستا روی پتو نشاند، آقای آکوستا گفت:

— زین را نگاه دار و همان طور که زین را نگاه داشته‌ای، پتو را هم نگاه دار. ما با تانی راه افتادیم. شاید حدود یکساعتی رفتیم تا به زمینی صاف، خشک و متروکه رسیدیم. کنار چادری توقف کردیم که مثل دکه‌ فروشنده‌ای در بازار روز به نظر می‌رسید. سقف صافی برای سایه انداختن داشت. زیر آن سقف خر قهوه‌ای مرده‌ای بود. خیلی پیر به نظر نمی‌رسید، مثل کره‌خری بود.

آقای آکوستا و دوستانش برایم نگفتند که آیا خرمرده را پیدا کرده‌اند یا کشته‌اند. منتظر بودم به من بگویند، ولی نمی‌خواستم خودم از آنها چیزی بپرسم، زیرا مقدمات کار را فراهم می‌کردند. آقای آکوستا گفت که چادر به دلیل لاشخورها آنجاست، چون در دوردست و آن بالا چرخ می‌خورند و نگاه می‌کنند و مراقب هستند و هر چه را در پایین اتفاق بیفتد، می‌بینند. آقای آکوستا گفت:

— این مخلوقات فقط مخلوقات بصری هستند. گوشهای خیلی بدی دارند و بینی آنها بخوبی چشمانشان نیست. ما باید تمام سوراخهای خر را ببندیم، نمی‌خواهم که تو از هیچ سوراخی دزدانه بیرون را نگاه کنی، چون چشم تو را می‌بینند و هرگز فرود نمی‌آیند. آنها نباید هیچ چیزی ببینند.

آنها چند چوب داخل شکم خر گذاشتند و آنها را به یکدیگر محکم کردند و به اندازه کافی برای من جا گذاشتند که به درون آن بخرم. سرانجام لحظه‌ای جسارت به خرج دادم و پرسشی را کردم که مشتاق دانستن آن بودم. — آقای آکوستا. مطمئناً این خر از بیماری مرده است، نمرده است؟ فکر می‌کنی که بیماری او به من هم سرایت کند؟

آقای آکوستا چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

— دست بردار! تو دیگر اینقدر هم احمق نیستی. بیماری خر که نمی‌تواند به آدم سرایت کند. بگذار کارمان را بکنیم و نگران جزئیات احمقانه نباشیم. اگر کوتاهتر بودم، خودم توی شکم خر می‌رفتم. می‌دانی گرفتن پادشاه لاشخورها چه معنایی دارد؟

حرفهایش را باور کردم. کلماتش کافی بود تا ردایی از اطمینانی بی‌نظیر بر من پبوشاند که من مریض نخواهم شد و بزرگترین رویداد را از دست نخواهم داد.

لحظه ترسناک موقعی بود که آقای آکوستا مرا داخل خر گذاشت. سپس پوست را روی آرماتور انداخت و شروع به دوختن آن کرد. به هر حال فضای

بازی به طرف زمین گذاشت تا هوا در آن جریان یابد. لحظه هولناک برای من موقعی بود که سرانجام پوست مثل سرپوش تابوت بسته شد. بسختی نفس کشیدم، ضمن اینکه فقط به رویداد هیجان‌انگیزی فکر می‌کردم که گردن پادشاه لاشخورها را بگیرم.

آقای آکوستا آخرین دستورها را به من داد. به من گفت که با سوتی که مثل صدای پرنده است به من می‌فهماند که پادشاه لاشخورها در حال پرواز در دوروبر خر است و با سوت دیگر فرود آن را بر زمین اعلام کرد. بنابراین مرا در جریان می‌گذارد تا مانع دلواپسی یا بی‌صبری من شود. آنگاه شنیدم که چادر را جمع کردند و سوار بر اسب یورتمه رفتند و دور شدند. کار خوبی کردند که حتی یک روزنه را هم باز نگذاشتند، زیرا از میان آن حتماً بیرون می‌نگریستم. وسوسه بالای سر را نگریستن برای اینکه بینم چه خبر است، تقریباً مقاومت‌ناپذیر بود.

مدت مدیدی گذشت بی‌آنکه به چیزی فکر کنم. سپس سوت آقای آکوستا را شنیدم و حدس زدم که شاه لاشخورها در آن حول و حوش چرخ می‌زند. حدسم به واقعیت پیوست وقتی که صدای تپ‌تپ بالهای پر قدرتی را شنیدم و بعد ناگهان بدن مرده خر طوری شروع به تکان خوردن کرد که گویی طوفان شده است. آنگاه وزنی را بر بدن خر احساس کردم و دانستم که پادشاه لاشخورها روی خر فرود آمده و دیگر حرکت نمی‌کند. صدای تپ‌تپ بالهای دیگری را شنیدم و صدای سوت آقای آکوستا را در دوردست. آنگاه خودم را برای کاری گریزناپذیر آماده کردم. بدن خر شروع به تکان خوردن کرد، موقعی که چیزی دست به کار شد و پوست را جر داد.

ناگهان سر عظیم زشتی با تاجی قرمز و نوکی عظیم و چشمانی باز و نافذ داخل شد. از فرط ترس فریاد کشیدم و با هر دو دست گردن آن را گرفتم. فکر کردم شاه لاشخورها را لحظه‌ای مبهوت کرده‌ام، زیرا هیچ کاری نکرد و به من فرصتی داد تا گردن آن را محکمتر بگیرم و آنگاه جهنمی به پا شد. دیگر

مبهوت نبود و با چنان نیروی شروع به کشیدن کرد که من به آن ساختار چوبی
خوردم و لحظه‌ای بعد بخشی از من از شکم خر و آرماتور و همه چیز بیرون
بود و گردن حیوان متجاوز را برای حفظ جانم چسبیده بودم.
صدای یورتمه اسب آقای آکوستا را از دوردست شنیدم. شنیدم که فریاد

می‌زد:

— بگذار برود. پسر جان بگذار برود. او با تو پرواز خواهد کرد.

براستی شاه لاشخورها یا با من که گردنش را گرفته بودم پرواز می‌کرد و یا
مرا با نیروی پنجه‌هایش از هم می‌درید. دلیل اینکه نمی‌توانست به من برسد
این بود که سرش در اندرونه و آرماتور گیر کرده بود. چنگالهایش در امعاء و
احشاء لیز می‌خورد و در حقیقت هرگز مرا لمس هم نکرد. چیز دیگری که مرا
نجات داد این بود که نیروی لاشخور مشغول کشیدن و آزاد ساختن گردنش از
چنگ من بود و نمی‌توانست بقدر کافی چنگالهایش را جلو بیاورد تا مرا
مجروح کند. چیز بعدی که یادم می‌آید این بود که آقای آکوستا دقیقاً موقعی
روی کرکس فرود آمد که دستکشهای چرمی من از دستهایم بیرون آمد. آقای
آکوستا از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. گفت:

— موفق شدیم، پسر جون موفق شدیم. دفعه بعد مراقب خواهیم بود که
لاشخور نتواند تو را بیرون بکشد و تو را به چوبها محکم می‌بندیم.

آشنایی من با آقای آکوستا همین قدر طول کشید که لاشخور را گرفتیم. آن
وقت علاقه‌ام به پیروی از او به همان اسرارآمیزی که ظاهر شده بود، از بین
رفت. و واقعاً دیگر هرگز فرصت نیافتم تا از او برای تمام چیزهایی تشکر کنم
که به من آموخته بود.

دون‌خوان به من گفت که او صبوری شکارچی را درست در موقعی به من
آموخت که بهترین وقت یادگیری است و مهمتر آنکه به من آموخت تا تمام
آسایشی را که شکارچی به آن نیاز دارد از تنهایی بگیرم. روزی دون‌خوان
برایم توضیح داد:

– نمی توانی تنها بودن را با تنهایی عوضی بگیری. تنهایی چیزی روانشناختی است و از ذهن ناشی می شود. تنها بودن جسمانی است. یکی تضعیف کننده است و دیگری تسلی بخش.

به دلیل همه این چیزها دون خوان گفته بود که من همیشه مدیون آقای آکوستا هستم، فرقی هم ندارد که مدیون بودن را به روش سالکان - رهرو می فهمم یا نمی فهمم.

دومین نفری که دون خوان فکر می کرد به او مدیونم، پسری ده ساله بود که در کودکی می شناختم. نامش آرماندو ویلس (A. Velez) بود. همان طور که از اسمش پیداست بینهایت موقر، نجوش و مثل پیرمردی کوچک بود. او را خیلی دوست داشتم، زیرا او جدی و با این حال خیلی مهربان بود. کسی بود که به آسانی نمی ترسید. اگر لازم بود با هر کسی می جنگید و با وجود این به هیچ وجه قلدر نبود.

دو نفری به ماهیگیری می رفتیم. ماهیهای کوچکی را که زیر سنگها بودند با دست می گرفتیم. آن ماهیهای کوچک را در آفتاب می گذاشتیم تا خشک شود و سپس آنها را خام می خوردیم. گاهی اوقات تمام روز همین کار را می کردیم.

همچنین این واقعیت را دوست داشتم که او خیلی مبتکر و باهوش بود و با هر دو دست کار می کرد. او می توانست با دست چپ سنگی را دورتر پرتاب کند تا با دست راست. ما مسابقه های بشمارای با هم می دادیم که او همواره می برد و من بیش از حد ناراحت می شدم. وقتی که می برد عادت داشت از من با گفتن این جمله عذرخواهی کند: «اگر آهسته بازی کنم و بگذارم که تو ببری، از من متنفر می شوی.» این توهینی به مردانگی توست، پس بیشتر زحمت بکش.» به دلیل رفتار بیش از حد خشک او، وی را «سنیور ویلس» صدا می زدیم، ولی کلمه «سنیور» را مختصر کرده و او را شو می نامیدیم، رسمی که خاص نواحی امریکای جنوبی است که من اهل آنجا هستم.

روزی سولس چیزی کاملاً غیرعادی از من خواست. تقاضایش را طبیعتاً همچون مبارزه طلبی شروع کرد و گفت:

— سر هر چیزی حاضرم شرط ببندم که چیزی می دانم که تو جرئت آن کار نداری.
— سولس از چه حرف می زنی؟

— تو جرئت نداری سوار کلک شوی و رودخانه را پایین بروی.

— آخ، البته که دارم. حتی در رودخانه متلاطمی هم این کار را کرده ام. یکبار هشت روز در جزیره ای سرگردان بودم. برایم غذا فرستادند.

این واقعه حقیقت داشت. بهترین دوست دیگرم، کودکی ملقب به «چوپان دیوانه» بود. یکبار بر اثر طوفان به جزیره ای رسیدیم و راهی هم نبود که کسی ما نجات دهد. مردم فکر می کردند که آب جزیره را هم فرا می گیرد و ما را می کشد. آنها غذا را در سبدهایی می گذاشتند و از طریق آب رودخانه می فرستادند به این امید که به جزیره برسند و البته هم رسیدند. بدین ترتیب ما زنده ماندیم تا آب بقدر کافی فروکش کرد که آنها با کلک به ما رسیدند و ما را به ساحل رود بردند. سولس با روش فاضلانۀ خود ادامه داد و گفت:

— نه، این واقعه دیگری است. این متضمن رفتن با کلک در رودخانه ای زیرزمینی است.

خاطر نشان ساخت که قسمت عظیمی از رودخانه ای محلی از میان کوه می گذرد. این قسمت زیرزمینی رودخانه مکانی بود که همواره مرا مجذوب کرده بود. ورودی آن به درون کوهستان، غاری ممنوعه با اندازه ای شایان ملاحظه و همواره پر از خفاش بود و بوی آمونیاک می داد. به بچه های آن محله گفته شده بود که در جهنم است. بوی گاز گوگرد، گرما و بوی گند می داد. فریاد کشیدم و گفتم:

— سولس، مسلماً هرگز در تمام عمرم نزدیک این رودخانه هم نمی روم، حتی اگر ده بار هم زندگی کنم. تو واقعاً دیوانه ای اگر چنین کاری کنی.

چهره جدی سولس بیشتر با ابهت شد و گفت:

— او، پس باید خودم بتنهایی این کار را بکنم. لحظه‌ای فکر کردم که می‌توانم تو را تحریک کنم که با من بیایی. اشتباه کردم. باختم.

— هی سو ولس چه‌ات شده است. اصلاً چرا می‌خواهی به این مکان جهنمی بروی؟

با صدای آهسته و خشنی پاسخ داد:

— مجبورم. می‌بینی، پدر من هم به دیوانگیِ توست، جز اینکه او هم پدر است و هم همسر. باید از شش نفر مراقبت کند، در غیر این صورت او هم دیوانه‌کاملی خواهد بود. دو خواهرم، دو بردارم، مادرم و من به او وابسته‌ایم. او همه چیز ماست.

نمی‌دانستم پدر سو ولس کیست. هرگز او را ندیده بودم. نمی‌دانستم از چه راهی امرار معاش می‌کند. سو ولس گفته بود که تاجر است و این‌طور بگویم که هر چه دارد در خطر است. سو ولس ادامه داد:

— پدرم کلکی درست کرده و می‌خواهد برود. می‌خواهد به سفر اکتشافی برود. مادرم می‌گوید که او فقط حرف می‌زند، ولی من به او اعتماد ندارم. من نگاه دیوانه‌تورا در چشمهای او دیده‌ام. یکی از این روزها این کار را می‌کند و مطمئن هستم که می‌میرد. بنابراین می‌خواهم کلک او را بردارم و خودم به آن رودخانه بروم. می‌دانم که می‌میرم، ولی پدرم نمی‌میرد.

حس کردم شوکی الکتریکی از گردنم گذشت و صدای خودم را شنیدم که با هیجان‌زده‌ترین صدایی که می‌شود تصورش را کرد، گفتم:

— من این کار را می‌کنم، سو ولس من این کار را می‌کنم، بله، بله، عالی است، من با تو می‌آیم.

بر چهره سو ولس پوزخندی دیده شد. من در آن لبخند، شادی او را در خصوص این واقعیت دیدم که من هم با او می‌روم و نه خوشحالی او را در این مورد که مرا اغوا کرده است. او احساسش را با این جمله بیان کرد و گفت:

— می‌دانم که اگر تو با من باشی، زنده می‌مانم.

من اهمیت نمی‌دادم که سو ولس زنده بماند یا نماند. آنچه مرا هیجان‌زده کرده بود، شهامت او بود. می‌دانستم که او شهامت دارد تا آنچه را می‌گوید، انجام دهد. او و «چوپان دیوانه» تنها بچه‌های شجاع شهر بودند. آنها چیزی داشتند که من آن را بی‌نظیر و باورنکردنی می‌دانستم: شجاعت. هیچ کس دیگری در آن شهر چنین شهامتی نداشت. من همه را آزموده بودم. به چشم من همه آنها به اضافه عشق زندگی؛ یعنی پدربزرگم مرده بودند. وقتی ده سالم بود این موضوع را بی‌هیچ شک و تردیدی می‌دانستم. شهامت سو ولس برای من حیرت‌آور بود. می‌خواستم تا پایان تلخ کار با او باشم.

قرار گذاشتیم که سپیده سحر همدیگر را ببینیم و همین کار را کردیم و دو نفری کلک سبک پدرش را چهار پنج کیلومتر حمل کردیم و از شهر بیرون و به کوهستانهای کم‌ارتفاع و سرسبز بردیم و به دهانه غار رسیدیم، به جایی که رودخانه زیرزمینی می‌شد. بوی کثافت خفاشها تحمل‌پذیر نبود. روی کلک خزیدیم و خودمان را هل دادیم و توی رود رفتیم. کلک مجهز به چراغهای چشمک‌زن بود که فوراً آن را روشن کردیم. داخل کوه همچون قیر سیاه و مرطوب و داغ بود. آب برای کلک به اندازه کافی عمیق بود و همچنین سرعت داشت و ما نیازی به پارو زدن نداشتیم.

چراغهای چشمک‌زن سایه‌های عجیب و غریبی پدید می‌آورد. سو ولس در گوشم گفت که شاید بهتر باشد اصلاً نگاه نکنیم، زیرا واقعاً چیزی بیش از ترسناک بود. حق با او بود. تهوع آور و توان‌فرسا بود. چراغها چنان خفاشها را به هیجان آورد که شروع به پرواز در اطراف ما کردند. بالهایشان را بی‌هدف به هم می‌زدند. وقتی که بیشتر در عمق غار رفتیم دیگر خفاشی وجود نداشت، فقط هوای راکد که سنگین بود و نفس‌کشیدن را مشکل می‌کرد. بعد از مدتی که به نظر من ساعتها رسید به نوعی آبیگر رسیدیم که عمق آب خیلی زیاد بود. بفهمی نفهمی حرکت داشت. به نظر می‌رسید که سدی بسته شده است. دوباره سو ولس در گوشم گفت:

— گیر کرده‌ایم. دیگر راهی نیست که کلک برود و راهی هم نداریم که بازگردیم.

جریان آب برای ما خیلی زیاد بود که بکوشیم تا بازگردیم. تصمیم گرفتیم که راه خروجی بیابیم. متوجه شدم که اگر بالای کلک بایستیم می‌توانیم به سقف غار دست بزنیم؛ یعنی آب تقریباً تا سقف غار انباشته شده بود. در آغاز این فاصله به اندازه بلندی سقف کلیسا؛ یعنی در حدود پانزده متر بلندی داشت. تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که ما روی آبیگری هستیم که حدود پانزده متر عمق دارد.

کلک را به صخره‌ای بستیم و شروع به شنا به طرف عمق دریاچه کردیم و کوشیدیم تا لحظه‌ای هم که شده جریان آب را حس کنیم. در سطح آب همه چیز مرطوب و داغ بود، ولی یکی دو متر پایین‌تر خیلی سرد بود. بدنم تغییر درجه حرارت را احساس کرد و ترسیدم. ترسی عجیب و حیوانی بود که هرگز قبلاً احساس نکرده بودم. به سطح آب آمدم. سو ولس هم باید همین را حس کرده باشد، چون در سطح آب به یکدیگر خوردیم. او با لحنی جدی گفت:

— فکر می‌کنم نزدیک است که بمیریم.

من نه وقار او را داشتم و نه می‌خواستم بمیرم. نومیدانه به دنبال روزنه‌ای گشتم. طغیان آب باید سنگهایی را آورده باشد که سد را به وجود آورده بود. سوراخی یافتیم که به اندازه کافی برای جسم ده‌ساله‌ام بزرگ بود تا از میان آن بگذرم. سو ولس را پایین کشیدم و روزنه را به او نشان دادم. امکان نداشت که کلک بتواند از آن رد شود. ما لباسهایمان را از روی کلک برداشتیم و به صورت بسته‌ای فشرده درآوردیم و به طرف پایین شنا کردیم تا دوباره سوراخ را یافتیم و به میان آن رفتیم.

به سرسره‌ای آبی رسیدیم، مثل همانهایی که در پارک تفریحات یافت می‌شود. خزه و جلبک روی سنگها روییده بود و بدینسان مسافت زیادی را

بی آنکه مجروح شویم سر خوردیم و رفتیم. سپس خود را در غار بزرگ کلیسامانندی یافتیم، جایی که آب روان بود و گودی آن تا کمر ما می رسید. در آخر غار روشنایی آسمان را دیدیم و بیرون پریدیم. بی آنکه حرفی بزنیم، لباسهایمان را زیر نور خورشید پهن کردیم تا خشک شود. سپس به شهر بازگشتیم. سو ولس تقریباً غمگین بود، چون کلک پدرش را از دست داده بود. سرانجام اعتراف کرد و گفت:

— پدرم در آنجا می مرد. بدنش هرگز از سوراخی که ما رد شدیم، رد نمی شد. او برای آن سوراخ خیلی بزرگ است. پدرم مرد بزرگ و چاقی است، اما آنقدر نیرو دارد که تمام راه را پیاده به ورودی غار برگردد.

تردید داشتم. تا جایی که به یاد می آوردم گاهی جریان آب به دلیل شیب به طرز حیرت آوری سرعت داشت. سرانجام پذیرفتم که شاید مرد بزرگ و نومیدی سرانجام بتواند با کمک طناب و تلاش بسیار زیاد این راه را تا بیرون برود.

این مطلب که آیا پدر سو ولس در آنجا می مرد یا نمی مرد، عاقبت معلوم نشد، اما برای من اهمیتی هم نداشت. آنچه برایم مهم بود این بود که برای اولین بار در زندگیم من بوی حسادت را حس کردم. سو ولس تنها موجودی بود که در زندگیم به او غبطه می خوردم. او کسی را داشت که برایش بمیرد و به من ثابت کرد که این کار را خواهد کرد. من کسی را نداشتم که برایش بمیرم و چیزی را هم ثابت نکردم.

به طریقی نمادین کل افتخار را به سو ولس می دادم. پیروزی او کامل بود و من در برابرش زانو می زدم. آنجا شهر او بود و مردم او در آن می زیستند و تا آنجا که به من مربوط می شد او بهترین آنان بود. وقتی از هم جدا شدیم، من حرف بیمزه ای زدم که به حقیقتی ژرف مبدل شد. گفتم:

— سو ولس پادشاه آنها باش، تو بهترینی.

دیگر با او حرفی نردم. عمداً به دوستی با او خاتمه دادم. حس کردم که این

تنها حرکتی است که می‌توانم انجام دهم، برای آنکه نشان دهم چگونه او عمیقاً بر من اثر گذاشته است.

دون‌خوان فکر می‌کرد که من همواره به سو ولس تشکری مدیونم. او تنها کسی بود که به من آموخت ما باید چیزی داشته باشیم که بتوانیم برایش بمیریم، قبل از آنکه بتوانیم فکر کنیم چیزی داریم که برایش زندگی می‌کنیم. یکبار دون‌خوان به من گفت:

— اگر چیزی نداشته باشی که برایش بمیری چگونه می‌توانی ادعا کنی که چیزی داری که برای آن زندگی می‌کنی؟ هر دو دست در دست هم، با هم پیش می‌روند و مرگ سکان را در دست دارد.

سومین شخصی که دون‌خوان فکر می‌کرد ورای زندگی و مرگم به او مدیونم، مادر بزرگ مادری‌ام بود. در علاقه کورانه‌ام به آن مرد؛ یعنی پدر بزرگم، منبع اصلی نیرو را در آن خانه فراموش کرده بودم: مادر بزرگ عجیب و غریبم را.

سالها قبل از اینکه به خانواده اضافه شوم او سرخپوستی بومی را از مجازات در ملاء عام و بی محاکمه نجات داده بود. او را متهم کرده بودند که جادوگر است. چند مرد جوان غضبناک در واقع او را در ملک مادر بزرگم تقریباً به دار زده بودند که او سر رسید و مانع شد. تمام مجازات‌کنندگان پسران تعمیدی او بودند و جرئت نکردند مخالف میلش عمل کنند. او مرد را پایین آورد و به خانه برد تا درمان کند. طناب جراحی عمیقی در گردن او ایجاد کرده بود.

جراحی او خوب شد، ولی او هرگز خانه مادر بزرگ مرا ترک نکرد. مدعی بود که زندگی او در آن روز به پایان رسیده است و این زندگی جدیدی که دارد، دیگر متعلق به او نیست و به مادر بزرگم تعلق دارد. او که قولش قول بود، زندگی‌اش را وقف خدمت به مادر بزرگم کرد. او مستخدم، رئیس تشریفات و مشاور او شد. خاله‌ام می‌گفت او بود که به مادر بزرگم نصیحت کرد بچه

نامشروع تازه متولد می‌شود را به عنوان پسرش بپذیرد، چیزی که او بیش از حد از آن منزجر بود.

وقتی که من به خانه والدین بزرگم آمدم، پسرخواندهٔ مادر بزرگم در اواخر دههٔ سی سالگی بود. او را فرستاده بود تا در فرانسه تحصیل کند. روزی بعد از ظهر ناگهان مرد درشت‌هیکلی که بسیار شیک لباس پوشیده بود در جلو خانه از تاکسی پیاده شد. راننده چمدانهای چرمی او را تا حیاط آورد. مرد درشت‌هیکل با سخاوت به راننده انعام داد. در یک نگاه متوجه شدم که مرد درشت‌هیکل خیلی خوش‌قیافه است. او موهای بلند تابدار و مژه‌های بلند برگشته‌ای داشت. بینهایت زیبا بود، بی‌آنکه از لحاظ جسمانی زیبا باشد. به هر حال زیباترین ویژگی او لبخند گشاده و بشاش او بود که فوراً به سوی من گشت: با زیباترین صدای گویندهٔ تأثر که تا آن وقت شنیده بودم، گفت:

— ممکن است نامت را بپرسم، مرد جوان؟

این واقعیت که مرا مرد جوان خطاب کرده بود فوراً مرا به خود جذب کرد، گفتم: — اسم من کارلوس آرانهاست و ممکن است من هم در عوض نام شما را بدانم؟ او خود را حیرت‌زده نشان داد. چشمانش را کاملاً باز کرد و به عقب پرید، طوری که گویی به او حمله شده است. سپس با سر و صدا شروع به خنده کرد. با صدای خندهٔ او مادر بزرگم به حیاط آمد. وقتی که این مرد درشت‌هیکل را دید، مثل دختر کوچکی فریاد کشید و با محبت بسیار دستانش را به دور او انداخت و در آغوشش گرفت. او مادر بزرگم را طوری بلند کرد که گویی وزنی ندارد و او را چرخاند. آن وقت متوجه شدم که او خیلی قدبلند است. درشت‌هیکلی او بلندی قدش را نشان نمی‌داد. در واقع هیکل جنگجوی حرفه‌ای را داشت. به نظر رسید که متوجه شد او را می‌نگرم و به من عضلات دستش را نشان داد. کاملاً خبر داشت به چه چیزی فکر می‌کنم و گفت:

— من قبلاً بوکس بازی می‌کردم آقا.

مادربزرگم او را به من معرفی کرد. گفت که او آنتونیو، پسرش، بچه او، نور چشمش است. او نمایشنامه‌نویس، رژیسور، نویسنده و شاعر است. این امر که او اینقدر ورزشکار بود، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. ابتدا نمی‌فهمیدم که او به فرزندی پذیرفته شده است. به هر حال متوجه شدم که او اصلاً شکل بقیه اعضای خانواده به نظر نمی‌رسد. در حالی که هر یک از اعضای خانواده مثل جسدهایی بودند که راه می‌رفتند، او زنده و از درون پرنشاط بود. ما خیلی عالی با هم جور شدیم. من دوست داشتم که او هر روز با کیسه بوکس، بوکس بازی می‌کرد. بیش از حد خوشم می‌آمد که نه فقط به کیسه مشت می‌زد، بلکه لگد هم می‌زد و آن هم به حیرت‌آورترین روش، آمیزه‌ای از بوکس و لگد. بدنش مثل سنگی سخت بود. روزی آنتونیو به من گفت که تنها آرزوی بزرگش این است که نویسنده شود. او گفت:

— من همه چیز دارم. زندگی نسبت به من خیلی سخاوتمند بوده است. تنها چیزی که ندارم، همانی است که می‌خواهم: استعداد. الاهگان هنر مرا دوست ندارند. من آنچه را می‌خوانم تحسین می‌کنم، ولی نمی‌توانم چیزی بنویسم که دوست داشته باشم آن را بخوانم. این مایه عذاب من است. من انضباط یا جذابیت برای اغوای الاهگان را ندارم، به همین دلیل هم زندگی من بیش از حد خالی است.

آنتونیو ادامه داد و به من گفت یکی از چیزهایی که او واقعاً در زندگی دارد، مادرش است. مادربزرگم را دژ محافظ خودش، حامی‌اش و روح دوقلوی خودش نامید. در پایان حرفی زد که خیلی ناراحتم کرد. او گفت:

— اگر مادرم را نداشتم، زنده نمی‌ماندم.

آنگاه متوجه شدم که او چقدر عمیقاً به مادربزرگم وابسته است. ناگهان تمام داستانهای خوفناکی که خاله‌ام درباره آنتونیو، این بچه لوس و نتر، گفته بود، برایم واضح شد. مادربزرگم واقعاً او را بیش از حد لوس کرده بود. با این

حال آنها با یکدیگر خیلی خوشبخت به نظر می‌رسیدند. من آنها را دیدم که ساعتها با یکدیگر می‌نشستند، سر او طوری روی دامان مادر بزرگم بود که گویی هنوز کودکی است. هرگز ندیده بودم که مادر بزرگم برای مدتی طولانی با کسی حرف بزند.

ناگهان روزی آنتونیو شروع کرد و مقدار زیادی نوشت. او نمایشی را در تأثر محلی کارگردانی کرد، نمایشی که خودش نوشته بود. وقتی که روی صحنه آمد، فوراً موفق شد. اشعارش در روزنامه‌های محلی منتشر شد. به نظر رسید که او به رگه خلاقیت زده بود، اما تمام آن کارها چند ماه بعد به پایان رسید. سردبیر روزنامه آنتونیو را به باد انتقاد گرفت و او را متهم به سرقت ادبی کرد و در روزنامه مدرک جرم آنتونیو را نیز منتشر کرد.

البته مادر بزرگم نمی‌خواست درباره رفتار زشت پسرش چیزی بشنود. او تمام اینها را حسادت مفرط می‌دانست. همه در آن شهر به دلیل برازندگی و سبک پسرش به او رشک می‌ورزیدند. به شخصیت او، عقل و شعور او غبطه می‌خوردند. براستی او برازندگی و کاردانی را مجسم می‌کرد، ولی مطمئناً سارق ادبی بود و در این مورد تردیدی نبود.

آنتونیو در خصوص این رفتارش هیچ توضیحی به کسی نداد. من او را بیشتر از آن دوست داشتم که بخواهم چیزی از او در این باره بپرسم. بعلاوه برایم اهمیتی نداشت. تا آنجا که به من مربوط می‌شد او هم دلایل خودش را داشت، ولی چیزی شکسته شده بود. از آن به بعد زندگی ما، این طور بگویم که سرعت عوض شد. امور در خانه از یک روز تا روز بعد چنان بشدت تغییر می‌یافت که عادت کردم انتظار هر چیزی، از بهترین گرفته تا بدترین واقعه را داشته باشم. شبی مادر بزرگم با حالتی بسیار دراماتیک وارد اتاق آنتونیو شد. در چشمانش سختگیری دیده می‌شد که هرگز قبلاً ندیده بودم. وقتی که صحبت می‌کرد، لبهایش می‌لرزید. او شروع کرد:

— آنتونیو، اتفاق وحشتناکی افتاده است.

آنتونیو حرف او را قطع کرد. از او تمنا کرد که بگذارد توضیح دهد. مادر بزرگم هم ناگهان حرف او را قطع کرد و به طور جدی گفت:

— نه، آنتونیو، نه. این ربطی به تو ندارد. به من مربوط می شود. در این دوره ای که بسیار برای تو سخت است، امر بسیار مهمتری اتفاق افتاده است. آنتونیو، پسر عزیزم، وقت من به سر رسیده است. می خواهم بفهمی که این واقعه اجتناب ناپذیر است. من باید بروم، ولی تو باید بمانی. تو مجموع تمام چیزهایی هستی که من در زندگی انجام داده ام. آنتونیو، چه خوب و چه بد، تو تمام چیزهایی هستی که من هستم. تسلیم نشو. در پایان، به هر حال ما هر دو با هم خواهیم بود، اما در این ضمن کاری بکن آنتونیو، کاری بکن. تا وقتی که کاری می کنی، مهم نیست که چه کاری باشد.

دیدم که چگونه بدن آنتونیو از فرط درد و رنج تکان می خورد. دیدم که چگونه تمام وجودش، تمام عضلات بدنش، تمام نیرویش منقبض شد. طوری بود که گویی مشکلاتش که همچون رودخانه ای بود به اقیانوس مبدل شد. مادر بزرگم با صدای بلند به او گفت:

— به من قول بده که نخواهی مرد تا مرگت فرارسد.

آنتونیو سرش را تکان داد. روز بعد، مادر بزرگم به نصیحت مشاور ساحرش آنچه را که داشت و مقدار زیادی هم بود، فروخت و پول را به پسرش، آنتونیو داد و روز پس از آن، در صبح خیلی زود عجیب ترین صحنه ای که شاهدش بودم در برابر چشمان ده ساله ام روی داد: لحظه ای که آنتونیو از مادرش خداحافظی کرد، صحنه چنان غیر واقعی بود که گویی در فیلمی به وقوع می پیوست. مفهوم آن چنان غیر واقعی بود که به نظر می رسید ابداع و نوشته شده و از سلسله ای تغییرات پدید آمده است که نویسنده انجام داده و کارگردان اجرا کرده است.

حیات خانه مادر بزرگم محل وقوع رویداد بود. آنتونیو شخصیت اصلی و مادرش قهرمان بانو بود. آنتونیو آن روز به سفر می رفت. او داشت به بندر

می‌رفت. او می‌خواست سوار کشتی ایتالیایی شود و سر فرصت از اقیانوس اطلس بگذرد و به اروپا برود. مثل همیشه لباسی آراسته و برازنده به تن داشت. راننده تاکسی بیرون خانه منتظر او بود و بی صبرانه بوق تاکسی خود را به صدا درمی‌آورد.

من شاهد آخرین شب هیجان‌زده آنتونیو بودم که نو میدانه می‌کوشید تا شعری برای مادرش بنویسد. او به من گفت:

— آشغال است. هر چه می‌نویسم آشغال است؛ من که آدمی نیستم.

به او اطمینان دادم که هر چند کسی نیستم که به او اطمینان دهم ولی آنچه او نوشته، عالی است. لحظه‌ای حرکت احمقانه‌ای کردم و لحظه‌ای اختیار از دستم در رفت و پا را از گلیمم فراتر گذاشتم که نباید می‌گذاشتم و فریاد زدم: — به من گوش بده آنتونیو، من آدم بی‌هوده‌تری از تو هستم، تو مادری داری؛ من هیچ ندارم. آنچه می‌نویسی خوب است.

— او خیلی مؤدبانه از من خواست اتاقش را ترک کنم. موفق شده بودم او را وادارم تا احساس حماقت کند و به نصیحت بچه‌ای گوش دهد که کسی نیست. به تلخی از این طغیانم پشیمان شدم. دوست داشتم او همواره دوستم بماند.

آنتونیو ماتنوی شیک خود را بدقت تا کرد و روی شانه راستش انداخت. او زیباترین لباس سبزرنگ خود را که از کشمیر انگلیسی بود، پوشیده بود. مادر بزرگم صحبت کرد و گفت:

— عزیزم، باید عجله کنی. وقت طلاست، باید بروی. اگر نیروی این مردم تو را برای پول خواهند کشت.

او به دخترانش و شوهران آنها اشاره می‌کرد که وقتی فهمیدند مادرشان بسادگی آنها را از ارث محروم کرده و این آنتونیوی کریه، دشمن اصلی آنها با تمام چیزهایی که قانوناً به آنها تعلق داشت، می‌رود، بیش از حد خشمناک شده بودند. مادر بزرگم عذرخواهی کنان گفت:

— متأسفم که این حوادث را برایت پیش آوردم، ولی همان طور که می دانی زمان مستقل از آرزوی ماست.

آنتونیو با صدای زیبا و جدی خود صحبت کرد. صدایش بیش از هر وقت دیگری همچون صدای بازیگر صحنه بود. او گفت:

— مادر فقط یک لحظه وقت می گیرد. می خواهم چیزی را بخوانم که برایت نوشته ام.

شعر سپاسگزاری بود. وقتی که او خواندن شعر را تمام کرد. مکشی کرد. امواج احساسات فضا را فراگرفته بود، مادر بزرگم آه کشان گفت:

— آنتونیو، زیبایی صرف است. هر چه را می خواهی بگویی، می گوید. هر چه را که می خواهم بشنوم.

لحظه ای مکث کرد، سپس لبانش به تبسمی زیبا از هم گشوده شد و پرسید:

— آنتونیو، سرقت ادبی. لبخند آنتونیو در پاسخ به مادرش نیز همچون لبخند او درخشان بود. گفت:

— البته مادر. البته.

آنها گریه کنان یکدیگر را در آغوش گرفتند. صدای بوق تاکسی بی صبرانه تر بود. آنتونیو به من نگرست که زیر پله ها پنهان شده بودم. سرش را به آرامی طوری تکان داد که گویی می گفت: «خدا حافظ، مراقب خودت باش.» سپس برگشت و بی آنکه دوباره به مادرش بنگرد به طرف در دوید. او سی و هفت سال داشت، ولی به نظر می رسید که شصت سال دارد. به نظر می رسید که بار عظیمی را بر دوش خود حمل می کند. قبل از آنکه به در برسد، وقتی صدای مادرش را شنید که برای آخرین بار به او تذکر می دهد، ایستاد. مادر بزرگم گفت:

— برنگرد آنتونیو، هرگز برنگرد. خوشبخت باش و کاری بکن. راه چاره این است. کاری بکن!

این صحنه مرا سرشار از اندوهی عجیب کرد که تا امروز دوام آورد. توضیح ناپذیرترین افسردگی که دون‌خوان برایم شرح داد: آن روز برای نخستین بار دریافتم که ما وقتی نداریم.

روز بعد مادربزرگم با مشاور یا پیشخدمت یا راننده‌اش به محل اسرارآمیزی به نام روندونیا (Rondonia) سفر کرد، جایی که یاور - ساحرش می‌خواست او را در آنجا درمان کند. مادربزرگم به طرز علاج‌ناپذیری بیمار بود، هر چند من این موضوع را نمی‌دانستم. او هرگز بازنگشت و دون‌خوان شرح داد که فروختن مایملکش و دادن آن به آنتونیو تدبیر منحصر بفرد و عالی ساحران است که مشاور او انجام داد تا وی را از سرپرستی خانواده‌اش خلاص کند. آنان چنان به دلیل این کار مادرشان از او عصبانی بودند که اهمیتی نمی‌دادند او برگردد یا برنگردد. من این احساس را داشتم که حتی متوجه نشدند مادرشان رفته است.

در آن قلّه صاف کوه این سه واقعه را طوری به یاد آوردم که گویی لحظه‌ای پیش روی داده است. وقتی سپاسگزاری‌ام را در خصوص این سه نفر بر زبان آوردم، موفق شدم آنها را به قلّه آن کوه بیاورم. در پایان سپاسگزاری‌ام، دل‌تنگی من چیزی ناگفتنی بود. بی‌اختیار می‌گریستم.

دون‌خوان بسیار صبورانه برایم توضیح داد که دل‌تنگی در سالکی مبارز ناپذیرفتنی است. او گفت که سالکان - رهرو به فقط به یک هستی می‌توانند اعتماد کنند که تمام عشقشان، تمام هم و غم خود را بر او متمرکز کنند و آن هم این زمین شگفت‌انگیز، مادر، زهدان، مرکز تمام چیزهایی است که ما هستیم و انجام می‌دهیم. همان وجودی که همه به آن باز می‌گردیم. همان وجودی که اجازه می‌دهد سالکان - رهرو به سفر نهایی خود بروند.

آنگاه دون‌خنارو برای من عمل جادویی قصد را اجرا کرد. ضمن اینکه روی شکمش دراز کشیده بود، ردیفی از حرکات خیره‌کننده را اجرا کرد. او گوی درخشانی شد که به نظر می‌رسید شنا می‌کند، طوری که گویی زمین

استخری است. دون‌خوان گفت که خنارو به این نحو زمین بسیار بزرگ را در آغوش می‌کشد و با وجود تفاوت اندازه، زمین هم به حرکت خنارو پاسخ می‌گوید. منظره حرکات خنارو و توضیحات آنها با شادی مفرطی جایگزین دلتنگی من شد. صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم:

— دون‌خوان، نمی‌توانم فکر کنم که می‌روی.

صدایم و آنچه گفتم مرا شرم‌منده کرد. وقتی بی‌اختیار و بر اثر دلسوزی به حال خود حق و حق کردم، حتی بیشتر ناراحت شدم. به نجوا گفتم:

— دون‌خوان، چه‌ام شده است. معمولاً این طور نیستم.

او خندان پاسخ داد:

— آنچه برایت روی می‌دهد این است که دوباره آگاهی روی پای خودش است. آنگاه بقیه اختیارم را هم از دست دادم و خود را کاملاً به دست احساسات نومیدانه و افسردگی سپردم. با صدای جیغ جیغی گفتم:

— اینجا تنها خواهم ماند. چه بر سرم می‌آید؟ چه خواهم شد؟

دون‌خوان به آرامی گفت:

— بگذار این طور بگویم. برای اینکه این دنیا را ترک کنم و با ناشناخته مواجه شوم، به تمام نیرویم به تمام صبرم و به تمام شانسم نیاز دارم، ولی مهمتر از همه آنکه به هر ذره از شجاعت پولادین سالکان - رهرو نیاز دارم. برای آنکه باقی بمانی و منصف باشی و همچون سالکان - رهرو زندگی کنی، توهم به تمام آن چیزهایی نیاز داری که من نیاز دارم. مخاطره کردن در آن بیرون، جایی که ما می‌رویم، شوخی بردار نیست، ولی اینجا ماندن هم همین طور است.

از فرط هیجان دستش را بوسیدم. او گفت:

— وای، وای، وای! دیگر کاری نمانده بکنی جز اینکه برای صندل‌هایم هم معبدی بسازی.

درد و رنجم از دلسوزی به حال خود به حس فقدان بی‌نظیر مبدل شد. به

نجوا گفتم:

- تو می روی، خدای من! برای همیشه می روی.

در آن لحظه دون خوان کاری با من کرد که از نخستین روزی که او را ملاقات کرده بودم، بارها این کار را تکرار کرده بود. چهره اش را چنان باد کرد که گویی نفسی عمیق می کشید که او را باد می کند. با کف دست چپش محکم به پشتم زد و گفت:
- به خودت بیا.

در لحظه ای بعد دوباره منسجم و کامل بودم و بر خود تسلط داشتم. می دانستم چه چیزی در انتظار من است. دیگر هیچ تردیدی از جانب من نبود و درباره خودم نیز نگران نبودم. اهمیتی نمی دادم وقتی که دون خوان برود، چه اتفاقی برایم می افتد. می دانستم که عزیمت او قریب الوقوع است. او مرا نگرست و با نگاهش همه چیز را به من گفت. آنگاه به آرامی گفت:

- ما دیگر با هم نخواهیم بود. تو دیگر به کمک من احتیاج نداری و من هم نمی خواهم به تو پیشنهاد کمک کنم، زیرا اگر در مقام سالک - رهرو ارزشش را داشته باشی به هیچ وجه کمک مرا نخواهی پذیرفت. از وضع خاصی به بعد خوشحالی سالک - رهرو صرفاً تنهایی اوست. دوست ندارم که تو هم به من کمک کنی. وقتی که بروم، رفته ام. درباره ام فکر نکن، چون من هم به تو فکر نخواهم کرد. اگر تو سالک - رهرو باارزشی هستی، بی عیب و نقص باش. مراقب دنیای خودت باش. آن را گرامی دار و با زندگی خودت حفظش کن.
از من دور شد. این لحظه به دور از دلسوزی به حال خود، اشک و آه و شادی بود. سرش را طوری تکان داد که گویی بدرود می گفت یا طوری که گویی به من نشان می داد می داند که چه حس می کنم. آنگاه گفت:

- نفس را فراموش کن و از هیچ چیزی نخواهی ترسید، فرقی هم ندارد که در چه سطحی از آگاهی خودت را خواهی یافت.

او دوباره شوخی اش گل کرد. برای آخرین بار در این کره خاکی مرا مسخره کرد. گفت:

- امیدوارم که عشق را پیدا کنی.

کف دستش را به طرف من بلند کرد و مثل کودکی انگشتانش را از هم گشود، آنگاه آنها را به کف دست فشرد و گفت:

— خدا حافظ

می دانستم بیهوده است که برای چیزی تأسف خورم یا پشیمان شوم. ماندن برای من همانقدر مشکل بود که رفتن برای دون خوان. هر دوی ما در شگرد انرژی‌تکی تغییرناپذیری گرفتار آمده بودیم که هیچ کدام نمی توانستیم جلو آن را بگیریم. به هر حال می خواستم به دون خوان پیوندم، او را هر جا که می رود، دنبال کنم. این فکر از ذهنم گذشت که شاید اگر بمیرم، او مرا با خودش ببرد.

آنگاه دیدم که چگونه دون خوان ماتوس، ناوال، پانزده بیننده دیگر را که ملازمانش، مایه شادی وی و تحت نظارت او بودند، رهنمون شد تا یک به یک به سوی شمال در مه رقیق تپه ناپدید شوند. دیدم که چگونه هر یک از آنها به گوی درخشانی مبدل شد و همراه با یکدیگر بالا رفتند و بر فراز قلّه کوه همچون نورهای شبح‌گونه‌ای در آسمان شناور گشتند. یکبار بر فراز کوه حلقه زدند، همان طور که دون خوان گفته بود: آخرین نگاه آنها، تنها چیزی که فقط برای چشمان بود، آخرین نگاه آنها به زمین شگفت‌انگیز و سپس محو شدند.

می دانستم باید چه کنم. وقتی نداشتم. تا آنجا که می توانستم بسرعت به طرف پرتگاه دویدم و به ورطه پریدم. لحظه‌ای باد را بر چهره‌ام احساس کردم و سپس بیرحمانه‌ترین تاریکی، همچون رودخانه زیرزمینی آرامی مرا در خود فرو برد.

بازگشت

به طور مبهمی سر و صدای بلند موتوری را می شنیدم که به نظر می رسید متوقف بود. فکر کردم که متصدیان پارکینگ، اتومبیلی را در پارکینگ ساختمانی تعمیر می کنند که دفترم در آنجاست. صدا آنقدر شدید شد که سرانجام بیدارم کرد. در سکوت پسرهایی را فحش دادم که مسئول پارکینگ بودند و اتومبیلشان را درست زیر پنجره اتاق خوابم درست می کردند. گرم بود و عرق کرده و خسته بودم. لبه تختم نشستم و بعد دردآورترین انقباض را در ماهیچه های ساق پایم داشتم. لحظه ای آنها را مالش دادم. به نظر می رسید چنان شدید منقبض شده اند که ترسیدم کبودشدگیهای وحشتناکی داشته باشم. بی اراده به طرف حمام رفتم تا روغنی برای مالش دادن آنها بیابم. نمی توانستم راه بروم. سرم گیج می رفت. افتادم، رویدادی که قبلاً هرگز برای من اتفاق نیفتاده بود. وقتی که حداقل تسلطم را به دست آوردم، متوجه شدم

که اصلاً نگران انقباض ساقهای پایم نیستم. من همواره تقریباً به بیماری هراس مبتلا بودم. دردی غیرعادی در ساقهای پایم مثل همین دردی که اکنون داشتم، قاعدتاً باید مرا به نحو آشفته‌ای مضطرب کرده باشد.

سپس به طرف پنجره رفتم که آن را ببندم، هر چند که دیگر صدایی نمی‌شنیدم. متوجه شدم که پنجره بسته است و بیرون تاریک است. شب بود! اتاق بو می‌داد. پنجره‌ها را باز کردم. نمی‌توانستم بفهمم که چرا آنها را بسته بودم. هوای شبانه خنک و تازه بود. پارکینگ خالی بود. به نظرم رسیده بود که سر و صدا را باید اتومبیلی موجب شده باشد که در کوچه بین پارکینگ و ساختمان من گاز داده و سرعت گرفته است. دیگر به آن فکر نکردم و دوباره روی تختم رفتم که بخوابم. در عرض آن دراز کشیدم. طوری که پاهایم به زمین بود. می‌خواستم به این حالت بخوابم تا گردش خون در ساق و پاهایم را به جریان اندازم که خیلی درد می‌کرد، اما مطمئن نبودم بهتر است آنها را همین طور به طرف پایین نگاه دارم یا بالا بیاورم و روی بالشی بگذارم.

وقتی که براحته استراحت کردم و دوباره به خواب رفتم، فکری با چنان نیروی سبعانه‌ای به ذهنم خطور کرد که با یک حرکت مرا ایستاند؛ من در مکزیک به ورطه‌ای پریده بودم! فکر بعدی که به ذهنم رسید، استتاجی شبه‌منطقی بود: چون عمداً به ورطه پریده بودم که بمیرم، حالا باید روح باشم. فکر کردم چقدر عجیب است که بعد از اینکه مرده‌ام به شکل روح به دفترم در گوشه خیابان ویلشر و وست‌وود در لوس‌آنجلس برگشته‌ام. جای تعجب نیست که احساساتم همانی نیست که بود. دلیل آوردم که اگر روح هستم، چرا وزش هوای تازه را بر چهره‌ام یا درد را در ساقهای پایم احساس می‌کنم.

به ملافه‌های تختم دست زدم، برایم واقعی بودند. چارچوب فلزی تخت هم همین طور بود. به حمام رفتم و در آینه خودم را نگریدم. آن طور که دیده می‌شدم، براحته می‌توانستم روح باشم. وحشتناک به نظر می‌رسیدم.

چشمانم فرونشسته بود و حلقه‌های بزرگ کبودرنگی زیر آنها بود. یا آب بدنم خشک شده بود و یا مرده بودم. با واکنشی بی‌اختیار مستقیماً از شیر آب، آب نوشیدم. در حقیقت آن را بلعیدم. جرعه‌ای را پس از جرعه‌ای دیگر طوری نوشیدم که گویی روزهاست که آب ننوشیده‌ام. نفسهای عمیق را احساس می‌کردم. من زنده بودم! خدای من، زنده بودم! بی‌هیچ شک و تردیدی می‌دانستم که زنده‌ام، ولی این امر مرا خوشحال نکرد که قاعدتاً باید می‌کرد. آنگاه غیرعادی‌ترین فکر به مغزم خطور کرد: مرده بودم و دوباره زنده شده بودم. به این هم که عادت داشتم. برایم اهمیتی نداشت. به هر حال وضوح این افکار آن را به شبه‌خاطره‌ای مبدل کرد: شبه‌خاطره‌ای بود که از اوضاعی که زندگی من در خطر بود ناشی نمی‌شد. کاملاً متفاوت از آن بود. بیشتر اطلاع مبهمی از چیزی بود که هرگز روی نداده بود و هیچ دلیلی هم نداشت که در افکار من باشد.

تردید در ذهنم نبود که من در مکزیک به ورطه پریده بودم. حالا در لوس‌آنجلس و در آپارتمانم و حدود چهارهزار و پانصد کیلومتر دورتر از جایی بودم که پریده بودم و هیچ یادم نمی‌آمد که چگونه از این سفر بازگشته‌ام. بی‌اختیار وان حمام را پر از آب کردم و در آن نشستم. گرمای آب را حس نمی‌کردم. تا مغز استخوانم می‌لرزید. دون‌خوان به من آموخته بود که در لحظات بحرانی، مثل این مورد، باید شخص از آب روان به عنوان عامل تطهیرکننده استفاده کند. این را به خاطر آوردم و زیر دوش رفتم. شاید حدود یکساعت گذاشتم که آب روی بدنم بریزد.

می‌خواستم به آرامی و منطقی درباره‌ آنچه برایم روی داده بود، فکر کنم، ولی نمی‌توانستم. به نظر می‌رسید که افکار از ذهنم پاک شده‌اند. هیچ فکری نداشتیم و با این حال تا آنجا که گنجایش داشتم سرشار از احساسی بودم که همچون رگباری به تمام بدنم می‌خورد و بدینسان نتوانستم آن را بیازمایم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که حمله‌ بی‌امان آنها را حس می‌کردم

و گذاشتم تا به من بخورند و بروند. تنها تصمیم آگاهانه‌ای که گرفتم این بود که لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. رفتم صبحانه بخورم. کاری که همواره و در هر ساعت از شب یا روز در رستوران شیپ، واقع در ویلشر، یک خیابان دورتر از دفترم انجام می‌دادم.

آنقدر از دفترم به شیپ رفته بودم که هر قدم از راه را می‌شناختم. این بار همان راه برایم تازه بود. گامهایم را احساس نمی‌کردم. طوری بود که گویی بالشی زیر پاهایم داشتم یا اینکه پیاده‌رو را با فرش پوشانده بودند. عملاً می‌لغزیدم. ناگهان جلو در رستوران بودم و فکر می‌کردم فقط دو یا سه قدم برداشته‌ام. می‌دانستم که می‌توانم غذا را ببلعم، زیرا در آپارتمانم آب نوشیده بودم. همچنین می‌دانستم که می‌توانم حرف بزنم، چون گلویم را صاف کردم و فحش دادم، ضمن اینکه آب روی بدنم می‌ریخت. قدم به درون رستوران گذاشتم، همان طور که همیشه این کار را کرده بودم. پشت پیشخان نشستم و مستخدمه‌ای که مرا می‌شناخت به طرفم آمد. او گفت:

— عزیز، امروز خوب به نظر نمی‌رسی. آنفولانزا گرفته‌ای؟

در حالی که می‌کوشیدم شاد به نظر برسم، گفتم:

— نه، خیلی سخت کار کرده‌ام. بیست و چهار ساعت است که بیدارم و برای کلاسی مطلب می‌نوشتم. ضمناً امروز چه روزی است؟

ساعتش را نگریست و تاریخ را به من گفت و توضیح داد که ساعت خاصی دارد که تقویم هم دارد. این هدیه را دخترش به او داده است. آنگاه وقت را به من گفت: سه و پانزده دقیقه صبح بود.

من استیک و تخم مرغ، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و نان توست کره‌ای سفارش دادم. وقتی رفت تا سفارشم را انجام دهد، موج وحشت دیگری به ذهنم هجوم آورد: آیا فقط خیال بوده است که در مکزیک و در شفق روز پیش به ورطه پریده‌ام؟ ولی اگر پرش فقط خیال بوده است، چگونه می‌توانم از چنین مکان دورافتاده‌ای فقط ظرف ده ساعت بعد به لوس آنجلس آمده باشم.

آیا ده ساعت خوابیده‌ام؟ یا ده ساعت وقت مرا گرفته است تا پرواز کنم، سر بخورم و یا به طریقی به لوس آنجلس بازگردم؟ با وسایل مرسوم سفر کردن به لوس آنجلس از جایی که به ورطه پریده بودم امکان نداشت، چون فقط دو روز وقت می‌گرفت تا از جایی که پریده بودم به مکزیکو سیتی برسم.

فکر عجیب دیگری به ذهنم رسید. همان وضوح شبه‌خاطره‌ام را دربارهٔ قبلاً مردن و دوباره زنده شدن داشت و همان کیفیت را که کاملاً برایم بیگانه بود. حال تداوم من به طرز ترمیم‌ناپذیر خراب شده بود. به این یا آن طریق واقعاً در ته آبکند مرده بودم. امکان نداشت بفهمم که چطور زنده‌ام و در شیب صبحانه می‌خورم. امکان نداشت گذشته‌ام را بنگرم و خط قطع‌نشدهٔ وقایع مداومی را ببینم که همه ما می‌بینیم وقتی به گذشته می‌نگریم.

تنها توضیح دستیافتنی برای من این بود که از دستورات دون‌خوان پیروی کرده بودم. پیوندگام را به جایگاهی برده بودم که مانع از مرگم می‌شد و باید از سکوت درونیم سفر بازگشت را به لوس آنجلس انجام داده باشم. برای من هیچ توضیح منطقی دیگری نبود. برای نخستین بار بود که این خط فکری برایم کاملاً پذیرفتنی و کاملاً قانع‌کننده بود. این واقعاً چیزی را توضیح نمی‌داد، ولی یقیناً روندی عمل‌گرایانه را وصف می‌کرد که من قبلاً، در موقعی که دون‌خوان را در آن شهر منتخبمان ملاقات کرده بودم آن را به صورت ملایمتری آزموده بودم و به نظر رسید که این فکر وجودم را تسکین داد.

افکار زنده‌ای در ذهنم جان گرفت. آنها این کیفیت بی‌همتا را داشتند که مطالب را روشن می‌کردند. نخستین فکری که به ذهنم خطور کرد به چیزی مربوط می‌شد که تمام مدت مرا ذله کرده بود. دون‌خوان آن را رویدادی رایج در میان ساحران می‌دانست: ناتوانی‌ام را در به خاطر آوردن وقایعی که روی داده بود، ضمن اینکه در حالت ابرآگاهی بودم.

دون‌خوان ابرآگاهی را به عنوان جابجایی ناچیز پیوندگام شرح داده بود که او هر بار که به دیدنش می‌رفتم در واقع با فشار محکم روی پشتم این کار را

انجام می‌داد. او مرا با این جابجایی کمک کرد که میدانهای انرژی را به کار گیرم که به طور معمول در کنار آگاهی من هستند. به زبان دیگر میدانهای انرژی که معمولاً در حاشیه پیوندگام بودند، در خلال این جابجایی در مرکز قرار می‌گرفتند. چنین جابجایی دو نتیجه برای من داشت: تیزی فوق‌العاده افکار و ادراک و ناتوانی در به خاطر آوردن. وقتی که به حالت آگاهی عادی بازمی‌گشتم، نمی‌توانستم به یاد آورم که در حالت دیگر چه واقعه‌ای روی داده است.

روابطم با همکاران نمونه‌ای از این دو نتیجه بود. من همکارانی داشتم که کارآموزان دیگر دون‌خوان و ملازمان من برای سفر نهایی بودند. از آنها فقط در حال ابرآگاهی خبر داشتم. روشنی و میدان کنش متقابل ما عالی بود. ضرر آن برای من این بود که در زندگی روزمره‌ام آنها فقط شبه‌خاطره‌های اندوهناکی بودند که مرا با انتظارات و اضطراب به سوی نومییدی سوق می‌دادند. می‌توانم بگویم که در زندگی عادی خود همواره منتظر بودم که کسی ناگهان در برابر من ظاهر شود؛ شاید از بنایی اداری یا شاید از پیچ گوشه خیابان بیرون آید و به من بخورد. هر جا که می‌رفتم چشمانم دائماً و اجباراً و بی‌اختیار دنبال مردمی بود که وجود نداشتند و با وجود این چنان واقعی بودند.

ضمن آنکه در آن روز صبح در شیب نشسته بودم، هر چه برایم طی سالهایی که با دون‌خوان بودم؛ در ابرآگاهی روی داده بود، با ناچیزترین جزئیات، دوباره خاطره‌ای پیاپی و بی‌وقفه شد. دون‌خوان متأسف بود از اینکه ساحر - مردی که ناوال هم هست، به دلیل حجم توده انرژی خود بناچار باید متلاشی شود. او گفته بود که هر خُرده، ردیف خاصی از کل طیف فعلیتی را زندگی می‌کند و وقایعی را که در هر خُرده تجربه کرده است روزی باید به یکدیگر ببینند تا تصویر آگاه و کاملی از هر چیزی به دست دهند که در تمام زندگی او روی داده است.

در حالی که به چشمانم می‌نگریست گفت سالها وقت می‌گیرد تا این وحدت اجرا شود و به او در مورد ناو‌لهایی گفته‌اند که هرگز به طرزی آگاهانه به کل طیف فعالیتشان نرسیده‌اند و ناقص زیسته‌اند.

آنچه آن روز صبح در شیپ تجربه کردم حتی در وحشیانه‌ترین توهماتم هم نمی‌توانستم تصورش را بکنم. دون‌خوان بارها و بارها به من گفته بود که دنیای ساحران دنیایی تغییرناپذیر نیست، جایی نیست که نهایی و تغییرناپذیر است، بلکه دنیای حرکت دائمی است. جایی است که هیچ چیزی نباید مسلم فرض شود. پرش به ورطه، شناخت مرا چنان بشدت اصلاح کرد که اکنون ورود امکانات خطیر و توضیح‌ناپذیر را اجازه می‌داد.

ولی تمام چیزهایی که می‌توانستم دربارهٔ وحدت خرده‌های شناخت بگویم در مقایسه با واقعیت آن تضعیف می‌شد. در آن صبح سرنوشت‌ساز در شیپ چیزی بینهایت نیرومندتر را در مقایسه با آن روزی تجربه کردم که برای نخستین بار انرژی را همان طور دیدم که در جهان جاری است، منظورم آن روزی بود که در محوطه UCLA بودم و سرانجام خود را دراز کشیده در تخته یافتم، بی‌آنکه به آن طریقی به خانه رفته باشم که نظام شناختی مستلزم آن است تا رویداد بتواند واقعیت یابد. در شیپ تمام خرده‌های وجودم وحدت یافت. در هر یک از آنها با اطمینان کامل و تداوم عمل کردم و با وجود این هیچ تصویری نداشتم از اینکه این کار را کرده‌ام. در اصل من پازل گول‌پیکری بودم و برای آنکه هر قطعهٔ آن در مکان خود جای گیرد، اثری ایجاد شد که برای آن نامی ندارم.

در پیشخان شیپ نشسته بودم و بشدت عرق کرده بودم، بیهوده فکر می‌کردم و به طور آزاردهنده‌ای پرسشهایی از خودم می‌کردم که نمی‌توانست پاسخ داده شود: چگونه ممکن است تمام این چیزها امکان داشته باشد؟ چگونه من توانستم به چنین طریقی متلاشی شوم؟ ما واقعاً چه کسانی هستیم؟ یقیناً آدمهایی نیستیم که به ما قبولانده‌اند هستیم؟ تا آنجا که به هسته

وجودی من مربوط است، خاطره‌هایی از وقایعی دارم که هرگز روی نداده‌اند. حتی نمی‌توانستم بگیریم. یکبار دون‌خوان به من گفته بود:
- ساحر زمانی می‌گیرد که از هم گسسته شده است وقتی که کامل است دچار لرزشی می‌شود که به دلیل شدت، این قدرت را دارد که به زندگی او پایان دهد.

من چنین لرزشی را تجربه می‌کردم! تردید داشتم که هیچ‌گاه همکارانم را دوباره ببینم. به نظرم رسیده بود که تمام آنها با دون‌خوان رفته‌اند. تنها بودم. می‌خواستم در این باره فکر کنم، برای این فقدان تأسف خوردم. غرق در اندوهی راضی‌کننده شدم، به همان طریقی که همواره می‌شدم. هیچ چیزی مهم نبود. تمام ما سالک - رهرو بودیم و همه ما را بی‌کرانگی می‌بلعید.
تمام مدت شنیده بودم که چگونه دون‌خوان درباره سالکان - رهرو حرف می‌زند. من این توصیف را بیش از حد دوست داشتم و فقط در سطح احساسات می‌توانستم آن را درک کنم. با این حال هرگز نفهمیده بودم واقعاً منظور از آن چیست، صرف‌نظر از اینکه بارها معنای آن را برایم توضیح داده بود. آن شب، در پیشخان شیپ فهمیدم که دون‌خوان از چه حرف می‌زد. من سالک - رهرو بودم. فقط واقعیت‌های انرژی‌کی برایم معنا داشتند، بقیه زوائدی بود که به هیچ وجه اهمیتی نداشت.

آن شب در حالی که نشسته و منتظر غذا بودم، فکر زنده دیگری به ذهنم خطور کرد. موج همدردی، موج تشخیصی در قضایای دون‌خوان احساس کردم. سرانجام به هدف آموزش‌هایش رسیده بودم: چنان با او یکی بودم که هرگز قبلاً نبودم. هرگز مورد این نبود که فقط با دون‌خوان یا تصوراتش مبارزه کنم که برایم انقلابی بودند، زیرا خطی بودن افکار مرا به عنوان مردی غربی برآورده نمی‌کردند. بیشتر این طور بود که با وضوح و دقتی که دون‌خوان تصوراتش را ارائه می‌داد، همواره مرا از فرط ترس نیمه‌جان کرده بود. توانایی او به نظر من جزمیت رسیده بود. این ظاهر امر بود که مرا مجبور کرد

توضیحاتی بجویم و تمام مدت وادارم کرد طوری عمل کنم که گویی معتقدی ناراضی هستم.

به خودم گفتم بله، من به ورطه پریده‌ام و نمرده‌ام، زیرا قبل از آنکه به ته آن آبکند برسم، گذاشتم تا دریای تیره آگاهی مرا فروبرد. خود را بدون ترس یا پشیمانی تسلیم آن کردم و دریای تیره برایم تمام چیزهایی را فراهم کرد که لازم بود تا نمیرم، بلکه در تختم در لوس آنجلس باشم. این توضیح دو روز پیش هیچ چیزی را برای من توضیح نمی‌داد. در ساعت سه صبح و در شیب برایم همه چیز را معنا می‌داد.

مستم را طوری روی میز کوفتم که گویی تنها هستم. مردم مرا نگرستند و لبخندی معنی‌دار زدند. اهمیتی ندادم. ذهنم را بر معمایی لاینحل متمرکز کرده بودم: من زنده بودم، با وجودی که ده ساعت قبل به ورطه پریده بودم تا بمیرم. می‌دانستم که چنین معمایی هرگز نمی‌تواند حل شود. شناخت عادی من توضیحی خطی می‌طلبید برای آنکه راضی شود و توضیحات خطی امکان نداشت. این اصل قضیه گسیختگی استمرار بود. دون‌خوان گفته بود که گسیختگی ساحری است. حالا این مطلب را به طور واضح و تا آنجا که برایم امکان داشت، می‌دانستم. چقدر دون‌خوان حق داشت وقتی که گفته بود اینجا بمانم. من به تمام نیرویم، به تمام صبرم و مهمتر از همه به شجاعت پولادین سالکان - رهرو نیاز داشتم.

می‌خواستم درباره دون‌خوان فکر کنم، اما نمی‌توانستم، ضمناً اهمیتی هم به دون‌خوان نمی‌دادم. به نظر می‌رسید که مانع عظیمی بین ماست. حقیقتاً در آن لحظه یقین داشتم فکر بیگانه‌ای که از وقتی که بیدار شده بودم در وجودم بتدریج جای خود را باز کرده بود، حقیقی است. من آدم دیگری بودم. تغییری در لحظه پرش من روی داده بود. در غیر این صورت در کمال علاقه به دون‌خوان فکر می‌کردم؛ دلم برای او تنگ می‌شد. حتی درد رنجش را حس می‌کردم، چون مرا با خود نبرده بود و این خود عادی من بود. حقیقتاً همان

آدم نبودم. این فکر آنقدر قوت گرفت تا تمام وجودم را پر کرد. آن وقت باقیمانده من قدیمم که ممکن بود هنوز مانده باشد، از بین رفت.

حال و هوای جدیدی بر من غلبه کرد. من تنها بودم! دون‌خوان مرا به عنوان عامل تحریک خود در رؤیایی باقی گذاشته بود. حس کردم که بدنم سفتی خود را از دست می‌دهد. بتدریج انعطاف‌پذیر شد تا توانستم به آزادی نفس عمیق بکشم. با صدای بلند خندیدم. برایم مهم نبود که مردم به من خیره شده‌اند و این بار لبخند نمی‌زنند. من تنها بودم و در این مورد کاری از دستم بر نمی‌آمد.

واقعاً احساسی جسمانی داشتم که در گذرگاهی گام نهاده‌ام. گذرگاهی که نیرویی از خود داشت و مرا به داخل خود می‌کشید، گذرگاهی ساکت بود. دون‌خوان این گذرگاه آرام و عظیم بود. این نخستین باری بود که احساس کردم دون‌خوان تهی از جسمانیت است. جایی برای احساسات و یا دل‌تنگی نبود. امکان نداشت او را از دست داده باشم، زیرا او به مثابه احساسی غیرشخصی آنجا بود که مرا به درون می‌فریفت.

گذرگاه مرا به مبارزه می‌طلبید. احساس راحتی و سرخوشی کردم. بله، می‌توانستم تنها یا با دیگران در این گذرگاه، شاید هم برای همیشه، بروم. انجام دادن این کار برای من امری تحمیلی نبود و مایه خوشی هم نبود. چیزی بیش از آغاز سفر نهایی بود، سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سالک - رهرو بود، آغاز دوره‌ای جدید بود. هنگام درک حقیقت راهی که یافته بودم بایستی می‌گریستم، ولی نگریستم. در شیب با بی‌کرائگی رویارو بودم! چقدر خارق‌العاده! لرزشی بر پشتم احساس کردم. صدای دون‌خوان را شنیدم که می‌گفت جهان برآستی پیمایش‌ناپذیر است.

در آن موقع در عقب رستوران، همان دری که به پارکینگ منتهی می‌شد، باز شد و آدمی عجیب وارد شد. مردی که شاید در اوایل چهل سالگی بود. ژولیده و نحیف، ولی خوش‌قیافه بود. سالها بود که او را می‌دیدم. او در

محوطه UCLA در میان دانشجویان پرسه می‌زد. کسی به من گفته بود که او بیمار سرپایی بیمارستان ویتران (Veteran's H.) است. به نظر می‌رسید که تعادل روانی ندارد. اغلب او را در شیپ می‌دیدم که روی فنجان قهوه‌اش خم شده بود و همواره در همان انتهای پیشخان می‌نشست. همچنین دیده بودم که او در بیرون منتظر می‌ایستاد و از میان پنجره به درون می‌نگریست تا اگر کسی روی چهارپایه محبوبش نشسته بود، برود و چهارپایه خالی شود.

وقتی وارد رستوران شد، در جای همیشگی خود نشست و سپس مرا نگریست. چشمان ما با هم تلاقی کرد. آنگاه شنیدم که فریادی رعب‌انگیز برآورد که مرا و هر که را که در آنجا بود تا مغز استخوان لرزاند. همه با چشمان گشاده مرا نگریستند، ضمن اینکه غذا در دهان داشتند. ظاهراً فکر کردند که من فریاد کشیده‌ام، زیرا من روی پیشخان کوبیده و با صدای بلند خندیده بودم. مرد از روی چهارپایه‌اش پرید و از رستوران بیرون دوید. برگشت و به من خیره شد، ضمن اینکه با دستهایش حرکات سراسیمه‌ای در بالای سر می‌کرد.

من تسلیم میلی آنی شدم و دنبالش دویدم. می‌خواستم به من بگوید در من چه دیده است که مجبور شده است فریاد بکشد. در پارکینگ به او رسیدم و از او خواستم تا بگوید چرا فریاد کشیده است. چشمانش را با دستهایش پوشاند و حتی بلندتر فریاد کشید. او همچون کودکی بود، از کابوسی ترسیده و از ته دل فریاد می‌کشید. او را به حال خود رها کردم و به رستوران بازگشتم. مستخدمه با نگاهی نگران از من پرسید:

— جانم، چه اتفاقی برایت افتاد؟ فکر کردم از دست من گریخته‌ای؟

— فقط رفتم که دوستی را ببینم.

مستخدمه نگاهی به من کرد و حرکتی مبنی بر تعجب و نگرانی ساختگی

کرد و پرسید:

— آن مرد دوست شماست؟

— تنها دوستی است که در دنیا دارم.

و این امر حقیقت داشت، اگر بشود «دوست» را کسی بنامم که از میان
لایه‌های نقابی که تو را پوشانده است، می‌بیند و واقعیت تو را می‌شناسد و
می‌داند که واقعاً که هستی.

۲۹ فروردین ۱۳۷۸